UNIVERSAL LIBRARY
OU_232052
UNIVERSAL LIBRARY

الله

گوهری هر سر یا ز جود اود رم — تا خریداری نیکو گوهر مکان خریدن

هو

کتاب مستطاب کلیات قصائد

رفیعه غزلیات بدیعه و مقطعات انیقه رباعیات

دقیقه نتایج افکار زبدة الکبار و شمس العرفا

صدر الطریقه و قوام الحقیقه مفخر الدنیا مقبل الدین نظام النظم

المؤلف النثر شارح اسرار دینیه خاتم الشعراء حکیم العصر ملک الکلام المحقق الربانی

ابو المجد مجدود بن آدم حکیم سنائی الغزنوی علیه الرحمه که به تشریف

مجموعه ادبیت لفظش منصوبه الوالالباب موسوم

است از اثر الکتاب ما کنون بخوبی تنظیم مجموعه و مدون

و مشتمل بر کنج دیوان و خمول بذهول عنه

بسعی اقل مرزا احمد خان صاحب

طبع شد

کیمیا سازا ز جهان مستغنی است — طالبی کو که هم از جهان برخیزد

۱۶۱۱۶۵

عنوان صحیفة المؤمن حب علی بن ابی طالب
در بیان استغنای معشوق لایزال و شوق ارباب حال فرماید

ای در دل مشتاقان از شوق تو بتهاها — در حجت بیچونی در صنع تو برهانها
در ذات لطیف تو حیران شده فکرتها — بر علم قدیم تو پیدا شده پنهانها
در بحر کمال تو ناقص شده کاملها — در عین قبول تو کامل شده نقصانها
در سینه هر معنی افروخته آتشها — بر دیده هر دعوی بر دوخته پیکانها
بر ساحت آب از کف پرداخته مفرشها — بر روی هوا از دود افراخته ایوانها
از نور بر این ایوان بفروخته انجمها — وز آب برین مفرش بنگاشته الوانها
مستان تو از شوقت در کوی تو سرگردان — از خلق جدا گشته خرسند به خلقانها
از سوز جگر چشمی چون حقه گوهرها — از آتش دل آبی چون رشته مرجانها
در راه رضای تو قربان شده جان انگه — در پرده قرب تو زنده شده قربانها

هرچه از راه دور افتی چه کفران حرف و چه ایمان ... هرچه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
گواه رهروان باشد که سرش یابی از دوزخ ... نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا
نبود از خاری آدم را که خالی گشت از جنت ... نبود از عاجزی وامق که عذرا ماند از و عذرا
سخن کز روی دین گوئی چه عبرانی چه سریانی ... مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا
شهادت گفتن آن باشد که هم ز اول در آشامی ... همی دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا
نیابی خار و خاشاکی در این ره چون بفراشی ... کمر بست و بفرق استاد در حرف شهادت لا
چو لا از صدر انسانی فکندت در ره حیرت ... پس از نور الهیت بالله آئی از الا
ز راه جان توان آمد بصحرای خرد ورنه ... بمعنی کی رسد مردم گذر ناکرده از اسما
درون جوهر صفرا همه کفر است و شیطانی ... گرت سودای دین باشد قدم بیرون نه از صفرا
چو مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستا ... قفس بشکن چو طاوسان یکی بر پر برین بالا
عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد ... که دار الملک ایمان را مجرد بیند از غوغا
عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی ... که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی ... که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما
به تیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی ... که از شمشیر بو یحیی نشان ندهد کس از احیا
چه داری مهر بدمهری کزو بیجان شد اسکندر ... چه بازی عشق با یاری کزو بیملک شد دارا
گرت سودای آن باشد کزین سودا برون آئی ... زهی سودا که خواهی یافت فردا از چنین سودا
سر اندر راه ملکی نه که هر ساعت همی باشی ... تو همچون گوی سرگردان و ره چون پهنه بی پهنا
تو در کشتی فکن خود را میای از بهر تسبیحی ... که خود روح القدس گوید که بسم الله مجریها
اگر دینت همی باید ز دنیا دار بی بگسل ... که حرصش با تو هر ساعت همی بیحرف و بی آوا
همی گوید که دنیا را بدین از دیو بخریدم ... اگر دنیا همی خواهی بده دین و ببر دنیا

بصاحب دولتی پیوند اگر نامی همی جویی — که از یک چاکری عیسی چنان معروف شد یلدا
قدم در راه مردی نه که راه دکاه و جاهش را — نباشد تا ابد مقطع نبوده است از ازل مبدا
ز بهر قالب او راست این ارواح مستوفی — ز بهر حالت او راست این انفاس مستوفا
ز بهر کسب آنجا راست اینجا کشتن آدم — ز بهر زاد آنجا راست اینجا زادن حوا
تو پنداری که بر بازیست این میدان چون مینو — تو پنداری که بر هرزاست این الوان چون مینا
وگر نز بهر دین ستی در اندر بند دی گردون — وگر نز بهر شرع ستی کمر بگشایدی جوزا
چو تن جانرا مزین کن بعلم دین که زشت آید — درون شو شاه عریان و برون سو کوشک پر دیبا
بحکمت جانه نوکن ز بهر آن جهان در نه — چو مرگ اینجا بستاند تو عریان مانی و رسوا
خود از نسل همانان نزاید هیچ تا باشد — مرا و را کی پرستیدن و ما را خانه پر غدرا
نه بینی طبع با طبعی چو کرد انصاف رخ پنها — بیا لی دیو را دیوی چو کرد اخلاص رخ پیدا
ترا ایزد ان همیگوید که در دنیا مخور باده — ترا ترسا همیگوید که در صفرا مخور حلوا
برای دین بنگذاری حرام از گفته یزدان — ولیک از بهر تن مانی حلال از گفته ترسا
گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو — که آنجا باغ در باغست خوان در خوان وادر وا
گر از رحمت همی ترسی زنا اهلان ببر صحبت — که از دام زبون گیران بعزلت رسته شد عنقا
مرا باری بحمد الله راه رافت و رحمت — بسوی خط وحدت برد عقل از خطه اشیا
نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنت — همی گویم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا
که یارب مر سنائی را سنائی ده تو در حکمت — چنان کز وی برشک آید روان بو علی سینا
مگردانم در این عالم ز بیش آری و کم عقلی — چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا
ز راه رحمت و رافت چو جان پاک معصومان — مرا از رحمت تنها بکن پیش از اجل تنها
زبان مختصر عقلان ببند از من درین گیتی — که تا چون خود نخواهندم حریص و مفسد و رعنا

زانکه بشناسند بزازان زیرک روز عرض | اطلس رومی ز شال و ششتری از بوریا
شاعران را مایه بیشرمی بود تا زان قبل | حاصل و رایج کنند از مدح ممدوحان عطا
صورت شعری تواند سیرت پاکی بلی | با چنان ابیات کامل این چنین باید حیا
شعر و سحر و شرع و حکمت آمده است اندر خبر | ره برد اسرار او چون بنگرد عین الرضا
کاین چهار است ای سنائی چار حرف و یا فنست | زین چهاران هر چهار از نظم و نثر او ست
تا حریم کعبه باشد قبله اهل سخن | تا نعیم سدره باشد طعمه اهل بقا
سدره باشد سبکساه بخشش دار البقا | کعبه باد پایگاه کوشش دار العنا
کعبه و سدره مبادت مقصد همت که نیست | برتر و بیقی وجه نکست مر ترا کام و هوا
نظم عشق امیر عارف را ز راه لطف و بر | بر گذر از عیبهاش و در گذر از وی خطا
تا که باشد عارف اندر سال و ماه و روز و شب | شاکر افضال تو اندر خلا و ندر ملا

در ذکر لغزها و چهار فن و تخصیص بسوی هر یک از این بدیع
عارف در ذکر فرماید

تا ز سر شادی برون ننهند مردان صفا | پای نتوانند بردن بر بساط مصطفی
خرمی چون باشد اندر کوی دین کو بهر ملک | خون روان کردند از حلق حسین اندر کربلا
از برای یک بلی کاندر ازل گفته است جان | تا ابد اندر ده ... در ...
خاک را با غم سرشته اول قضا اندر قدر | غم کنند تا چار رضای را بسبب قضا
اهل معنی میکنند از بیم ... اعادم را | زهره کی ... که گوید از ازل یک ماجرا
نیم روز اندر بهشت آدم ... | هفتصد سال از جگر خون راند بر سنگ و گیا
خطا کشت از خدمت ... اندر مملکت | در کفارت ... بست چون ملک سبا
بیست سال اندر جهان بیکفش با برگشت آن | پای روح الله از این بیرون نعلین هوا

غوطه خورده در بن دریا و تن در ریگ زمان
حنبه کی بار آرد آنرا گر برای علم خوش
آب چاهی باید اندر پیش گر یک قطره اش
وانکهی چون سینه اندر آبدان خورشید را
آرد اندر شب ز بهر شاهی شمعی جهان
پس نباشد قیمت گوهر برو نقصای درد
از سپیدی اویس و از سیاهی بلال
سوز باید در بهای پیرهن تا با مشام
آتش نفس ار نمیرد آب طوفان در رسد
مرگ در خاک آرد آری مرد را لیکن ازو
در نوای گردش گردون فرو شد سیم و زر
اینهمه در زیر سنگ آخر بر آید روزگار
تا برون آیند ازین تنگ آشیان یکبارگی
چون پدید آمد ملال آدم از حور و قصور
هرچه در دین پیش آید گر چه نه سجده صواب
عمر در کار غم دین کرد خواهم تا مگر
آشنا شو چون سنائی در مثال راه عشق
تنگ بد بر ما فضای عافیت بی هیچ جرم
این جواب آن سخن گفتم که گفته اوستاد

این ز اشکال نهنگ افتاده وآن در ضیا
دیده بر خورشیده تابان افکند بیمقتدا
جان چندین اژدها حاصل شود از یک ندا
دل در و بندد بدر دو جان ازو گردد جدا
یوسفی شاید زلیخا را بصد گوهر بها
در نیابد بخشش بوبکر حق اصطفی
مصطفی داند خبر دادن ز وحی پادشا
بوی دلبر باید از تسریز دامن در بکا
با دگر ار کم نگردد خاک بر فرق کیا
چون بر آید با خود آرد ساخته برگ بقا
لاجرم تا در کنار افتاد روزی بی نوا
وینهمه بر بام زنگ آخر بر آید این صدا
تا فرود آیند ازین بام گران چون آسیا
جفت او حوا نکوتر قصر او دار الفنا
هرچه نزد حق پیش افتد گرچه طاعت هم خطا
چون نمانم بنده گوید سنائی شد فنا
تا شوی نزد بزرگان راز دار و آشنا
آنچنین باشد اذا جاء القضا ضاق الفضا
ای نهاده پای همت بر سر اوج سما

در توحید خداوند غفور و تسبیح طیور فرماید

[illegible]

کان شفا کز عقل و نفس و جسم و جان جویی همی | چون نه از دستور او باشد شفا گردد شقا
کان نجات و کان شفا کار باب سنت است | بوعلی سینا ندارد در نجات و در شفا
ناشتا از دیگ او شو زانکه خود بهتر طبیب | مفتی ذوق و دلیل نبض جز در ناشتا
مسجد حاجت روا جویی مجو اینجا که نیست | راه پستر نه گر آنکه مسجد حاجت روا
گرد غوغای تهی دستان بر آن در بگذرد | باز گردد زاستان با آستین پر دعا
چنگ در فتراک او زن تا سبق یابی بری | سنگ بر قندیل خود زن تا ز خود یابی رها
کانکه رست از رسم و عادت گوید آن [illegible] | کای قفس بشکست اینک شاخ طوبی مرحبا
این یکی گوید بفرمان کاستجیبوا للرسول | وان دگر خوانان بامیان لیفعل الله ما یشا
تا بدانجایت فراز آرد که باشند اندرو | ناوک انداز آتش قهر و خنجر آهنجان بلا
زهرهٔ مردان چو برزنگار باشی زر روان | کرده گردان چو بر شنگرف مالی توتیا
ضربهٔ بهرام را بشکست لطفش قبضه گاه | بربط ناهید را بشکسته قهرش [illegible]
بارگاه او دو در دارد که مردان در روند | یک در اندر کوفه یا [illegible] وان دگر در کربلا
در حریم مصطفی بوبکر وار اندر خرام | تا [illegible] روی بیابی هم خوش [illegible] وفا
عشق را بینی علم بر کرده اندر کوی صدق | عقل را بینی قلم بشکسته در صدر رضا
با وفاداران دین چندان بسر در راه او | تا بماند خوف با تو نه بر رجا
دور کن بوی ریا از خود که تا آزاده وار | مسجد و میخانه را محرم شوی چون بوریا
تو چه دیدستی هنوز از طول و عرض ملک او | کانکه در سدره است هم او را نداند منتها
گرد و عالم را ببینی با ولا بهتای او | هفت گلشن دیده باشی زان همه هفت آسیا
صورت آدم ز احمد بود لیکن اندر صفت | آدم از احمد پدید آمد چو از آصف برخیا
جوهرش چون ز اضطرار عقل و نفس انگیخته | گفت در گوشش که الرحمن علی العرش استوی

٨

[illegible]

بر تو خوانم شعر آن شعری شعار چرخ قدر / با تو گویم شکر آن شکر شکار خوش لقا

پارسا خواندست اندر شعر و من بر صدر او / هر که در فردوس باشد چون نباشد پارسا

چون نباشم پارسا چون عقل او را داده ام / چون فرودستان ملک امسال باز و پارسا

باحیا گفت او مرا و چشم من روشن بدو / هر که روشن دیده تر شد بیشتر دارد حیا

چون عصای موسی و برهان عیسی گفت او / ساحران را اژدها شد شاعران را متکا

خواصه اندر حق این خادم که هست از کرمت / دیگر از آنک ولی نعمت مرا خود او لیا

هم ولی اکرام نعمت هم دلی کسب علوم / هم دلی دارد و درمان هم دلی شکر و ثنا

هست کار من بر و چونانکه وقتی پیش ازین / ده خدائی گفت با غوزی فضولی در نیا

کی فضولی گو خراجت غوزگشتا بر گرفت / شاه و پیمبر زکوه از غوز وا حداث از عنا

ده خدا گفت ار نکساری شود ایشان گون / کوزهای منگت پر انداهل روستا

غورک بیغز را صفرا بشوریدو به گفت / کی مموه بازگونه بافه گوی و هرزه لا

ریشم تو دانکه تیز منیکت مان در مزه / کم نباید آخر از تیز نمک سود و شما

ده خدا درخشم شد با غور گفتا هم کنون / راست کردانم بیک باهو من این پشت دوتا

غورک مبترم کان بشنید گفت احسنت زه / نه دچنین تو هم طبیب و هم عوان هم ده خدا

هزل بوده است این ولیکن بر مثال جد مزید / هم چنین بود آن ولی نعمت و نعمت مرا

هم چنان کان پیر حلوائی همی گفت بمرد / هست او را هم دعا و هم عصید و هم عصا

گرندادی پرورش جان و دماغم را بمرغ / مرغ وار اکنون گرفتستی دماغ و جان هوا

از شراب آب روحانی و حیوانی بشست / روح نفسانیم را از نقش مالیخولیا

جان و دل را بود دارو لیکن از بهر جگر / آنچه میبایدنبود آن چیست کسنی وکما

یک دو هفته طبع ازان بگریخت کز سلوی ذهن / چون ستوران بازدرزد در بیار و کند نا

در نعت حضرت رسول و تجلیات جمال او صلی الله علیه و آله و سلم

کفر و ایمان را هم اندر تیرگی هم در صفا — نیست دار الملک جز رخسار و زلف مصطفی

موی و رویش گر به صحرا ناوریدی مهر لطف — کافری بی برگ ماندستی و ایمان بینوا

نسخه جبر و قدر در شکل روی و موی اوست — این ز واللیل شود معلوم آن از والضحی

گر نبستیم کفر و ایمان نیستی آن زلف و رخ — کی تیمم گشتی بدان زلف و بدان رخ پادشا

ای محمد این جهان و آن جهانی نیستی — لاجرم اینجا نداری صدر و آنجا متکا

رحمتت زان کرده اند این مرد و تا از گرد نعل — این جهان را دیده باشی و آن جهان را توتیا

اندرین عالم غریبی زان همی گردی ملول — تا از اینجا با بلالت گفت باید برملا

عالمی بیمار بودند اندرین میدان کفر — قاید هر یک وبال و سایق هر یک وبا

زان فرستادت اینجا تا ز روی عاطفت — عافیت را همچو استادان درآموزی شفا

گر ز دارو خانه روزی چند شاگردت بامر — شربتی با دردشان اینجا بحکم امتلا

گر تراطعنی کنند ایشان مگیر از بهر آنک — مردم بیمار باشند یافه گوی و هرزه لا

تابش رخسارت است از آنکه میگوئی صباح — سایه زلفینت است از آنکه میخوانی مسا

روبروی تو گر آنجا جانت را ما ودعک — رو به زلف تو گزین است و دلت را ما قلا

در دو عالم مر ترا باید همی بودن پزشک — لیکن آنجا به که آنجا بدست آید دوا

هر که اینجا بست آنجا بر و دارو ش کن — کاین چنین معلول اینجا زان آید بلا

تا ز دارو خانت آن شربت فرستم هر زمان — گر عطا خوشنود کردی و آن ضعیفان از عطا

دیو از دیوی فرو ریزد همی در عهد تو — آدمی را خاصه با عشق تو کی ماند جفا

پس ملقش ای محمد منت از ما در آنک — نیست دار الملک منتهای ما را انتها

تو نه زی بودی اندر حجر جسمانی چو سیم — فضل ما تا جیب کرد از بهر فرق انبیا

بلکه سلطان معنی شرقت بدا نخواند سنای | هر کجا مفتی تو باشی عرب خود نبود روا

هم فریدی علم دین را همچو فکرت را خرد | همنشینی ظلم کین را همچو فطنت را ذکا

چون تو موسی وار بر کرسی برآئی کودت | عیسی از چرخ چهارم کی محمد مرحبا

جان پاکان گرسنه علم تو اندازد بر باز | سفره اندر سینه نهادی در وادی صلا

لطف لفظت کی شناسد مرد آزار ز ترهات | من و سلوی را چه داند مرد سیر و کند نا

هر که از آزار تو پرهیز کرد از در درست | راست گفتند این مثل الاحتما اقوی الدوا

باشد دشمن ترا حاجت نیفتد زانکه خود | جا گری داری چو گردون کشش مید ردقفا

هر شقی کز آتش خشم تو گردد کام خشک | بر لب دریا بجانش آب نفر و شد سقا

رف نحن الغالبون بسیار گفتند لیک | غالبون شان گشت آسا چو ثعبان شد عصا

زرق سیماب و رسن هرگز کجا ماند بجای | چون برآید تا که از دریای قهرت اژدها

که طلب کن بسیراج ماه در صحرای خوف | که طرب کن بمزاج زهره در باغ رجا

ماه را آنجا نبود کو ترا گوید که چون | زهره را آن زهره نبود کو ترا گوید چرا

ای ز تو اعقاب تو طاهر چو ساداتش زبی | وی ز تو اسلاف تو طاهر چو آصف برخیا

باز یابی آنچه ایزد کرد با تو نیکوی | هم درین صورت که گفتی صورت این ماجرا

این نیس کاندر ادای شکر حق بر جان تو | دعوی انعام او را والضحی باشد گوا

روز و شب در عالم اسلام و علم حلم سنت | آن کی از آل عباس اند کز آل عبا

گرچه روزی چند گشتی گرد این مشکل اثا | گرچه روزی چند بودی زیر این نیلی غطا

همچنان کاندر قضای آسمانی مطلقی | صورتست این دار و گیر و حبس و بند اندر قضا

ای بعلم و حلم تو سوگند خورده آفتاب | گر تو هرگز لطف ایزد دانی نخواهد شد جدا

این همه اعدای دین را اندرین نیلی حرس | آس کرده زیر پر فطنت و فر تو دها

ماندهام مخموران شربت هنوز از یار باز — پای سست و سر گران این از طمع آن از حیا
وی بدل گفتم که این را چیست دارو نیز تو — گفت دل داروی این نزدیک من مهما بها
تا کلاه از روح دارد عامل کون و فساد — تا قبا از عقل دارد قابل علم و بقا
فرق و شخص دشمنت پوشیده باد تا ابد — هم بمقلوب کلاه و هم بتصحیف قبا
باد در خوان وجودت روز و شب تصحیف صیف — باد بر جان حسودت سال و مه قلب شتا
عالم از علم تو چونان باد کز ما در صبی — خلعت از خلق تو چونان باد کز گلبن صبا
خلعت و احسان شاعر هست هم نامست — باد از احسان تو زین سنت سنائی را سنا

در نصیحت و ترک تعلق از خلق فرماید

تا کی ز هر کسی ز پی سیم بیم ما — وز بیم سیم کشته ندامت ندیم ما
تا هست سیم با ما بیم است یار او — چون سیم رفت از پی او رفت بیم ما
ای آنکه مفلسی است بلای عظیم تو — سیمست دیدگی اصل بلای عظیم ما
آیند هر دو با هم و هر دو بهم روند — گوئی برادرند هم سیم و بیم ما
بهتر بد آنکه هست تمنای تو محال — سیم است گوئی اصل نشاط نعیم ما
گرما به سیاه گلیمیم طرفه نیست — سیم سپید کرده سیاه این گلیم ما
ای از نعیم کرده لباس خود از حریر — هان تا ز روی کبر نباشی ندیم ما
گر اکسیر کار و گرنه شکایت است — این دلق پاره پاره و تسبیح نیم ما
گوئی برهنه پایان بر من حسد برند — هر کو پی برد به کفش ادیم ما
در حسرت نسیم صبائیم ای صبا — کار صبا نسیم و نیارد نسیم ما
امروز خفته ایم چو اصحاب کهف دار — فردا از گور باشد کهف و رقیم ما
عالم چو منزلست خلایق مسافرند — در وی مزور است مقام مقیم ما

سرگشته

سرگشته شد سنائی یارب تو رهنما / ای رهنمای خلق و خدای رحیم ما

ما را اگرچه فعل ذمیم است تو کریم / یارب بفضل خویش بفعل ذمیم ما

ظفر ظفر تو تیز مکن در عنای مرگ / بر قهر و رحم نفس ز دیو رجیم ما

در شکایت روزگار و بیوفائی مردم فرماید

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا / زین هر دو مانده نام چو سیمرغ و کیمیا

شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه / شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا

گشته است باژگونه همه رسمهای خلق / زین عالم نبهره و گردون بی وفا

هر عاقلی بزاویه مانده ممتحن / هر فاضلی بداهیه گشته مبتلا

آن کس که او بد از ره معنی کنون همی / اندر میان خلق تمیز چو من کجا

دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار / بیگانه را همی بگزیند بر آشنا

با یکدگر کنند همی کبر هر گروه / آگاه نه که زان نتوان یافت کبریا

هرگز بسوی کبر نتابد عنان خویش / هر کایتی تخت بخواند ز هل اتی

با این همه که کبر نکوهیده عادتیست / آزاده را همی ز تواضع بود بلا

گر من نکوشمی بتواضع ببینمی / از هر خسی مذلت و از هر کسی عنا

با جاهلان اگرچه بصورت برابرم / فرقی بود هر آینه آخر میان ما

آمد نصیب من ز همه مردمان دو چیز / از دوستان مذلت و از دشمنان بلا

قومی ره منازعت من گرفته اند / بی عقل و بی کفایت و بی فضل و بی دها

بر دشمنان همی نتوان بود مؤتمن / بر دوستان همی نتوان کرد متکا

من چند مشخص نیستم آن قوم را نظیر / شمشیر خز برنگ نماند بگندنا

با من همه خصومت ایشان عجب تر است / زاهنگ مورچه سوی جنگ نر اژدها

آنکه قدر او شناسد با یقین … کاید شب و پدید شود بر فلک سها
اندر حضر نباشد آزاده را خطر … وندر محیط نباشد یاقوت را بها
نه گفته سنائی چون کعبه نزد خلق … زین بیشتر فضول که باید ز ابتدا
تا گفت او بکار فصاحت روان بود … باز آر او شنید بزرگان بود روا
آنکه کلام او نفسی بر منیا ورند … در دوستی کجا بود این قاعده روا
آزار او کشند بعمدا بخویشتن … زان سان که گشته سوی خویش کهربا
در فضل او کنند بهر موضعی حسد … بر نقص او دهند زهر جانبی رضا
عاقل که این شنید بداند حقیقتی … کاین حرمت دشمنان و حسودان هبا
چون جوهر سخا شد نزدیک اهل بخل … چون عنصری ظلمات در جنب صد ضیا
تا ناصحان او بسگالند جز نفاق … تا دشمنان او نمایند خود صفا
در او فتد ورا همه عمر حاجتی … بی حجتی کنند همه صحبتش رها
ما را بود که دوستی او بود بجای … ما ابیضت الجبال و ما انشقت السما

در مدیح خواجه مسعود علی ابراهیم فرماید

عربی وار دلم برد یکی ماه عرب … آب صفوت بپرد چون رخ آن شکر لب
کله بر گلبن او راست چو بر لاله سواد … مژه بر نرگس او راست چو بر خار رطب
ناصیه راست چو بر تخته کافوری مشک … یا فراز طبق سیم یکی خوشه عنب
یا شود منکسف از عقد یکی پاره ز شمس … یا شود متصل روز یکی گوشه ز شب
ابرو و جبهت او راست چو شمس اندر قوس … کله و طلعت او راست چو مه در عقرب
عجمی وار ستم چون به میم گرد و ر … متحیر اند عربی وار بپوشید سلب
آسمان گون قصبی بسته برافراز قمر … ز آسمان و ز قمرش خوبتر آن روی و قصب

البآء ۱۴

خشک گردد ز تف شعله دریای محیط / گر پدیدار شود ز آتش خشم تو لهب
گر نشد ذره ز خشم تو بر اوج سپهر / گردد از هیبت تو شیر سپهر اندر تب
حبه مهر تو گر ابر بگیرد پس از آن / از زمین بر نزند حبه از حب تو حب
چنبر دایره بگشاید در وقت از هم / که زنی بر نقط دایره مسمار غضب
از بر عرش کند خطبه استنجاح و محل / هر که از برکت از شعر و ثنای تو خطب
هر که خم کرد بر خدمت تو قد چو هلال / یابد از سعی تو چون بدر ز گردون مرتب
نه عجب گر فلک و بحر سحابی تو ولیک / ای عجب تر که بخود هیچ نکردی معجب
ای فلک قدر یقین دان که بر مدحت تو / نیست در شاعری من نه ریا و نه ریب
شعر گویم و عطا داده شده در هر مجلس / مدح خوانیم و ادب خوان شده در هر مکتب
وتد از دایره و دایره دانم ز وتد / سبب از فاصله و فاصله دانم ز سبب
کعبتین از رخ و از پیل ندانم صفت / نرد بازی و شطرنج ندانم ز ندب
لیک در مدح چنین خاک سرشتان از حرص / عمرنا من قبل غصة کالریح یهب
زانکه آنراست درین شهر قبولی که جبل / حلبه را باز ندانند که خوانند ز حلب
فاجرا از قصبی بر سر و توزی در بر / شاعران از پی دراعه نیابند سلب
شیر طبعم نکند همچو دگر سگسالان / بر در خانه و بر خوان چو سگ و گربه شغب
دختری دارم دوشیزه ولی نعمت را / کز خردمندی ام زاد و ز خاطر اب
نیست یک مرد که او مرد بود با کابین / که کند صحبت این دختر پاکیزه طلب
دختر خود بتو شه دادم زیرا که تو نی / مصطفی غیرت و حیدر دل و نعمان مذهب
جز که صله نیابم چو روم سوی کهسار / جز بها به نه بینم چو روم سوی مهب
روز را چون شه سیاره گریبان بگشاد / بسته بر دامن خود دخته من دامن شب

التاء ١٥

۱۶

گر بجانان رهت از جسم وز جان خواهد بود — رو که جانان ترا میل بجسم و جان نیست
جسم و جان بابت این لعبت سیمین تن نیست — تحفه بخطر اندر خور این سلطان نیست
ور دشنو زینهمه نامرد عرضگاه شوی — کاندرین کوی بجز رهگذر مردان نیست
چند گوئی که مرا حجت و برهان باید — هرچه حق باشد بی حجت و بی برهان نیست
کشته حق شو تا زنده بمانی ورنه — با چنین بندگیت جان تو جز میدان نیست
از چه باید بدعوی زدن این چندین دست — که بدست تو زصد معنی یکدستان نیست
نام خویش از چه نهی بیهده موسی کلیم — که کلیم تو بجز بافته ارون نیست
تا در آتش چه روی ابراهیم خلیل — چون ترا آیت یزدان رقم عنوان نیست
غلطی جان پدر این شکر از عسکر نیست — غلطی جان پدر این گهر از عمان نیست
ای بسا یوسف رویان که درین مصر ببر — که چو یعقوب پدرشان گهر از کنعان نیست
ای بسا یونس ناسان که درین آب شدند — که جگرشان همه جز سوخته و عطشان نیست
مرد باید که چه بوالقاسم باشد بعمل — ورنه عالم تهی از کرده بوسفیانی نیست
کونی از اسم نکو مرد نکو فعل شود — نه چو بد باشد در اسم ور تا وان نیست
من وفا نام بسی دانم کش جز جفا — طبع ناز زنده و جان مایل و دلشادان نیست
آهنست آری سندان همه جای ولیک — خویشتن کاتر از و بیر سوهان نیست
نام آتش نه زگرمیست که آتش خوانند — آب از آن نیست بنام آب که جاسوزان نیست
هفت و چار ندا اگر رسم بود وقت شمار — وقت افعال چرا فایدتشان چندان نیست
یا بیا پاک بزی ورنه برو خاکی باش — که دو معنی همه اندر سخنی آسان نیست
کار این پیر جوانروی دراز است ای پور — می انجو چه سزای لب سرستان نیست
جان فشان در سر این کوی که از عیاران — شب نباشد که در و موسم جان افشان نیست

از یکی درنگری تا بهزار — همه را عشق دوام و درست
پادشا را زپی شهوت و آز — رخ بسیم بر و سیم ستمست
امرا را زپی ظلم و فساد — دل بزور و زر و خیل و حشمست
سگ پرستان را چون دم سگان — بهر نان پشت و دل و دین بخمست
فقها را غرض از خواندن فقه — حیله بیع و ربا و سلمست
علما را زپی وعظ و خطاب — جگر از بهر تعصب بدمست
صوفیان را زپی راندن کام — قبله‌شان شاهد و شمع و شکمست
زاهدان را زبرای زه و زه — قل هو الله احد دام و درمست
حاجیان را زگدائی و نفاق — هوس و هوش به طبل و علمست
غازیان را زپی غارت و سهم — فکرت اسب و صلاح و خدمست
فاضلان را زپی لاف فضول — روی در فتح جره جرم و صنمست
ادبا را زپی کسب لجاج — اندره نقب لن و رفع لمست
متکلم را از راه خیال — غم اثبات حدوث و قدمست
چرخ پیمای زبهر دو دروغ — بسته مسطر و شکل رقمست
مرد طب را زپی خلعت و نام — همه اندیشه بر و ستم است
مرد دهقان زپی کسب معاش — از ستور و خر و خرمن خرمست
خواجه معطی زپی لاف و ریا — تازه از مدحت و لرزان ز ذمست
بازسایل را در هر دو جهان — دوزخش لا و بهشتش نعمست
طبع برنا را بر یکساعت عیش — عاشق شرب و بتان زیر و بمست
کهل را از قبل حرمت و نیل — اندره نفقه و زاد و حرمست

کجا نور باشد چه جای ظلام	کجا ماه باشد چه جای سهاست
همه لفظ او قوت جان ست و بس	همه شعر او فضل را کیمیاست
ز انوارش امروز شهر هرات	چو برج قمر پر شعاع و ضیاست
ز ازهار فضلش محیط را	اگر مقعد صدق خوانم رواست
بصورت بدیدم که او را ز حق	مددهای بی‌غایت و منتهاست
معد چنین بود کاندر وجود	ز اعداد رفع نهایت خطاست
ترا ایزد از بهر الهام و صدق	در اقوال و افعال یکسر عطاست
الا ای بزرگی که احوال تو	همه بر سعادات کلی گواست
اگر چند تقصیر من ظاهر است	دلم بسته بند مهر و وفاست
چو جان و دل از مایه اتصال	مدد یافت رسم تکلف ریاست
ثنای تو گویم بهر انجمن	نکوتر ز هر چیز مدح و ثناست
همی تا کثافت بود خاک را	همی تا لطافت نصیب هواست
بقا بادت اندر نعیم مقیم	بقای تو عز و شرف را بقاست

در جواب قصیده علی بن هیثم هروی که حکیم را مدح کرده فرماید

سنائی کنون با ضیا و سناست	که بروی ز سلطان سنت ثناست
بدین مدح بروی ز روح القدس	همه تهنیت مرحبا مرحباست
اگر خاطرش را بحد خطیر	همی عالم عقل خوانی سزاست
که جز عالم عقل نبود سبلی	که بروی چنین خواجه‌ای پادشاست
علی بن هیثم که این هفت حرف	سه روح و چهار اسطقسات ماست
سه حرف است نامش که در مرتبت	سه روح است از نطق و حس و نما

19

که در فضل و در لفظ و در رزم و بزم — علی نام عصام است و علی مرتضی است

قضای ثنای چو تو مهتری — مرا هم زتا نید رسم و قضا است

مرا این تفضل که خلق تو گفت — ز افضال فضل ابن یحیی عطا است

ز ستیاره دان انکه سیاره وار — بجد و د مقصور از ذوی ثنا است

کرم جان ندادی تشریف خویش — مرا این شرف از کجا خواست خاست

که چون من خسی را چون تو کسی — چنین زینت و زیب و کبریاست

اگر چند باران زابر است لیک — ز دریا فراموش کردن خطاست

ثنا و ثواب جزیل و جمیل — بر و بیش از یرا که او مقتداست

تو دانی که از حضرت مصطفی — بر این گفته من فرشته گواست

تو شرع ای او دین و در راه حق — نه آن زین نه این زآن همی جداست

تو داو چنانید کان صدر گفت — دو دست اند الله را هر دو راست

من آرایم ار نی همیدان که جان — ز خاک درت با قبای بقاست

چه تشویر دارم چه دانم که این — ز تقدیر رفته در تقصیر ماست

چه ترسم چو از جان و ایمان تو — بعالم بیشالم یکی عذر خواست

محالست اینجا دعا گر محل — زمین تو خود آسمان دعاست

در ستایش و ثنای شهریار پادشاه ارکد سلطان سنجر فرماید

خاک را از باد بوی مهربانی آمده است — درد را آن آتش که آب زندگانی آمده است

نرگس مخمور بوی خوش بطبع خواسته است — بنده وار آزاد سرمست جوانی آمده است

باغ مهمان دوست برگ میزبانی ساخته است — مرغ اندک زاد در سیار دانی آمده است

با دعا زاست و عطاری کند هر صبحدم — آن توانائیش بین کز ناتوانی آمده است

قاضی صدر ششم را طالع مسعود تو ... مقتدای فتوی صاحبقرانی آمده است
انکه پیر صفهٔ ملتم سبکدل شد ز رشک ... از وقار تو برا و چندان گرانی آمده است
کارداران سرای ششمین را بر فلک ... رای عالیقدر تو در میزبانی آمده است
از ضمیرت دیده ام آن کنکر طاقی که هم ... آفرینش را مکان بی مکانی آمده است
از در دولت ببک بر بام نهم رو که چرخ ... باچنین نه پایه بهر نردبانی آمده است
تا بحرف مدح تو خوانم ثنای دیگران ... موجب این بیتهای امتحانی آمده است
اینک از اقبال تو پرداخته شد آن صدفی ... کاندکش الفاظ و بسیارش معانی آمده است
در او در آب قدرت آشنا و زان چنانک ... راست کوئی کوهر تیغ یمانی آمده است
بر سر خوان عمادی من کشادم این فقع ... گرچه شیرین نیست باری ناردانی آمده است
شاخ باد از نهال عمر تو زیرا که خود ... بیخش از بستان سرای جاودانی آمده است

در معرفت انسان کامل و ترجیح او بر مردم جاهل فرماید

مرحبا بحری که از آب و کلش کوهر برند ... حبذا کانی کز و پاکیزه سیم و زر برند
نه ز هر کانی که بینی سیم و زر آید برون ... نه ز هر بحری که بینی کوهر احمر برند
در میان صد هزاران نال و نی آن یک نی است ... کز میان او بجا حاصل شاکران شکر برند
در میان صد هزاران نحل جز یک نحل نیست ... کز لعابش انکبین ناب جان پرور برند
جانور بسیار دیدستم بدریا ها ولیک ... چون صدف نبود که غواصان از و کوهر برند
کاو آبی در جزیره سنبل و سوسن چرد ... لاجرم هر جا که خفت از خاک او عنبر برند
همچو آهو شو تو نیز از سنبل و سوسن بچر ... تا بهر جائی ز نافت نافه اذفر برند
خواب ناید دختری را کاندر آن باشد که باز ... هفته دیگر مرا او را خانه شوهر برند
ای بهمت از زنی کم چند خسبی چون ترا ... هم کنون زی کردکار قادر اکبر برند

مرد عالم را سوی دوزخ شدن چون نابود — چونکه ترکی را سوی خوان خضرا کی برند

مضمر آمد مردن هریک ولی مضمر بهست — بانگ خیزد از جهان کز جهان ما مضمر برند

مرد نابینا اگر در ره بیافتد با کسی — عیب دارند و ورا ضمان سوی داور برند

باز اگر بینا بیفتد منکری باشد درو — شاید ار معروف رازی جز آن منکر برند

عاصی تو را زبکری زانکه فردا روز حشر — عاصیان را سوی فردوس برین کمتر برند

کافران را حشر گردانند فردا بایزید — مؤمنان را زی امیرالمؤمنین حیدر برند

عالمان را در جهان با غازیان سازند جای — ساقیان را در سقر نزدیک رامشگر برند

ای سنائی اینچنین غافل مباش و یاد کرد — که هم اکنون آفتابت در حد خاور برند

در انتساب خویش بعالم تجرید فرماید

اگر ذاتی تواند بود کز هستی توان دارد — من آن دانم که او از نیستی جان و روان دارد

وگر هستی بود ممکن که کم از نیستی باشد — من آن هستم که آن از بی‌نشانی‌ها نشان دارد

وگر با نقطه وهم کنی همسر بود او را — هزاران حجت قاطع که ابعاد چنان دارد

ترازوی قیامت کو همی اعراض سنجد — اگر باشم درین کفه دگر کفه گران دارد

نگیرم جای هیچ چیز اردران کفه نشینم من — چو از هیچ چیز کم باشد گران کفه از آن دارد

سبکتر کفه ذاتی گران‌تر کفه جا سنی — وگر با خود دران کفه زمین و آسمان دارد

منم خود کمتر از ذاتی اگر برسنجدم وزان — اگر ذاتی بود ممکن که وزن این جهان دارد

چو عقل کل کند فکرت ز اوصاف و ز ذات من — نه ذات من چنان باشد نه اوصافی چنان دارد

فرو شستم ز لوح خویش نقش چونی و سانی — ز بیچونی و بی‌سانی روانم چون و سان دارد

چنان گشتم که نشناسدم جسم بیچگونه و چون — که ذات هیچ تن دارد نه دل دارد نه جان دارد

چه جای هیچگونه چون که فوق این است و اعلی — چه جای فوق و چه معنی نه این دارد نه آن دارد

۲۱

معانی را اسامی نه اسامی را معانی نه ... وگرنه گفتی آنچه در پرده نهان دارد
همی دردم از آن آید که حالم گفت نتوانم ... مر آنکس سخن در گفت سست و ناتوان دارد
معانیها بسیار است اندر دل مرا لیکن ... نگنجد چون سخن در دل نه بازار ترجمان دارد
ولیکن چون برانديشم همه احوال خوش گردد ... از آنکه داد این معنی که جان اندر میان دارد
الهی نام خود کردم بدو نسبت کنم خود را ... اگر هر شاعری نسبت به بهمان و فلان دارد
یکی را شد یکی غازی میان ما و از بهمان ... یکی قوت از شکر دارد یکی خورد استخوان دارد
ندارد طاقت او جسم زمهر و جان عالم کس ... وگر اسب همین سکبا نشد نعل از زبرقان دارد
وگر کلی موجودات روحانی و جسمانی ... ببخشد بر چنین یک بیت حقا رایگان دارد
چنین عالم نواند کرد عقل کل وگر خواهد ... که گوید مثل این خود را برنج جاودان دارد
هزاران بار گفتم من که راز خویش بگشایم ... ولیکن مر مرا خاموش ضعف مردمان دارد
مرا هر که سخن گویم شود عالی سخن لیکن ... نگهبانم خرد باشد ز گفتی کان زیان دارد
دریغا آن سخنهائی که دانم گفت نتوانم ... وگر گویم از آن حرفی جهانی کی توان دارد
هم اکنون بینی آن مرد خس نادان ناکس را ... بیرد این معانی ها که در بسته میان دارد
ندارم باک از آن هرگز که دارم انگبین خوبان ... کجا کس انگبین دارد مگس بر گرد خوان دارد
چو من بنشست اندر آ و بزم بدریا اندر آ و بزد ... بکام و حلق ماهی که بر پشت اینجهان دارد
چو بنشست اندر کشتم لابد همه عالم شود ویران ... همی بانگ و فغان خیزد از انکو خانمان دارد
بگنبد عالم علوی چو زین یک بیت بر خوانم ... چرا چندین عجب داری که نادانی فغان دارد
ز دریای محیط عقل چیحون معانی را ... سوی کشتی روحانی زبان من روان دارد
ز هر کس انکه دارد گوش بشنید این چنین شعری ... ز مرکز نیز خواهد گفت آن کس کو زبان دارد
نخستین شعر من این است دیگرها چسان باشد ... چگونه باشد آن آتش که زینگونه دخان دارد

بر سر بر سروری از خوردن مال حرام | شخص خود فربی و دین خویش لاغر کرده‌اند
از تموز زخم کرم و بهمن گفتار سرد | خلق را با کام خشک و دیده تر کرده‌اند
خون چشم بیوگان است آنکه در وقت صبوح | مهتران دولت اندر جام و ساغر کرده‌اند
تا که دهقانان چو عوانان قبا پوشان شدند | تخم کشت مردمان بی بار و بی بر کرده‌اند
تا که تازیکان چو قبچاقان کله داران شدند | خواجگان را بر سر از دستار معجر کرده‌اند
از نفاق اصحاب دار الضرب در تقلیب نقد | مؤمنان زفت را بی زور و بی زر کرده‌اند
کار عمال سرای ضرب همچون زر شده است | زانکه زر بر مردمان یکسر مزور کرده‌اند
شاعران شهرها از بهر فرزند و عیال | شخص خود را همچو کلکی زرد و لاغر کرده‌اند
غازیان نابوده در غزو غزای روم و هند | لاف خود افزون ز پور زال و نوذر کرده‌اند
جبه دزدان از ترازوها بر اطراف دکان | طبع را در جبه دزدیدن مخیر کرده‌اند
ای دریغا مهدئی کامروز از هر گوشه‌ای | یکجهان دجال عالم سوز سر بر کرده‌اند
مصحف یزدان در این ایام کس مینگرد | چنگ و بربط را بها اکنون فزونتر کرده‌اند
کودکان خرد را در پیش مستان مینهند | مرمخنث را امین خوان و دختر کرده‌اند
محتسب بینم که در بازار بهر حسبه | احتساب از بهر خود نزبهر داور کرده‌اند
ایملانان دگر گشته است حال روزگار | زانکه اهل روزگار احوال دیگر کرده‌اند

در نعت خواجه لولاک و اصحاب او فرماید

روشن آن بدری که کمتر منزلش عالم بود | خرم آن صدری که قبله‌اش حضرت اعظم بود
این جهان آثار او دار از آن دلبر شده است | وان جهان انوار او دار از آن خرم بود
حاکمی کاندر مقام راستی هر دم که زد | بر خلاف آن دم از یک دم زنی آدم بود
راه عقل عاقلان از رهبر او مرشد شده است | در دو جان عاشقان را نطق او مرهم بود

تا نهنکش در عجم کرد زمین چون عمر آست | تا هزبرش در عرب غرنده ابن عم بود
نه در این آثار کر زو تاج عنتر بود | نه در آن اسباب ملک کیقباد و جم بود
با خرد کفتم که فرعی برتر از اصلی شود | کفت آری چون بر آن فرع اتفاقی ضم بود
کفتم ای بوبکر با احمد چرا یکتا شدی | کفت هر حرفی که ضعفی یافت آن مدغم بود
کفتم ای عمر تو دیدی بوالحکم بس چون پرید | کفت زمردکی بسزای دیده ارقم بود
کفتم ای عثمان بنا کشته غوغا شدی | کفت خلخال عروس عاشقان زان دم بود
کفتم ای حیدر رمئی از سلغر شیران بخور | کفت صبح ماز باغ زاده ملجم بود
با درا کفتم سلیمان را چرا خدمت کنی | کفت از آن کش نام احمد نقش خاتم بود
ای سنائی از ره جان کوی مدح مصطفی | تا ترا سوی سپهر برترین سلم بود

در صفت بهار و تغییر روزکار فرماید

باز ستواری روان عشق صحرائی شدند | باز سرپوشیدکان عقل سودائی شدند
باز ستوران جان و دل پدیدار آمدند | باز مهجوران آب و کل تماشائی شدند
باز نقاشان روحانی بصلح چار خصم | از سرای هفت‌پرده در خانه آرائی شدند
باز در رعنا سرای طبع طرازان چرخ | بهر این نوخواستکان در کهنه پیرائی شدند
باز بینا بودکان همچو نرکس در خزان | در بهار از بوی کل جویای بینائی شدند
زر دسرخی باز در کردند خوشرویان باغ | تا دکرره بر سر آن لاف رعنائی شدند
عاشقان در زیر کلبنهای پروین پوش باغ | از بنات النعش اندر شکل جوزائی شدند
تا وطا ها باز کستردند پیران سپهر | قمریان چون مقریان در توی قرائی شدند
خسرو سیارکان تا روی بر بالا نهاد | اختران قعر مرکز نیز بالائی شدند
از پی چشم شکوفه دستهای [illegible] ران | بر صلایه آسمان در توتیا سائی شدند

۲۴

زلف ۳

زلف تو یقین عاقلان را | جز در کنف گمان ندارد
روی تو رخان عاشقان را | جز چون ره کهکشان ندارد
با نور تو ماه را کلا وش | چه سود که ریسمان ندارد
خورشید که یافت خاک کویت | هرگز سر آسمان ندارد
گلبن که بدید رنگ رویت | زان پس دل بوستان ندارد
ای آنکه جمالت از گهرها | آن دارد آن که کان ندارد
از یوسف خوشتری که در حسن | آن داری و یوسف آن ندارد
در درد تو بر آسمان چارم | جز عیسی ناتوان ندارد
رخسار تو قد گردنان را | جز چون خم طیلسان ندارد
با ناز و کرشمه تو وصلت | بامیست که نردبان ندارد
بی خوی بد و روی تو بت | باغی است که باغبان ندارد
در عالم عشق کو نسیمی | گر زلف تو بوی جان ندارد
با عشق تو عقل را خزینه ایست | چه سود که پاسبان ندارد
با دولت تو سیه گلیمی | گر سود کند زیان ندارد
خوش خسروی که جمال انجهانی | نقشیست که جاودان ندارد
ای از پس پرده چند گویی | گر حسن فلان نشان ندارد
چون روی نمود هر که هستی | گستاخ بگو فلان ندارد
در بزم ببین که چون عطارد | دارد سخن و دهان ندارد
در رزم نگر که سیم جوزا | بندد کمر و میان ندارد
دارد همه چیز جز جهان لیکن | انصاف بده جهان ندارد

۲۵

طمع و حرص و بخل و شهوت و خشم / حسد و کبر و حقد بد پیوند

هفت در دوزخند در تن تو / ساخته نفسشان در و دربند

هین که در دست تست قفل امروز / در هر هفت محکم اندر بند

همه ره آتشست شاخ زنان / که ابد هیچ آن ندانند کند

ملک او نی از و مهتری / تو شوی مالک ار پذیری پند

آن نه بینی همی که مالک را / نکند هیچ آتشش گزند

دین بدنیا مده که هیچ همای / ندهد پر به پرنیان و پرند

دین فروشی همی که تا سازی / بارگی نقره خنگ و زین زر کند

خر چنان نشد که در گرفتن او / ساخت باید ز زلف حور کمند

کوفی از بهر حرمت علم است / این همه طمطراق و خنگ و سمند

علم ازین بارنامه مستغنی است / تو برو بر بروت خویش بخند

مهره کردن خر دجال / از پی عقد بر مسیح مبند

از پی قوت و قوت دل گرگ / جگر یوسفان عصر مرند

کفش عیسی مدزد و از اطلس / خر او را مساز پشماگند

عقلت خوش همی نماید / مهر و جاه و زر و زن و فرزند

کی بود کاین نقاب بردارند / تا بدانی تو طعم زهر از قند

چند ازین لاف و بارنامهٔ تو / در چنین منزل کثیف نژند

بارنامه گزین که در گذرد / این همه بارنامه روزی چند

در استغنای معشوق طنازی و وفای عاشق نیازمند فرماید

عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند / سر تو که همی زیره بکرمان آرند

هر دم از غیرت یاد ی تو اجرام سپهر | بر سنائی غم و اندوه فراوان آرند
هر زمان لعل در دست و بنفشه توازو | دل و دین و خرد و صبر و کرسان آرند
خود چه پروین که مه و مهر همی سجدهٔ عشق | سر دندان ترا از بن دندان آرند
قدر چوگان ندانند از آن خامی خام | باش تا سوختگان گوی بمیدان آرند
شکل دندان و قد و زلف تو زود آگه برد | سین و نون و الف و یا همه تاوان آرند

دیگر مدح بهرامشاه فرماید

عقل کل در نقش روی دلبرم حیران بماند | جان ز جانی توبه کرد اخبار جانان بماند
جان ز جان کردست شست آنکه زخاکپای او | جان پیوندیش رفت و جان جاویدان بماند
صبح پیش روی او خندید بر خورشید چرخ | بود صادق بی لب و دندان از آن خندان بماند
نقش بند عقل و جان را پیش نقش روی تو | دست در زیر زنخ انگشت در دندان بماند
عشق چون دولت به پیش روی او خیمه نشست | کفر چون ایمان به پیش روی او عریان بماند
کفر و ایمان از نشان زلف و رخسار و لبت | زان نشان روز و شب در کفر و در ایمان بماند
عقل را با آن سر اندازی بمیدان رخش | در خم زلفین او چون گوی در چوگان بماند
از برای رغم من گوئی ازین میدان حسن | عیسی مریم برفت و موسی عمران بماند
آتش جانان گریبان گیر جان آمد و لیک | این همه تردامنی در چشمهٔ حیوان بماند
گفتمی کان رنگ با مرجان چه ماند با لبش | نی غلط کردم ز خجلت رنگ با مرجان بماند
نیست صبرم از میانش تا چو ذات خود ز مهر | بر میانم چون میانش رشتهٔ ایمان بماند
زخم خوار خویش را بی زخم خود مگذار تا | خوار گردد چون کو بنده که از سندان بماند
عافیت از دشنهٔ مژگانش روی اندر کشید | عافیت در سلسلهٔ زلفینش در زندان بماند
بهر آن تا خاکپایش را بدست آرد مگر | چرخ را هر چند جنبش بود سرگردان بماند

٢٧

یکرنگ با زبان دل من همچو آخرت | وینان ز طبع جامه چو دنیا بپوشند
دندانه کلید دروغند لیک | همچون زبان قفل که معنی الکنند
زان بی سرند همچو گریبان که از طمع | پیوسته پای بوس خسیسان چو دامنند
دعوی ده کنند ولیکن چو بنگرے | با دوریان کوی و گدایان خرمنند
دهقان عقل و جان منم امروز و دیگران | چندان هنید خوشه‌چین خرمن منند
فرزند شعر من همه و خصم شعر من | گوئی نه مرد سند همه سیم آهنند
کاهم چو روی مادهٔ خود بغارتند | کاهم چو وزن بیدهٔ خویش بشکنند
از راه خشم دشمن این طبع و خاطرند | وز درد چشم دشمن خورشید روشنند
بس روشنست روز ولیک از شعاع | بیرون نبیند زانکه همه بسته روزنند
گر ما ممکنم سوی این قوم ممکن است | کایشان هنوز جان و خرد نا ممکنند
تهمت نهند بر من و معنیش بر و بس | خود در میان کار چو درزی ز درزنند
در دل همه فضلای فضولیسم | عذر نیست حیله را اگرم حیله دشمنند
من قرص آفتابم روزی ده نجوم | ایشان هم از قرص ولی قرص ارزنند
هم خود خورند خویشتن از خشم من از آنک | بوالواسعان و خشک مزاجان بر زنند
از خاطر چو تیغ و زبان چو تیر من | پرچین و زرد رنگ چو زر اندوده جوشنند
تا خاشند مطبخیان ضمیر شان | بر دیگ کنده گشته تو گوی فهینبسنند
دور از شما و ما چه درآیند در سخن | گوئی بوقت گفتن زیر با و خسند
هان ای سنائی ارچه چنین است تیغ و | کایشان نه آهنند که ریم خط آهنند
در زی صفت مباش بر ایشان که جامه | بر رشته تو خشکی از شعر سوزنند
ستاط عرس ضمیر تو اند پاک | این بس بس که درین هنر کاشنند

درده

در ده آن خمرا که رنگش همچو آه عاشقان — آتش اندر سعد و نحس گنبد خضرا زند
باده مان ده که از درگاه حرمنا نقش — شعله اندر صدر آمنا و صدقنا زند
ساقیا منکر بدان کاین می همی از پرده لے — سنگ بر قندیل عقل بد دل رعنا زند
می چنان ده مر سنائی را که بیتانیش ازو — تا سنائی بی سنائی بو که دستی وا زند

حکیم در جواب فرماید

باش تا حسن نگارم خیمه بر صحرا زند — شورها بینی که اندر جنت الماوی زند
از علای خلق او عالم چو علیین شود — پس خطابش قرب سبحان الذی اسری زند
کیست کو پهلو زند با آنکه دولتخانه را — از بزرگی سر با او ادنی و ما اوحی زند
در حجاب کبریا چون باربا جولان کند — تکیه کی بر مسند لا خوف لا بشری زند
در مصاف عاشقان در سینهای بیدلان — ضربت قرب وصال از درونا پیدا زند
آنچه نتوانند زد آن دیگران بر هفت رود — آن نوا از دست چپ آن ماه بر یکتا زند
ای کلی کز گلبنت عالم همه گلزار شد — در گلت بوی تبارک ربنا الاعلی زند
برگ دار گلبنت طه و یس و الضحی — بار او تیر و شاخش سر با او ادنی زند
جوشها در سینه عشاق نیز از مهر تو — هر زمانی نیست در ای گنبد خضرا زند
شکر احسان تو مدح سنت الصاحبی — نقش مدح تو رقم بر دیده بینا زند
این جواب شعر استادم که گفت اندر سر حسن — چون نسیمی از باغ بوی زلف یار ما زند

در تعلیم طریق معرفت ... هدایت فرماید

همچو مردانت قدم در راه دین باید نهاد — دیده بر خط ... للمتقین باید نهاد
چون ز راه کلبن تو بوا الی الله آمدی — پای بر فرق اتینا طائعین باید نهاد
چون خرد جال نفست شد اسیر حرص و آز — بعد ازین بر مرکب تقویت زین باید نهاد

سخت بی سست بود در طلب کوی وصال ... هر کرا منفرشش او در ره حق جان نشود

کر ز اغیار همی شور پذیرت نظرت ... خیز تا عشق تو سرمایهٔ عصیان نشود

سست همت بود آن دیدهٔ شور از ره عشق ... که برون از تک اندیشهٔ غولان نشود

مرد باید که در اسرار چو زد کام خرد ... تشنه کردد از آنسان که پشیمان نشود

شوران شو خوش چنان شود از عشق کر ... غرق قلزم شود آن شور بنقصان نشود

مست آن راه چنان کردد کز سینهٔ اش اکر ... غذی دوزخ سازی که پشیمان نشود

چون ز میدان قضا تیر بلا کشت روان ... جان سپر سازد مردانه و پنهان نشود

ای خدایی که بیازار عزیزان درست ... نرخ جانها بجز از یاد تو ارزان نشود

آز بی بخشش تو حقا که توانکر نشود ... کبر بی یاد تو والله که مسلمان نشود

آن عنایت ازلی باشد در حق خواص ... ورنه هر بیهده بی فضل بدکان نشود

پردهٔ عصمت خواهد ز کنا بان معصوم ... تا سنائی که طاعت سوی عصیان نشود

در ترغیب اصحاب کمال بطریق جد حال فرماید

تا بد و نیک همان عشق تو یکسان نشود ... کفر در دیدهٔ انصاف تو پنهان نشود

تا چو پستان نشوی بی سپر خلق ز شوق ... دلت از شوق ملک روضه و بستان نشود

تا تو در دایرهٔ فقر فرو ناری سر ... خانهٔ حرص تو و آز تو ویران نشود

تا تو خوشدل نشوی در پی دلبر نرسی ... تا که از جان نبری صحبت تو جانان نشود

هر که در مصر شود یوسف چاهی نشود ... وانکه بر طور شود موسی عمران نشود

تو چنان واله نالی ز خسیسی که اکر ... جان شود خالی از جسم تو و نان نشود

صد تمارت بشود باک نداری بکسی ... چیست میباشی تا خدمت سلطان نشود

تو کمر بسته بر تخت شیاطین میدان ... دیو بر تخت سلیمان چو سلیمان نشود

اگر از خشم تو فرهنگ دارد فرگهیر و | وگر شخص تو اندر جنگ زور زال زر دارد
اگر تو فی المثل ماهی و از گردون فرود آئی | بسوی عمر تو لابد زمانه بی سپر دارد
ایا سرگشتهٔ دنیا مشو غره بعقبی تو | که بس سرکش که اندر گور خشتی زیر سر دارد
طمع در سیم و زر چندین مکن گر دین و دل خواهی | که دین و دل تبه گردد آنکه دل در سیم و زر دارد
جهان پر ز آتش آز است و بیچاره دل آنکس | که او اندر ضمیر دل از آن آتش شرر دارد
چه نوشی شربت نوشین و آخر ضربت هجران | همه رنجت هبا گردد همه کارت بدر دارد
تو اندر وقت بخشیدن جهانی مختصر داری | جهان از روی بخشیدن ترا هم مختصر دارد
سنائی را مسلم که گوید زهد پر معنی | نداند قیمت نظمش مرانکو گوش کر دارد

در مذمت دنیا و شرح استیلاء آن فرماید

درین مقام طرب بی تعب نخواهی دید | که جای نیک و بد است و سرای پاک و پلید
مدار امید ز مهر دورنگ یکرنگی | که در طویلهٔ او یا شبه است یا مروارید
بعیش ناخوش او در زمانه تن در ده | که خار جفت گل است و خمار جفت نبید
ز دور جفت رونده طمع مدار ثبات | میان چار مخالف مجوی عیش لذیذ
که دیدی از بنی آدم که بر سریر سرور | دو دم کشید کزان صد هزار غم نکشید
شنوئی که برائی چه خوش بوی که سمن | ز جانت کم شود آن یک دو قطره گر بچکید
نگر چه شوخ جهانیست آنکه جفت از جفت | خوشی نیافت که تا پاره ز جان نبرید
چو دل نهادی بر نور روز هم در وقت | زمانه گوید خیل نماز شام رسید
چو باز در شب تاری خوشت بیاید جفت | خروس گوید بر جه که صبح روز دمید
دو دوست چون بهم آیند مجو پره و قفل | که تا دمی رخ هجرانشان نباید دید
همی زمانه بسی گرانی اندر حال | بیاید و میانشان فرو خزد چو کلید

[illegible]

۳۲

چرخ و اجرام چاکران تواند	تو از ایشان طمع مدار مدار
حلقه در گوش چرخ و انجم کن	تا دهندت ببند کی اقرار
ورنه بر چار سوی کون و فساد	گاه بیمار بین و که بیمار
گاه هست از روی مزرعه فکند	جرم کیوان چو خوک در شدیار
که کند اورمزدت از سر مهر	زین جهان سیر وزان جهان ناهار
گاه بربندد دست به تهمت تیغ	دست بهرام چون قلم زنار
گاه دهدت نماید از سر کین	مر ترا در خیال زر عیار
گاه ناهید لولی رعنا	کندت باد سار و باد دکسار
که کند تیر چرخ حت از سر ذهن	چون کمان گوشه گشته وز هوار
که کند ماه نقش دست اندر دل	در خزر هند و در حبش بلغار
که ترا برکند اثیر از مرد	تا نهی رو شوی چه دود و شرار
گاه بادت کند ز آز و نیاز	روح پژمرده رو روی چون گلنار
گاه آب لئیم دون همت	جاهل و کاهلت کند به بچار
گاه خاک فسرده از تاثیر	بر تو ویران کند ره آثار
با چنین چار پای بند بود	سوی ماهمت آسمان شدن دشوار
چند ازین آب و خاک و آتش و باد	این دی و تیر آن تموز و بهار
بسکه نامرد و شک مغفرت کرد	بوی کافور و مشک لیل و نهار
عمرها سال بار ضایع کرد	هر که در بند یار ماند و دیار
دولتی مردی ارنه پژمرده است	مرغ امسالت از دریچه پار
شیر گردی بلفظ تازی رشیر	قیر گردی بلفظ ترسکی قار

[illegible]

۱۴ چهار سوی

چه شوی با کلاه بر منبر / چه شوی بازکام در گلزار
تر مزاجی نگردد و سقلاب / خشک مغزی مپوی در تاتار
خود کلاه و سرت حجاب تو اند / تو میفزای بر کله دستار
کلاه آنکه نهی که بر فرقت است / سنگ در کفش کیک در شلوار
علم کز تو ترا به نستاند / جهل از آن علم به بود صد بار
آب حیوان چه شد گره در حلق / زهر گشت ار چه بود نوش گوار
نه بدان لعنت است بر ابلیس / کو نداند همی یمین ز یسار
بل بدان لعنت است کاندر دین / علم داند بعلم نکند کار
دوری از علم تا ز شهوت و خشم / جانت پر پیکر است و پر پیکار
سر بر نداز تو تشنگی و کنند / این دهان کنده و آنکه افکار
بسته جاه و زر مباش که هست / جاه و زر آب پارگین و بحار
کی در آید فرشته تا نکنی / سگ ز در دور و صورت از دیوار
کی در احمد رسی و در صدیق / عنکبوتی تنیده بر در غار
پرده بردار تا فرود آید / هودج کبریا بصفه بار
با بخیلی مجوی ره که نبود / هیچ دین دار مالک دینار
مالک دین نشد کسی که نشد / از سر جود مالک دینار
سرخ روئی بر آب جوی مجوی / زانکه زردند اهل دریابار
گرچه از مال گندم نه بو جه / هم خزانه پر است و هم انبار
بس تفاخر مکن که اندر حشر / گندمت کژدم است و مالت مار
مال دادی بباد چون تو همی / گل نکو هر خری و خر بخیار

[illegible]

گرت باید که مرکزی گردی — زیر ران چرخ دایره کردار
پای برجای باش و سرگردان — چون سکون و تحرک پرگار
در هوای زمانه مرغی نیست — جز عشق را چو بوتیمار
زو کس آواز او نشنودی — گر نبودی میان تهی مزمار
قاید و سابق صراط الله — به ز قرآن مدان و به ز اخبار
جز بدست و دل محمد نیست — حل و عقد خزینهٔ اسرار
چون دلت پر ز نور احمد بود — به یقین دان که ایمنی از نار
خود بصورت نگر که آمنه بود — صدف درّ احمد مختار
ای بدیدار فتنه چون طاوس — ای بگفتار خیره چون کفتار
عالمت غافل است و تو غافل — خفته را خفته کی کند بیدار
همه زنهار خوار دین تو اند — دین بزنهارشان مده زنهار
غول باشند عالم انکه ازو — بشنوی گفت و نشنوی کردار
بر خود آنرا که پادشاهی نیست — بر کیاهیش پادشاه شمار
افسری کان نه دین نهد بر سر — خواهش افسر شمار و خواه افسار
باش وقت معاشرت با خلق — همچو عفو خدای بد بردار
هرچه بر راه دین خوری و بری — در شمارت کشند روز شمار
بره و مرغ را بدان ره کش — که باینسان رسند در مقدار
جز بدین ظلم باشد ار بکشند — بی نمازی مسیحی را زار
نکند عشق نفس زنده قبول — نکند باز موش مرده شکار
راه عشاق کاسیر دعشاق — آه بیمار کاشنود بیمار

[illegible]

[illegible]

زینچنین خواجگان بی معنی — رد افلاک و گفت بی کردار
دامن عافیت بگیر و بپوش — مرگ همیان آزرا رخسار
میوه کان به تیرماه رسد — چه طمع داری از که آوار
دل ازینان ببر که بید ریا — بنبرد بار گیر چو بین بار
همچنین در سرای حکمت و شرع — آدمی سیر باش و مردم سار
هان و هان تا ترا چو خود نکنند — کشتی ابلیس ریزهٔ طرار
چو تو از خمر هیچ کس نخوری — کی ترا درد سر دهد خمار
طیره چون کردی و فسردهٔ کج — طیره از طیر کردد از طرار
نشود شسته جز به بی طمعی — نقشهای کساد نامه عار
ملک دنیا مجوی و حکمت جوی — زانکه آن اندکست و آن بسیار
خدمتی کز تو در وجود آمد — هم بشاکوی و هم کنه پندار
گر سنائی زیاز ناهموار — گله گر داز و شگفت مدار
ابر این که چون همی نالد — بر دم از همنشین ناهموار
بر زمین پست چون زمین بنشین — تا سمائی شوی سنائی وار

در حکمت و موعظت و نصیحت فرماید

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار — ای خداخوانان قال الاعتذار الاعتذار
پیش از آن کاین جان عذر آور فرو میرد ز نطق — پیش از آن کاین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار
پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند — عذر آرید ای سپیدیتان دمیده بر عذار
ای ضعیفان از سپیدی مویتان شد همچو شیر — وی ظریفان از سیاهی رویتان شد همچو قار
پر دنان از چشم دل بر داشت صبح رستخیز — پنبتان از گوش بیرون کرد گشت روزگار

تا ببینی موری آنخس را که میدانی امیر   تا به بینی گرگی آنکس را که میخوانی عیار

در تو حیوانی و روحانی و شیطانی درست   در شمار هر که باشی آن بوی روز شمار

باش تا بر باد بینی خوان رای رای خان   باش تا بر خاک بینی شر شور و شورشار

تا ببینی یک بیک را کشته در شاهین عدل   شیر سیر جاه چاه شور سوز و مال مار

و الله ار داری تجبر بادی بدست ار مر ترا   جز بجا کپای مشتی خاکپا شست افتخار

گر برای خاکپا شی نازنینی را خدای   گرد ویش سیاستگاه قهرش سنگسار

باش تا گل بینی آنها را که امروز زند جز و   باش تا گل یابی آنها را که امروز ند خار

آن عزیزانی که آنجا گلبنان دوستند   تا نداری دو ندانیشان بدینجا خار خوار

گلبنی کاکنون ترا هیزم نمود از جور وی   باش تا در جلوه آرد دست انصاف بهار

زنده پوشانی که اینجا زندگان حضرتند   تا نداری خوارشان از روی نخوت زینهار

وان سیاهی کز پی ناموس حق تا قوس زند   در عرب بو اللیل بود اندر قیامت بو النهار

پرده دار عشق دان اسم ملامت بر فقیر   پاسبان در شناس آن آبشور اندر بحار

ور بقا خواهی ز درویشان طلب زیرا بود   بود درویشان قباهای بقا را پود و تار

تا ورای نفس خویشی خویشتن کودک شمار   چون فرود طبع ماندی خویشتن غافل بدار

کی شود ملک تو عالم تا تو باشی ملک او   کی بود اهل نثاران کس که بر چیند نثار

هست دل یکتا مجویش در دو گیتی زانکه نیست   در نه و در هشت و هفت و در شش و پنج و چهار

نیست یکرنگی بزیر هفت و چار از بهر آنک   از گلست اینجای با خار است و در گل با جمار

بهر بیتی راست اینجا کم زدن زیرا نکرد   زیر گردون شتر پس مانده هر گرفتار

در رجب خود روزه دار و در قل هو الله خوان بود   در صفر خوان تبت و در چهارشنبه روزه دار

چند ازین رمز و اشارت راه باید رفت راه   چند ازین رنگ و عبارت کار باید کرد کار

ای بسا عقبات اندر حشر خواهد بود از آنک / هست ناقد بس بصیر و نقدها بس کم عیار
سخت سخت آید همی بر جان زردی اعتقاد / زشت زشت آید همی در دین زراه اعتبار
در بر ماتم سرای دین و چندین نای و نوش / بر در رعنا سرای دیو و چندین کار و بار
گرد خود گردی همی چون گرد مرکز دایره / از پی ایین بسان خشک مغزان در دوار
از نگارستان نقاش طبعی بر تر آی / تا رهی از ننگ جبر و طمطراق اختیار
چون ز دقیانوس خود در بسته اندر رقیم / به زبیداری شما خواب جوانمردان غار
بازدان تأیید دین آخر از تلقین دیو / بازدان روح القدس را آخر از جبر نصار
عقل اگر خواهی که تا که در عقیلات افکند / گوش گیرش در دبیرستان الرحمن درآر
عقل بی شرع آن جهانی نور ندهد مر ترا / شرع باید عقل را همچون معصفر را شخار
عقل جزئی کی تواند گشت بر قرآن محیط / عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار
گرچه پیوسته است بس دور است جان از کالبد / ورچه نزدیک است بس دور است گوش از گوشوار
پیشگاه دوست را شاید چو بر درگاه عشق / عافیت را سرنگون سازند آویزی بدار
عاشقان را خدمت معشوق تشریفیست و بر / عاقلان را طاعت معبود تکلیفیست و بار
زخم تیغ حکم را چه مصطفی چه بو الحکم / ذو الفقار عشق را چه مرتضی چه ذو الخمار
هرچه دشوار است بر تو هم زبادو بود سست / ورنه عمر آسان گذارد مردم آسان گذار
از درون جان بر آمد نخوت و حقد و حسد / تا گرو سیمرغ و رستم گشت بر اسفندیار
تا ندانی کوشش خود بخشش حق دان از آنک / در مصاف دین زبود خود نگشتی ذو الفقار
ورنه پیش ناوک اندازان غیرت کی بود / دست باف عنکبوتی زنده پیلی را حصار
چند جویی بی حیایی صحو و سکر و انبساط / چند جویی بی مسانی محو شکر و افتقار
جز بدستوری قال الله یا قال الرسول / جان مده فرمان مبر حجت مگو حاجت میار

نکته و نظم سنائی نزد نادان دان تو پیانک پیش کر بربط سرای و نزد کور آئینه دار

در نصیحت و ترغیب بعض طریق حقیقت فرماید

ای دل بکوی فقر زمانی قرار گیر — بیکار چند گردی دنبال کار گیر

گر همچو روح راه نیابی بر آسمان — اصحاب کهف وار برو کنج غار گیر

تا کی حدیث صومعه و زهد و زاهدی — تحقیق طریق دیر شراب و قمار گیر

خواهی که ران گور خوری راه شیر رو — خواهی که گنج زر سپری دنبال مار گیر

خواهی که همچو جعفر طیار بر پری — رو دلبر قناعت اندر کنار گیر

تسلیم کن بصدق و مسلم همی خرام — وین قلب را بوته معنی عیار گیر

چون طیلسان و منبر و وقف از تو روی تافت — زنار و دیر جوی و بروپای دار گیر

از حرص و آز و شهوت خود را یگانه کن — با نفس جنگجوی ره کارزار گیر

یا چون عمر بدره جهان را قرار ده — یا چون علی به تیغ فراوان حصار گیر

که یزدجرد مال و کهی ذو الخمار کش — که زخم دره دار و کهی ذو الفقار گیر

خواهی که بار عسکر بندی زکان دهر — خرما خمارت آرد سودای خار گیر

چندین هزار سجده بکردی ز غافلی — بنشین یکی و سجده خود در شمار گیر

یک سجده کن چو سحره فرعون پیر یا — وانگه میان جنت ماوی قرار گیر

زای بی بصر حکایت بخت نصر کوی — ور سامری هزار شمر یادکار گیر

بغداد را بطرفه بغداد باز ده — وندر کین بصره نشین و طرار گیر

در جوی شهر کوهر معنی طلب مکن — غواص وار گوشه دریا کنار گیر

ای کمزن مقام مرد بازی همسر — خواهی که کم نبازی یاد نگار گیر

از زخم هفت و هشت نیابی مراد دل — یکبار هیچ ره دو به تا رو چهار گیر

٣٨

مرد تا بر خویشتن زینت کند از کوی دیو
پس محال اید ازین قسمت نهادن کل روح
ناله داود هم برجاست در صحرای غیب
آفتاب اینک برآمد چند خسپم همچو کوه
شیر مرد اندر جهان چون ذره باشد نزد تو
وانکهی باشد سزای آتش ترسا دخت
تا بود دل در فریب نقش جادو جای کسب
برهمن تا بر نیاید از همه هستی خود
دست در سنگی زده کی کوه بیند بت‌پرست
نرد کی بازند با خورشید در پیش قمر
پیش از آن کادم نمود نام آدم کس نبرد
دم کجا زد آدم آن ساعت که بر اطراف عرش
عقل را تقدیر چون از پرده بیرون کرد گفت
زانکه ایشان در جهان دیوانگان حضرتند
گر ز تو بنده بدی بر پای مجنون در عرب
لاجرم چون راه داد از درد در دل عشق را
گرچه کم دارد صفا نزدیک یزدان اهرمن
نیمشب بوده است خلوتگاه معراج رسول
گر ز دولت بر دمد صبحی بنا که در شبی
گر شبی طلعت نماید در یمن نجم سهیل

منتقم باشد در آن میزه ز اضطراب و ز اضطرار
پس خطا باشد درین تهمت شنودن بوی یار
حضرت سیمرغ کو تا بشنود آن ناله زار
در شعاع نور افتم بیرون زین ذره وار
دل بر آورده ز قهر از کل جانش دمار
کابرویش رفته باشد در میان تا خسار
کی شود در حلقه مردان میدان پایدار
با خرد همخوابه کی دیدند او را اهل غار
پای بر مرغی نهاده کی رسد کس بر مدار
زرق چون سازند بی افلاس در کوی شمار
در دماغ عاشقان بوده است زین سودا خمار
درد بود درد افتم میراند بر لوح نگار
کرد با عشقان مکر دای مختصر پان رهنمار
بند ایشان را نشانی دست از ایشان بازدار
عشق لیلی را ندادی جای در دل خوار خوار
برکشید از عشق لیلی تیغ بر روی صد هزار
شب روی خود شور دیگر دارد اندر کار و بار
نیمشب گفته است موسی اهل را کانست نار
عالمی روشن شود در دم از آن دود و شرار
صد هزاران پوست خلعت پوش گردد در دیار

۳۹

گرچه اندر کعبه بیدار باش و تیز رو　　ور چه در بتخانه هشیار باش و بی فشار

مرد بازتار اگر سست آید اندر عین روم　　بر خیال چشمه معبود به کرد اختصار

آب در بستان آدم میرود لیکن چه سود　　از کلوخی گل برون ناید از دیگر سو خار

ناله را نزدیک عزت گر چو حرمت بدی　　باغبان هرگز ندادی نیم جو را ده چنار

کار آن دارد که افتد در خم چوگان فقر　　نام او گیرد که باشد چون سها زرد و نزار

هر چه جز درد است فی و نخ هر چه جز فقر است غی　　هر چه جز بند است زحمت هر چه جز زحمت عار

چون بدین هفت آسمان پوید باتر دامنی　　چون کند نقش سلیمان دیو بر روی ازار

عندلیب خوش سماع او چه داودان گویا بود　　دست بردار همسران خویش و ز اهل و تبار

ورنه خود دست کفایت ز آستین کبریا　　چون برون یازد کند در کام او چون حر فشار

تا ضیاع اندر دل مرد است ضایع نیست کفچ　　آتشی باید که افتد در ضیاع و در عقار

عشق پیش از مرد باید تا سماع آرد وصال　　عقل بعد از علم باید تا درست آید شمار

مانع آید جان معانی را چو عقل آمد مشیر　　نافع آید دل محاسن را چو دین باشد شمار

در اوایل چار گفتند بنیان جهان　　دور ما آخر بر آرد هم دمار از هر چهار

صبح محشر بر زد اینک نور بر دامان کوه　　زینهار ای خفتگان بیدار باشید از فرار

موج خواهد زد زمین تا بر کنار افتند هم　　هر چه دُر اندر زمین و هر چه سنگ اندر یسار

کشتی اینجا ساخت باید تا به نزد غرقه گاه　　ایمنی بار آرد از تخلیط و تندی و بخار

چون نیاید در رباط از بهر عیسی عقل دون　　کو برد اندر ربا از بهر خر گندم بکار

گر نخواهد خواست از اخلاص عذر عشق رب　　کی مسلم باشدش جولان میدان عذار

غفلت اندر عاشقان چندان که در وقت جمع کرد　　گر زرخ خورشید می بینند سرخی بر انار

از سپیدی اویس و از سیاهی بلال　　مصطفی داند خبر دادن ز وحی کردگار

آتش چو نبات و سنگ و حیوان | درّش چو حقیقت سخنور
غواص چه چیز عقل فعال | زینسان که به بحر دین همه سر
علت چو سیاست فرو دنیا | از دست چو حرص خصم همبر
آخر چه هر آنچه بود اول | مقصود چه آنچه بود بهتر
بنگر بصواب اگر نه کوری | بشنو بحقیقت ار نه ای کر
ای باز هوات در ربوده | از دام زمانه چون کبوتر
ای پنجه حرص در کشیده | تا که چو رسن سرت بچنبر
در قشر بمانده کی توان دید | مقصود خلاصهٔ مقشّر
از توبه و زگناه آدم | خود هیچ ندانی ای برادر
سربسته بگویم ار توانی | بردار به تیغ فکرتش سر
دوریش کند ز راه ترتیب | نزدیکی تو بسوی داور
در خلد چگونه خورد گندم | آنجا که نبود شخص نان خور
بل گندمش آنکه بهر بایست | کز خلد نهاد و پای بر در
انجیله همه بدیده آدم | ابلیس بمانده زنادر
در سجده نکردنش چگوئی | مجبور بده است یا مخیّر
گر قادر بد خدا است عاجز | ور عاجز بد خدا ستمگر
کاری که نه کار تست مسکال | راهی که نه راه تست مسپر
بیهوده مجوی آب حیوان | در ظلمت خویش چون سکندر
کانچشمه که خضر یافت آنجا | با دیو فرشته نیست همبر

در عزلت و ترک و ترغیب بر ترک دنیا فرماید

میرت از حرصست چون مور از تهور همچو مار
نو د همه عالم بتقدیری هست پیش نیک و بد
انقیاد آر از رسالت بحکم او از آنک
برا مید رحم او بر زحمه او زار سے مکن
گز برای سجده کردن کرد آدم را آله
چون ترا در دل ز بهر دوست نبود خار خار
واسطه خوانم ز عاشق ار چو مردان در سماع
این سلاح از بهر دفع دشمنان آتشیست
از برای ذکر باقی بر صحیفه روزگار
چون عمرو زید باشد کار ساز نیک و بد
میر میرت بر زبان بنهند پس در وقت ورد
یا مدادا یاکت نغز گفته در فرض حق
تنگ میدان باش در صحرای صورت همچو قطب
ای خمیرت کرده در چهل صبح تا ید خدای
گوئی ای اسم تو باری گوئی ای تفسل تو بار
جان ما را عقل بخش و عقل ما را رهنما سے
مرقد توفیق تو جان را رساند بر علا
تیغها از سکر قدرت کند بنود از سبیل
هم رضا جویان همه مردانت خوش خوش در خشوع
از برای هدیه معنی دگر به زندگی

پس بپر در حشر مگر نکند سود مار و میر
چیست اینچندین نقار و نقر کی بهر نقیر
بر نگردد ز اضطراب بنده تقدیر قدیر
کاولت زان زد که تا آخرت بنواز د چو زیر
در چهل صبح آلهی طینت پاکش خمیر
نیست در خیر تو چیزی جان بکن بر خیر خیر
ذوق صنعت باز داند نغمت بم را ز زیر
تو چرا پوشی بهر بادی زره چون آبگیر
چون نکو خط نیستی ز نهار تا نبوی دبیر
در شی پس کیست نعم المولی و نعم النصیر
یا مخوان تو ضمت امری یا مگو کس را امیر
جا ست تنگ خود در امکن در خدمت روی حقیر
تا بتدبیر تو باشد گشت چرخ مستدیر
چون تنورت گرم شد آن به که بر بندی فطیر
گوئی ای مهرت مهنا گوئی ای لطفت هژیر
گز برون تن عفوری و ز درون جان بصیر
موقف خذلان تو تن را کداز د در سعیر
کلکها از شکر لطفت کنک نبود از صریر
هم ثنا گویان همه مرغانت صف صف در صفیر
بنده درگاه تو جان جوان و عقل پیر

مشکشان در نافهاشان چون جگرشان خون شده — از چه از تشویر و شرم اندو زلف مشکبار
روی خوبش چون کری فتنه جهانی بین ازو — فتنه فتنه است ای برادر خواه منبر خواه دار
شمت زلفین او گرد است چون نافهٔ بت — خاک را عنبر نسیم و باد را مشکین بخار
حسن و خلق و لطافت و ملح آمد اصول جوهرش — باز اصول جوهرها دو خاک و آب و نار
روی او اندر صفا و روشنی چون آینه است — باز روی من ز آب دیدگان باشد بخار
من بدو چون بنگرم یا او بمن چون بنگرد — من همی او گردم و او من بروزی چند بار
از لبم باد خزان خیزد که تا شد سیر عشق — چون از آن دندان کژ مژ خوش کند چون بهار
در مثل گویند مروارید کژ نبود چرا — کژ همی بینم چو زلف نیکوان دندان یار
لیک چندان زیب دارد کژمژی دندانش — کان نیابی در هزاران کوکب گردون گذار
در لبش چون بنگرم از غایت لعلی شود — چشم از عکس لبان چون می او پر خمار
هر که روزی بر ضایش چهرهٔ زیباش دید — بخلاف از وی در آرد داغ بیصبری و مار
او همی کاهد ز نیکو عهدی و از خوشخوئی — هر چه بر رویش طبیعت می‌بیفزاید نگار
هست بسیاری نکوتر زیب مر وزش ز دی — هست بسیاری تبه تر عهد امروزش ز پار
ای دریغ ار هیچ سنگستی درو بر راه او — کشتگان عشق پابندی قطار اندر قطار
لیک طبع عامیانرا ماند از ساده دلی — هر که دامی راست کرد اندر او وحشی شکار
گر برین صحبت باشد همچو بیدین با ورع — که بر آن همخوابه گردد همچو بدخو با لغتار
منکه جان و عمر و دل درباختم در عشق او — من که جان و مال و دین در عشق او کردم نثار
بر چه من کس تا کسی را برگزیند هر زمان — امنیت یعنی نگاری ده که یارب زینهار
جان من آتش همی گیرد که از دون همتی — هر کرا بیند همی گیرد چو آب اندر کنار
غیرت از آنکه چون نارنگ ده دل همچنین — گر ز سینه صد دلستی خون شدستی چون انار

۴۳

۴۶

لاجرم کار قد مهاشان و دمهاشان کنون ... شاه را دو وزیر نیست و نعره این الفر
اهل بدعت را قیامت نقد شد زین آشتی ... چون بدید اینجا چو آنجا جمع خورشید و قمر
گرچه این بی او تواند کارها راندن به تیغ ... در چرا و بی این تواند نا مها ماند از هنر
لیک بهر مشورت را با ملک بهتر وزیر ... وز برای مصلحت را با علی بهتر عمر
رشته تا یکتاست از از وز زالی بگسلد ... چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر
گل که تنها بوئی آخر خشک گرداند دماغ ... ور شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر
زین دو تنها هیچ قوت نابد اندر جان و دل ... قوت جان را و دل را گل شکر به گل شکر
از برای قوت دل راست گر با گل بهست ... از برای قوت دین را شما باید گر
ای ز زیب خلق و خلقت سرو و گل را رنگ و بوی ... وی ز نور جاه و رایت عقل کل را بام و در
آنچه اندر حق یوسف کرد یعقوب از وفا ... شیخ در حق تو آن کرده است دانی آن قدر
این فدا کوشش بنو شاکرد اندر هجر تو ... وان فدا گر چشم بینا کرد در هجر پسر
این ز بهمت صلح دیده بازنید برفت سمع ... وان ز بهمت وصل نادیده قرین شد با بصر
شیخ گفت آن گوش کاندر هجر او کردم فدا ... زشت باشد گر بدو رجعت کنم بار دگر
در چنین حالی چنین آزادمردی کرد او ... می ندیدم در جهان پیری از و آزاده‌تر
ای ز بخشش بخل را چون کوه کرده مغز خشک ... وی ز کوشش خصم را چون ابر کرده دیده تر
باطنت را دین بصحرا آورید از بهر صلح ... چون نکه کرد اندر و از ابره به دید آستر
گر نماند در دو کردی در میان نبود عجب ... در دبر دارد شفا و گردن شاند مطر
در میان یوسف و یعقوب اگر گفتی رود ... عاشقان دانند کان گفتار نبود معتبر
در میان دوستان که جنگ باشد گاه صلح ... در مزاج اختران که نفع باشد گاه ضر
دشمنان بدجگر را که ببندند از گلو نخ ... دوستان نیک دل خم را بشویند از تبر

در هری این ساحری دیدی بترک وروم شو — تا حلیب پا سوختن بینی تو در چین و خزر
گر نه عرق منبر ستی در اشجار عراق — روح نامی از کشتی اندر بر شجر
گر نه سحر گفت تو دین را نمودی پرورش — وانگی این سحر کی کردی بتاثیر سحر
تا ز روی مایه مردم را نه از روی نسب — چار عنصر مادرند و هفت سیاره پدر
باد امرت در زمین چون چار عنصر پیش رو — باد نامت در زمان چون هفت سیاره سمر
باد رایت بی تباهی باد شهرت بی حدوث — باد جاهت بی تناهی باد جاهت بی ضرر
باد همچون دور هم کار تو کارت مستقیم — باد همچون دین هم نام تو نامت مشتهر

در ستایش و نیایش بهرامشاه فرماید

ای خنده زنان نوش تو بر تنگ شکر بر — وی طعنه کنان گوش تو بر تنگ گهر بر
جان تو که باشد زد در خنده او باش — گر خنده شیرینت بخندد لب شکر بر
بر مردمک دیده عشاق زنی گام — هر که که ملک وار خرامی بگذر بر
نظارگیان رخ زیبای تو بر راه — افتاده چو زلف سیهت یک بدگر بر
تو بوسه همی باری از آن لعل شکربار — در بوسه چدن دیده و جانها باثر بر
آمیخته صورت گر خوبان بر فتنه — از نطق و دهان تو عنان را بخبر بر
بنشانده بخواری خرد عاقبتی را — زنجیر دلاویز تو چون حلقه بدر بر
ای زلف تو از آتش رخسار تو بر تاب — من فتنه بر آن تافته و تافته گر بر
دیوانه بسی دارد در هر شکن و پیچ — آن سلسله شکل تو بر طرف قمر بر
یارب که همی تا چه بلا بارد هر دم — ای جان لب زلف تو بر جان بدر بر
اندر شب و روز سر زلفین و رخ تو — عمری لب آورد دم بر بوک و مگر بر
گر با خبر ستی ز پی روی تو هر شب — غیرت بر می بر فلک خیره نگر بر

ای تکیه که دولت و تایید تو در ملک		بر سو بخداوند و فردوس بهشر بر
چون رعب تو خود نایب حشر است درین ربع		کی دل دهدت تا تو نهی دل بحشر بر
چون عصمت و تایید الهی سپر تست		کی تکیه کنی بر زره و خود و سپر بر
گر رشک برد خصم تو نشگفت که سوزد		از آتش شمشیر تو بر عمر شرر بر
زیرا که به از عمر بود مرگ مر آنرا		گر بیم دلاشوب تو باشد بخطر بر
هر چند که بودی ز پس پردهٔ ادبار		بد نواه ترا میل به کبر و به بطر بر
اکنون که ترا دید ز سهم و خطر تو		با راست بطر بر عدوی روز بتر بر
اینقوت بازوی ظفر از لی آنست		کز لغت تو حرز است ببازوی ظفر بر
ای از کنف چون ابهاریت که جود		آن آمده از بخل که از وی بحضر بر
گر ابر مدد یک دم از انگشت تو گیرد		هر گز نکند بیش بخیلی بمطر بر
ای ذات ترا از قبل قبلهٔ دلها		تدبیر که چرخ سپرورده ببر بر
چون قطب تو اندر وطن خویش به نیکی		آوازهٔ نام تو چو انجم بسفر بر
خور جود تو جوینده چو انجم بفلک بر		گل مدح تو گوینده چو بلبل بشجر بر
رحمت شده بی امر تو زحمت بجز د بر		فتنه شده بی امر تو فتنه بسهر بر
در کعبهٔ انصاف تو محراب دگر شد		نقش سم شبدیز تو بر ماده و نر بر
تا حشر ز نفر داد تو و یاد تو باشد		هرگز نرسد هیچ تغیری به بقر بر
امروز درین دور دریغی نخورد هیش		از عدل تو یکسو شنه بر عدل عمر بر
بنگاشت تو گوئی همه را از قلم مهر		نقاش ازل نقش نو بر حس بصر بر
انگشت گزان آمده نزد تو حسود ت		برده سفر انگشت گز آتش سقر بر
دولت نتواند که گشاید ز سر زور		از بند نهد دست تو بر پای قدر بر

گفت دانا چون شنیدم امر شه بر خوشم | رخ نهادم سوی قصر و تخت شاه تاجدار
چون رسیدم بر کنار دجله کشتی رفته بود | بود کشتی بی‌سر آنجا تخته زو شد بر کنار
حلقه‌های آهنین دیدم برون آمد ز سنگ | اندر آمد گرد چوب و کشتی شد پایدار
کشتی آنکه پیش آمد من نشستم اندر و | آمد و بنشست تا که بر کران رود بار
گفت دهری شرم دار ای مرد دانا زین سخن | تحفه‌ای آورده کاین کس ندارد استوار
گفت پس هر چه گویی هست اشیا عالم قدیم | آن ز طبع است و هیولی هیئت از او کرد کار
آخر ای نادان کافر سیرت مشئوم دون | می نبینی فوق و تحت و کوه و صحرا و بحار
گاه ابر و گه گشاده گاه خشک و گاه نم | گاه برق و گاه باران گاه روشن گاه تار
هفت کوکب بر فلک گشته متین بر زمین | در ده و دو برج پیدا گشته در لیل و نهار
در سه تاریکی نگارد صورت هر آدمی | وانگهی بر روی پیدا آرد خط و زلف و عذار
صانعی باید قدیم و قایم و قاهر بدان | تا پدید آید ز صنع وی بتان قندهار

فی الزهد و العزلت فرماید

ای دل خرقه سوز مخرقه ساز | بیش ازین گرد کوی آز متاز
دست کوتاه کن ز شهوت و حرص | که بپایان رسید عمر دراز
بیش ازین کار تو چه بسته نبود | بقناعت بدوز دیدهٔ آز
دل بپرداز ازین خرابه جهان | پای درکش بدامن اعزاز
که چو قارون فرو شدی بزمین | که چو عیسی برآمدی بفراز
همچو خنثی مباش نر ماده | یا همه سوز باش یا همه ساز
یا برون آی همچو سیر از پوست | یا بپرده درون نشین چو پیاز
یا چو الیاس باش تنها رو | یا چو ابلیس شو حریف نواز

رخت برگیر ازین سرای کهن / پیش از آن کایدت زمانه فراز
این خوش آواز مرغ عرشی را / بال بگشای تا کند پرواز
ای سنائی همه محال مگوی / بازپیچان عنان ز راه مجاز
همه دعوی مباش چون بلبل / کرد معنی گرای نیز چو باز
همچو شمشیر باش جمله هنر / چون تبیره مشو همه آواز
کاندرین راه جمله را شرطست / عشق محمود و خدمت ایاز

در اندرز و نصیحت و تحریص در طلب حقیقت فرماید

ای سنائی کی شوی در عشق بازی دیده باز / تا نگردی از هوای دل براه دیده باز
زانکه عاشق را نیاز آنکه شفیع آید بعشق / گر نه مبنیش ز کل کون گردد بی نیاز
نیست حکم عقل جایز یکدم اندر راه عشق / زانکه پیر و سنت راه او فرمان جواز
رنج عاشق بازی گردد بدستان و فسون / شام عاشق صبح کی گردد بتسبیح و نماز
عاشق آن باشد که کوتاهی نجوید بهر روز / گر شب هجران شود جاوید بر جانش دراز
ای دل ار چون سرو یازان نیستی در راه عشق / دست ازین گلستان وصل معشوقان میاز
تا یوسف جان تو نازان باشی اندر راه خود / عشق جانان مر ترا هرگز نگردد دلنواز
جان شیرین بر بساط عاشقی بی تلخئی / در هوای عشق جانان پاکبازی کن بباز
یکزمان از گنج دانش وام تا دانی هنوز / با خرد یک تک برابر مرکب همت بتاز
تا بمعنی بگذری از منزل جان و خرد / کام در راه حقیقت در ره مجاز
تا درون سوز جان تو یک دم نگردد عود سوز / خوش نگردی گر بوی دایم بر آتش عود ساز
سر بنه در پیچ ذی چون آب و خاک اندر نشیب / تا چو باد و آتش از پاکی برانی بر فراز
تا نگردی چون بنفشه سوی پستی سرنگون / کی چو نیلوفر شود چشم تو بر خورشید باز

[illegible]

تا شوی اصل ستایش اهل معنی را ستای
تا شوی عین نوازش مرد دانا را نواز

مرد کز روی خرد فخر آرد از روم و حبش
به که از روی نسب فخر آرد از شام و حجاز

ناز کم کن چون سنائی بر سرشتی خبیس
تا شوی در گلستان وصل خوبان جفت ناز

ای سنائی گر سنا خواهی که باشد جفت تو
کام در راه حقیقت نه چو مردان دست باز

در ذم حرص و آز و مدح ارباب داد فرماید

در که خلق همه رزق و فریبست و هوس
کار درگاه خداوند جهان دارد و بس

هر که او نام کسی یافت از آن در که یافت
ای برادر کس او باش و میندیش از کس

بنده خاص ملک باش که با داغ ملک
روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس

گرچه با طاعتی از حضرت او لا تمنن
ور چه با معصیتی از در او لا تیاس

گرچه خوبی بسوی زشت بخواری منگر
کاندرین ملک چه طاوس بکار است مگس

ساکن و صلب و امین باش که تا در ره دین
زیرکان با تو نیارند زد از علم نفس

گر گران سنگی گنجور سپهر آید کوه
ور سبکساری بازیچه باد آید خس

تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنک
برگ توتست که گشتست بتدریج اطلس

همره جان خرد و باش سوی عالم قدس
نه ستوری که ترا عالم حسنست جرس

پوست بگذار که تا پاک شود دین تو بال
که چو بی پوست بود صاف شود خون عدس

عاشقی بر خود و بر شهوت خود راست چو خرس
نفس گویای تو بر حکمت از آنست اخرس

رو که استاد تو حرصست از آن در ره دین
سفرت هست چو شاگرد رسن تاب از پس

نام باقی طلبی کرد کم آزاری گرد
کز کم آزاری کم عمر نباید کرکس

در سر جور تو شد دین تو و دست تو
که نه شب پوش قبا بادت و نه زین نه فرس

جنگ در گفته یزدان و پیمبر زن درو
کانچه قرآن و خبر نیست فسانه است و هوس

سخن کز روی حکمت گفت خواهی	جدا کن ناس را اول ز نسناس
چو ناس آمد بگو حق ای سنائی	ز حق گفتن ز هر نسناس مهراس

در تنزیه حضرت ذو الجلال و تعالی از جلال خویش فرماید

ایخداوند قایم قدوس	ملک تو نا قیاس و نا محسوس
قایمی خود بخود قیامم نیست	بقیامی که هست صد جلوس
ساحت سینهای مشتاقان	ز آرزوی تو شد مدور وشیس
در دل عارفان حضرت تو	صد نهال از محبت مغروس
نور افلاک در هوا دقدام	کنی از راه عاشقان مطموس
هشت باغ و چهار رکن سرو	جنت عدن با همه ناموس
پیش آندل بدانکه کس نخرد	بیکی هشت ارزن و سه فلوس
خاکپای بلال حضرت تو	گشته از راه دین تاج رؤس
خاک بر سر دبیر حضرت را	چون نداند همی نبین عموس
کردم آواره از مساکن عز	خل منحوس و طالع منحوس
گرچه زاغ سیاه گشتستم	نکنم هیچ مقام جز ناوس
زاغ گر بشنود کند در حال	زین سخنها کرشمه چون طاوس
شد مقیم سرخس و اندر وی	همچو دزدی بقلعه محبوس
ای سنائی بود که در غزنین	می ندانند شاه را ز عروس

در نکوهش اصحاب دعوی و بی هنر و هنر ارباب معنی فرماید

ای جوان زیر چرخ پیر مباش	یار دوران در نفیر مباش
یا برو نشو ز چرخ چون مردان	ورنه با ویل و وای ویر مباش

الشین

چون

چون ز فردوسی و ترس بیم دار ورنه بیهوده در زفیر مباش
در ره دین چو بوحنیفه ز علم چون چراغی بجز منیر مباش
چون تو طفلی و شرع دایهٔ تست جز ازین دایه سیر شیر مباش
مجمع اکبر ار نخواهد بود طالب جامع کبیر مباش
ور کنون سوی کعبه خواهی رفت ره مخوفست بی خفیر مباش
با چنین غافلان نذیر شکن جز چو پیغمبران نذیر مباش
از پی ذکر بر صحیفهٔ عمر چون نکو خط نه دبیر مباش
با تو در گور تست جان (نفس) و خرد منکر منکر و نکیر مباش
پاس پیوسته دار بر در حق کاهلانه بجه بکیر مباش
خاخارت چو نیست در ره او پس در آن کوی خیر خیر مباش
همه دل باش و آگهی و نیاز بیخبر بر در خبیر مباش
زیر بی آگهی کند زاری پس تو گر آگهی چو زیر مباش
چون قلم مردمی فدا کن سر لیک ازین شکر بی سریر مباش
چون به پیش تو نیست یوسف تو پس چو یعقوب جز ضریر مباش
ایمنی بر نظارهٔ خلق در سخن فرد و بی نظیر مباش
در زحیری ز سغبه گفتن گفت بگذار و در زحیر مباش
در هوای صفا چو او تیمار دردت ار هست گو صغیر مباش
با قرار است نور دیدهٔ سیب چشم سر گو برو قریر مباش
شکر کن زانکه شرع و شعرت هست خرت ار نیست گو شعیر مباش
گر چه خصمت فرزدق است بهجو تو بیا داش او جریر مباش

۲ الکاف ۵۱

کرده شیران حضرت تو مرا / سرزده همچو گاو آب آهنک
گر نیایم به مجلس تو سزد / از سر عجز دان نه از سر ننگ
خود بتو چون رسد رهی که توئی / از سنا و بلندی و اورنگ
روی تو آفتاب و چشم درد / صدر تو آسمان و پایم لنگ
خود شکفته است از آنکه بشکیبد / از چنان طلعت و چنان فرهنگ
گر پی عجز دید کان خفاش / نکند با جمال صبح درنگ
خر عیسی کدام سگ باشد / که کند سوی جبرئیل آهنک
گر تو چون قلزم آنک روی ... / چشم بر پشت یافت چون خرچنگ
لعل در دست تو است ... / سنگ اگر نیست خاک بر سر سنگ
چکنی ریش و سبلت ما نی / چون بدیدی عجایب ارژنگ

در بیان کشف سبحات جلال و تجلیات جمال حضرت قدیم لم یزل و لایزال گوید

مقدسی که قدیمست از صفات کمال / منزهی که جلیل است بر نعوت جلال
بذات لم یزلی هست واحد اندر مجد / تعز وحدت پیدا از او سنا و کمال
صفات قدس کمالش بری ز علت کون / نمای بحر لقایش بداده فیض و ضال
هستی جبروتی نیاید اندر وهم / بعزت ملکوتی بری ز شکل و مثال
جلال و عز قدیمش نبوده مدرک خلق / نه عقل یابد بر وی سبیل مثل و مثال
نه اولیت اورا بود که اول / نه آخریت ورا نهایت است و مآل
نه حیثیه حد ثانی ورا بود منزل / نه در مشاهد قربی جلال و استقلال
بقدرت صمدیت لطایف صنعش / بداده هر صفتی را هنر ز حسن و جمال
بساحت قدمش نگذرد قیام فهوم / نهاده قهر قدیمش بپای عقل عقال

الامر ۵

کند سجود وی از جان همه مکین و مکان / کند خضوع کمالش همه جبال و رمال
بغیر نشش نشاید بهار در جوشش / بامر اوست روان سیل و جلهٔ سیال
کند ثنای جلالش زبان رعد از خوف / مسبح است مر او را چو ابر و برق ثقال
گشاده اند زبان در ثنای او مرغان / چو عندلیب و چکاوک چو طوطی و چون دال
مدبری که ندارد شریک در عزت / معطلی است بر او وجود عقل فعال
ز قدر او شده کوه گران چو حلقهٔ سیم / ز خدمتش شده پشت فلک چو حلقهٔ دال
نهاده در دل عشاق سرهای قدم / چگونه گویدش سر ازل زبان کلال
هر آنکه شربت سبحانی و انا الحق خورد / بتیغ غیرت او کشته در هزار قتال
ز آهوان طریقت هر آنکه شیر آمد / نهاده است بپایش هزار گونه شکال
ز مازم ملکوتش کند دلم چون خون / مراست جام وصالش همیشه مالامال
به نغمهای مزامیر عشق او مستم / شراب وصلت دایم مرا شده است حلال
چو بوی گلبن او بشنوم بباغ ازل / شوم چو حور جنانی بحسن و غنج و دلال
ز خاک معصیت ار بر رخم بود گردی / چو خاک درگه او یم نباشد ایچ وبال
ز رهروان معارف منم درین عالم / بود مرا ز خصایص درین هزار خصال
سجان جان دهم از جان و دل همه شب روزانه / صلواتها و تحیات بر محمد و آل

در ابتلا طبیعت و توبه از معصیت بسفر دل والسلام و زیارت مشاهد ائمهٔ هدی و حج بیت الله و بیان

کاروان آمد که با مردان سوی میدان شویم / یک ره از ایوان برون آییم و بر کیوان شویم
راه بگذاریم و قصد حضرت عالی کنیم / خانه پردازیم و سوی خانهٔ یزدان شویم
طبل جانبازی فرو کوبیم در میدان دل / بی زن و فرزند و بی خان و سر و سامان شویم
کار را بار ذلت کرد این مسجد دویم / گاه بار حسرت غریبی نزد آن ویران شویم

چون رخ پیری ببینیم از پدر یا مادریم | همچو یعقوب پسر گم کرده با احزان شویم
باشد امیدی هنوز از زندگی باشد ولے | آه اگر در منزلی ما صید گورستان شویم
حسرت آن زور چون بر دل همی صورت کنیم | نا چشیده هیچ شربت هر زمان حیران شویم
آه اگر یک روز در کنج رباطی ناگهان | بی جمال دوستان و اقربا مهمان شویم
همرهان حج کرده باز آیند با طبل و علم | ما بزیر خاک ره با خاک ره یکسان شویم
قافله باز آید اندر شهر بے دیدار ما | ما به تیغ قهر حق کشته غریبستان شویم
همرهان ما سرخروئی چون ببینیم با سبب | ما بزیر خاک چون درپیش مه کتان شویم
دوستان گویند حج کردیم و می آئیم باز | ما بهر ساعت همی طعمه دگر کرمان شویم
نی که سالی صد هزار آزاده گرد منقطع | هم دریغی نیست گر ما نیز چون ایشان شویم
رو که هر تیری که از میدان حکم آمد بما | هدیه جان سازیم و آنگه سوی آن پیکان شویم
گر نهنگ حکم حق بر جان ما دندان زند | ما به پیش خدمت او از بن دندان شویم
چون بدو باقی شدیم از بود خود فانی شدیم | چون بدو دانا شدیم آنگه ز خود نادان شویم
گر نباشد حج و عمره و حرم و قربان گو مباش | این شرف ما را بس گر تیغ او قربان شویم
این سفر بستان عیاران راه ایزد است | ما ز روی استقامت شمع این بستان شویم
حاجیان خاص مستان شراب دولتند | ما بهوی جرعه مولای این مستان شویم
نام و بانگ و لاف و اصل و فصل در باقی کنیم | تا سزاوار قبول حضرت قرآن شویم
بادیه بوته است ما چون زر مغشوشیم راست | چون بپالودیم از او خالص چو زرکان شویم
بادیه میدان مردان است و ما نیز از نیاز | گوی این مردان کریم و گوی این میدان شویم
گرچه در ریگ روان عاجز شویم از بیدلی | چون پدید آید جمال کعبه جان افشان شویم
یا بدست آریم سری یا برافشانیم سر | یا بکام حاسدان گردیم یا سلطان شویم

کشت کاشتم اندر زمین دل بطمع — بجز کبست بیاورد روزگار برم
زبان حالش با من همی سراید نرم — که سر مگردان از من چو کاشتی بخورم
یکی عنای روان میخرید و مینالید — منال گفت عنا دیده باز کن نخرم
ره ظفر نتوان رفت ره عدو بخرد — چو من عدوی خودم چون بود ره ظفرم
وگر ز دشمن ظاهر حذر کند عاقل — ز مکر دشمن باطن چگونه بر حذرم
عجب تر آنکه ز بهر دو روزه مستقرم — بطوع رغبت خود سال و ماه در سفرم
ز سیر هفت مشعبد اسیر ششدره ام — ز دست چار مخالف بنای هشت درم
مرادم آنکه برون پرم از دریچه جان — ولیک خصم گرفته است چار سو نظرم
ز دام کام بجستم برون چو از دنیا — همی برند بمقراض اعتراض پرم
رفیق رفت بالهام در سفینه نوح — ز بهر غریق فرو مانده من غریق ترم
میان شورش دریای بیکران از موج — بجان از آفت این آب و باد پر خطرم
دمی ز روح با منم دمی ز نفس بر بیم — گهی چو افسر عیسی گهی فسار خرم
که بکاشتم اندر زمین دل بهوس — ز دست عمر بآخر رسید در مکرم
ز روزگار توقع نمیکنم خیری — که خیر روی نتابد ز من که شخص شرم
بگلستان زمانه شدم بگل چیدن — گلی ندادو بصد خار میخلد جگرم
زمانه کرد مرا روی و موی چون زر و سیم — مگر شناخت که من پاسبان سیم و زرم
ندای عقل بر آمد که رخت بربندید — همه جهان بشنیدند و من نه زانکه کرم
گر از کمال بتابم چو خور ز جاه و زآل — بسان اختر بهر زوال باخترم
اگر ز مردی برهنت چرخ باسی هم — نه سر بچنبر گردون دون برون برم
عجب مدار که از روزگار خسته شوم — که او شراره شرار است و من سپید سرم

نیست اندر هشت جنت کس چو او با قدر و جاه — نیست در هفت آسمان دیگر چو او یک محتشم
بر سر این چرخ گردون جاه او بینی نشان — بر نهاد عرش یزدان نام او بینی رقم
از سعادات جمال و جاه او بینی همی — شد بصحرا آفتاب و نور و ایمان از ظلم
رایت نصر من الله چون بر آمد از عرب — آتش اندر زد بجان شهریاران عجم
خاک پای بود رشش از یک جهان نو و رب هست — و ز ز نعلین بلال او به از صدر و سم
همچو لا شد سر نگون آنکس که او را گفت لا — و ز سعادت با نعم شد آنکه گفت او را نعم
چرخ اعظم آمده پیش قیامش در رکوع — طارم کسری از او کسر و ز جاه او بخشم
تا بیان شرع و دینش را خداوند جهان — یاد کرد اندر کلام خود نه افزون و نه کم
صادقین بو ذر بد و هم قانتین مقداد بود — منفقین سلمان علی مستغفرین آمد بهم
هر کرا جاهیست زیر جاه کاهش جاه دان — اندرین معنی بگو هرگز حدیث لا و لم
کافرانی کش ندیدند و نپذرفتند دین — چشم و گوش عقل ایشان بود اعمی و اصم
سرفرازان قریش از زخم تیغش دیده اند — هر یکی در جرگاه اندازهٔ خود لاجرم
بر سما دارد چو میکائیل و چون جبریل دوست — بر زمین دارد چو صدیق و فاروقی خدم
عالم ار هجده هزار و صد هزار است از قیاس — نیست اندر کل عالم ها چو او یک محتشم
با قلم باید علم تا کارها گیرد نظام — او علم بفراخت اندر کل عالم بی قلم
از ریاحین سعادات و گل تحقیق انس — صد هزاران جان بدعوت کرد چون باغ ارم
از دم صمصام و رمح چاکران خویش کرد — هم عجم را بی ملوک و هم عرب را بی صنم
مهتر اولاد آدم خواجهٔ هر دو جهان — آنکه یزدانش امامت داد بر کل امم
از جلال و جاه اقبالش خدای ذو الجلال — نام او بیش از ازل با نام خود کرده رقم
او جدا گر دانکسا سرا سرا ز تن بیخلاف — گر جفا بیجرمتی کردند در بیت الحرام

نه آویزم از کس نه بگریزم از کس
نه گیرنده بازم نه بیمهر خادم

مرا عشق فرمانروا اوستاد است
من استاده فرمانبر اوستادم

ببردم بتن رنج در کنج محنت
که گنج خرد بر دل او نهادم

هوا را نیم همنشین من که تا من
بشاگردی استاد عقل ایستادم

کم آزار و بیرنج و پاکیزه عرضم
که پاکست الحمد لله نژادم

مرا بر تن خویش حکمیست نافذ
من استاده فرمانبر آن نفاذم

بهر حال و هر کار آید به پیشم
خداوند باشد در آنحال یادم

ز کس خیر و خوبی نباشد نخواهم
بدانچم بود با همه خلق رادم

خدائیست در هر عنائی معینم
خدائیست در هر بلائی ملاذم

شب و روز غرقه در احسان اویم
که تا چیست احسان او بر چکادم

همه شکر او گویم ار زنده باشم
خداوند توفیق و خیر و دهادم

قوی چون قبادم بدار از قناعت
اگرچند بی گنج و مال و قبادم

بدانش من آباد و شادم بدانش
سپاس از خداوند کاباد و شادم

در خطاب شاهین توس در حضرت قبله قدسی فخر شعرا میرزا تقی عشر گوید

روحی فداک ای محتشم لبیک لبیک ای صنم
ای رای تو شمس الضحی وی روی تو بدر الظلم

مایه ده آدم توئی میوه ده مریم توئی
هم شهری زمزم توئی یا قبلة الله فی العجم

دانم که از بیت اللهی شیری بگو یارد بهی
در حضرت شاهنشهی بو القاسمی یا بو الحکم

نی نی بپیت فرخ بود خلقت شکر پاسخ بود
زاراکه چون ماه رخ بود بنود حدیث بیش و کم

ای جان جانها روی تو آشوب دلها موی تو
وندر خم گیسوی تو پنهان هزاران صنجدم

رو رو که از چشم و دهان خواهی عیان خواهی نهان
خلق جهانرا از جهان هم کعبه و هم صنم

بستان الهی جام را بردار از آدم دام را / در باز ننگ و نام را اندر خرابات قدم

از عشق کانی کن دگر وز باده جانی کن دگر / وز جان جهانی کن دگر بنشین در و شاد و خرم

یکدم بکش قندیل را بیرون کن اسرافیل را / دفتر بدر جبریل را انه لا کذا را تحفه نهم

تو بر زمین آن مهتری کز آسمانها برتری / ای نور ماه و مشتری قیام برامتی قسم

نور فلک را مایه روح ملک را دایه / بر فرق عالم سایه شد فوق و تحت از نجوم

امروز و فردا از آن تست اصل دو عالم جان تست / رضوان کنون مهمان تست ارواح را داری خدم

کونین را افسر توئی بر مهتران مهتر توئی / بر باز دین شهپر توئی نوشت چون نامت قلم

هر کو ز شوقت مست شد گر نیستی بد هست شد / خونی بچشمت کشته شد ایمن از جور و ستم

ای چرخ را رفعت ز تو ای ملک را دولت ز تو / ای خلد را نعمت ز تو قلبست بنامت درم

در کعبه مردان بوده اند کز دل وفا افزوده اند / در کوی صدق آسوده اند محرم توئی اندر حرم

از دور آدم تا بما از انبیا تا اولیا / نی بر زمین نی بر سما نامد چو تو یک محترم

در حسرت دیدار تو در حکمت گفتار تو / هر ساعت از اخبار تو بر زعفران بارم بقم

فردوس ز آن خرم شده است و خرمی همره شده / جای بنی آدم شده است کز نام تو دارد رقم

چون تو برفتی از جهان گشت از جهان حکمت نهان / آمد کنون مردی چنان کز علم تو دارد رستم

دارد حدیثش ذوق تو از کارخانه شوق تو / نوشید شرب شوق تو ز آن بست بر بهر علیم

هر جا که او منزل کند از مرده جان حاصل کند / زیرا که کار از دل کند فارغ شد از کار شکم

در خواب جانش داده آب روانش داده / بر خود دانشش داده چون گشت سوی وجود از عدم

چون بر سر منبر شود شهری پر از گوهر شود / بر چرخ لطفش بر شود روح الامین گوید نعم

بکشای کوی آنک قدم بر پای عقل آنک عدم / بفزای عشق آنک حرم بنمای ردی آنک ارم

جان تا بکی ای عاشقان اندر هوای عاشقان / بر تکیه های عاشقان شعر سنائی کن رقم

شبستان مقامت قاب قوسین
در درگاه تو بطحا و زمزم

ملایک را نشاط از چون تو مهتر
رسل را فخر از چون تو مقدم

نبودی گر برایت گفت ایزد
نه آدم آفریدی و نه عالم

کلاه و تخت کسری از تو نابود
سپاه و ملک قیصر از تو درهم

میان اولیا صدری و بدری
میان انبیا مهری و خاتم

بوقت راز گفتن با خداوند
نیامد مر ترا یک مرد محرم

توئی زیب اقربا درویش امین
توئی زی انبیا سلطان اعظم

نگیری خشم از دندان شکستن
شفاعت مر ترا باشد مسلم

ترا دانند زیف و زال مجنون
گهی ساحر گهی کاهن منجم

تو آن بودی که بودی و نگشتی
ز مدحت شادمان رنجور از ذم

ندانم در عرب یک خام گو را
نبود است از برای دینت ماتم

روانت را همه جام پیاپی
سپاهت را همه فتح دمادم

تو آن مردی که در میدان مردی
تو داری پهلوانی چون غشم

تو آن شستی که بر گردون دو نیمه
کنی مه را زهی برهانت محکم

منوک تازیانه بر فکندی
نهاد گرز افریدون و رستم

بزنجیر اندر ار زند و فروشند
هر آنکو هست عاصی از تو یکدم

ترا در صومعه بودار شفاعت
مدیدی تا بساق عرش بلعم

سپاه و تخت و ملک و گنج بگذاشت
ز عشق راهت ابراهیم ادهم

مرا یاد تو باید بر زبان بس
سنائی کرد از یاد تو خرم

در تنزیه ذات حق عن اسماء و صفات فرماید

هست در منشور دین توقیع امر و نهی تو | امر و نهیش را اگر انهار گشتم نکتمون

در جهان روشنی باید برات حسن و جاه | تا چو حیوانی نگویندت فهم لا یعقلون

ور چو سلمان با مسلمانی ز دنیا بگذری | بگذر از دنیا برون الا و انتم مسلمون

ور بجهد از زحمت اشکال هستی بگذری | در مقام قدس گویند انهم لا یذکرون

از مقام نفس حیوانی گذر کن تا چشی | در مقام قرب با روحانیان ما یشتهون

کمتر از نخلی نباید بود وقت انگبین | نفع او اندر درخت و کوه مما یعرشون

عجز تو در ذکر فکرت را دهد عجز شود | گر ز عجز خلق گویند انهم لا یعجزون

دست در ایمان حق زن تا ز دوزخ بگذری | تا بدوزخ در نگویندت فهم لا یؤمنون

توشه از تقوی کن اندر راه مولا تا مگر | در ره عقبی نگویندت فهم لا یتقون

شاکر انعام حق باش ای سنائی روز و شب | تا چو بی‌شکران نگویندت فهم لا یشکرون

دست در فتراک صاحب شرع زن کایزد | گوید او را بهر امرش یفعلوا ما یؤمرون

هر که لا خوف علیهم گوید اندر گوش تو | هم تواند گفت در گورت و هم لا یحزنون

ظلم کم کن بر تن خود تا که ثبت از دست دین | آید اندر نامهٔ عمرت و هم لا یظلمون

ای بعلم بی‌عمل شادان درین دار فنا | گفت همچون عاملان عالم فانا عاملون

شو بخوان التائبون العابدون الحامدون | السائحون الراکعون الساجدون الآمرون

در زهد و عزلت و طریق معرفت فرماید

برگ بی‌برگی نداری لاف درویشی مزن | رخ چو عیاران میارا جان چو نامردان مکن

یا برو همچون زنان رنگی و بوئی پیش گیر | یا چو مردان اندر آی و گوی در میدان فکن

هر چه بینی جز هوا آن دین بود بر جان نشان | هر چه یابی جز خدا آن بت بود در هم شکن

چون دل و جان زیر پایت نطع شد پایی بکوب | چون دو کون اندر دو دستت جمع شد دستی بزن

گر همی خواهی که بر بارو بدت زین دام گاه — همچو کرم پیله جز گرد نهاد خود متن

بار معنی بند از اینجا زانکه در صحرای حشر — سخت کاسد بود خواهد روز بازار سخن

باش تا طومار دعوی‌ها فرو شوید خرد — باش تا دیوان معنی‌ها بخواند ذوالمنن

باش تا از پیش دلها پرده بردارد خرد — تا جهانی بوالحسن بینی بمعنی بوالحزن

از جمال حال مردان بی اثر باشد مکان — ور شعاع شمع تابان بی‌خبر باشد لگن

بارنامهٔ ما و من در عالم حس است و بس — چون ازین عالم برون رفتی نه ما بینی نه من

از برون پرده بینی یکجهان پر شاه و بت — چون درون پرده رفتی این رهی کشت اهرمن

پوشش از دین ساز تا باقی بمانی بهر آنک — گر برین پوشش بمیری هم تو ریزی هم کفن

این جهان و آن جهانت را بیکدم درکشد — چون نهنگ درد دین ناگاه بگشاید دهن

با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست — یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن

سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو — با چنین گلرخ نخسبد هیچکس با پیرهن

پرده پرهیز و شرم از روی ایمان برمدار — تا بزخم چشم نااهلان نگردی مفتتن

گرد قرآن گرد زیرا هر که در قرآن گریخت — آنجهان رست از عقوبت اینجهان رست از فتن

چون همیدانی که قرآن را رسن خوانده است حق — پس تو در چاه طبیعت چند باشی با وسن

چرخ گردون این رسن را میرساند تا بجاه — گر همی صحراست باید چنگ در زن در رسن

گرد سم اسب سلطان شریعت سرمه کن — تا شود نور الهی با دو چشمت مقترن

گر عروس شرع او از رخ براندازد نقاب — بیخطا گردد خطا و بی‌خطر گردد ختن

سست شد دین دار شو تا زنده مانی زانکه — هر چه جز دین مردگی هر چه جز سنت حزن

مژده در چشم سنائی چون سنانها دتیز — گر سنائی زندگی خواهد زمانی بی سخن

با سخنهای سنائی خاصه در زهد و مثل — فخر دارد خاک بلخ امروز بر بحر عدن

٦١

بنه یک ماده مشو تا بتوانی چو خروس
خاصه اکنون که جهان بیخردان بگرفتند
کار چون بیخردی دارد و بی اصلی و جهل
طالع فاجری و ماجری امروز قوی است
هر که پستان میان پای نداد او زر است
هر که لوزینهٔ شهوت بچشید است ز پس
انکه بوده است چو گردون بکه خردی کوژ
روزگاریست که جز جهل و خیانت نخرند
سپر تیر زمان دیدهٔ شوخست و فساد
شاید ار دیدهٔ آزاده گهربار شود
باز دانش چو همی صید نگیرد ز اقبال
معنی اصل و وفا تیز مجوی از همه کس
اندرین وقت ز کس راه صیانت مطلب
بیخرد وار بزی شاد در اینوقت ز بخت
چنین قول و چنین فعل که این دو نازاست
چون سرشت همه رعنائی و بر ساختگی است
پس چو از واقعهٔ حادثه کس نیست مصون
عاجزیست از شرف با بدری بودار نه
هر که چون بی بصران صحبت دونان طلبد
پای کی دارد با صحبت تو سفله و دون

تا بوی تاجور و پیش رو تاجوران
بیخرد وار بزی تا نبوی سر دو کران
وای پس بر تو و آباد بر این مختصران
هر که امروز بر آنست بر آنست بر آن
نیست امروز میان جهلا او ز سران
نیست در مجلس این طایفه از پیشتران
لاجرم هست در اینوقت ز گردون سپران
داری این مایه و گر نه خر ازین کلبه بران
جهد کن تا نه ببیند فلک از بی سپران
چون شدستند همه بی گهران با گهران
پیشش از چشم در اطراف ممالک سپران
زانکه هستند ببستان وفا بی ثمران
که سر راه بر آنند همه راهبران
گوی اقبال ربودند همه بیخبران
رشکم آید همی ای خواجه ز کوران دگران
مذهب خانه خدا دار تو چون مستقران
همچو اهل تو دون باش نه از مشتهران
دهر و ایام کیست دیدی چون مظفران
سخت بسیار بلا با کشد از بی بصران
چون نه خیره سرو در نسب خیره سران

انچنان

آنچنان قاعده سازیم زرشادی که شود — از پس ما همه خوشتر صاحب سمران
هیچ تا وان نبود درد و جهان برمن و تو — چون برینگونه گذاریم جهان گذران
خام باشد ترشی در دل و شهوت در دل — چون بود کیسه پر از سیم و جهان پر شکران

در بیان عوارف لاهوتی و معارف ناسوتی فرماید

چو مردان بشکن این زندان بکی آهنگ بالا کن — بصحرا ونگر آنگه بکام دل تماشا کن
ازین زندان اگر خواهی که چون یوسف برون آیی — بدانش جان بپرور رنگ سر از علم رویا کن
مشو گمراه بیچاره چنین اندر ره سودا — چراغ دانشت بفروز و آنگه رای سودا کن
چو زین سودای جسمانی برون آیی توانگاهی — براه وحدت از حکمت علامتهای بیضا کن
ره وحدانیت چون گرد روشن دیده عقلت — بنقش مه متیبای حسی صورت لا کن
سر حرف شهادت لا ازان معنی نهاد ایزد — چه حرف لا اله گفتی به الا الله مبدا کن
سلیمان وار دیوانرا مطیع امر خود کردن — نشین بر چتر لعنتی چتر از پر عنقا کن
چو موسی گوسفندان را یکی ره سوی صحرا بر — پس آنگه با عصا آهنگ کوه طور سینا کن
مسیحی وار دعوی تو ننیوشند اگر خواهی — یقینت چون مسیحا دارد دعوی مسیحا کن
ملاقا چون کنی با عقل زیر پرده حسی — نخست از پرده بیرون آی و پس راه ملاقا کن
چو عیسی گر همیخواهی که مانی زنده جاویدان — زاحیائت لباز اموات و ز اموات احیا کن
امید از عمر جاویدان کنی چون گوهر یکتا — دل از اندیشه او باش جبانیت یکتا کن
بلف کن حشمت و نعمت ز بهر نام و ننگ اندر — چو آمد حشمت و نعمت ز غربت قصد ماوا کن
ز حرص و نفس شهوانی ... و یار شیطانی — ز شیطان دور شو آنگه امید وصل حورا کن
ز اول داد خلق از خود بده آنگه ز مردم جو — بفرو از اسکندر شو آنگه قصد دارا کن
چو زهره گر طمع داری شدن بر اوج اعلا بر — بدانش جان کویا را تو بیچون زهره زهرا کن

همت عالی بباید مرد را در هر دو کون | تا کند قصر مشید ربع اطلال دمن
بلکه از گفتار ما و من که لهو است و مجاز | عاشق مجبور را زیبا نباشد ما و من
باز را دست ملوک از همت عالی است جای | جغد را بوم خراب از طبع دون شد مسکن
کی شناسد قیمت و مقدار دُر بی معرفت | کی شناسد قدر مشک آهوی خرخیز و ختن
ناسزایان را ستودی بیکران از بهر طمع | گسترانیدی بجد و هزل طومار سخن
از پی آن تا یکی گوهر بدست آرد مگر | سنگری تا چند گونه رنج بیند کوهکن
نه ز رنج کوه کندن رنج طاعت هست بیش | نه کم است آن کان که گنج بهشت ذو المنن
در ازل خلاق چون تن را و دل را آفرید | راحت و آرام دل ننهاد جز در رنج تن
دعوی ایمان کنی و نفس را فرمان بری | با علی بیعت کنی و زهر پاشی بر حسن
گر خدا جوئی چرا باشی گرفتار هوا | گر صمد خواهی چرا باشی طلبکار وثن
هیچکس نشنود و نپرستید دو معبود را | هیچکس نشنود روز و شب قرین در یک وطن
خرمن خود را بدست خویشتن سوزیم ما | کرم پیله هم بدست خویشتن دوزد کفن
تا ز دنیا کی شود با آز عقبی مجتمع | رنج حرث و زرع چو دشت پیش نسرین سمن
از پی محنت گرفتاریم در حبس ابد | تر پی راحت بود محبوس روح اندر بدن
صدق و معنی گر همی خواهی که بینی مرد را | سوز دل بنگر که هر شمع را اندر لگن
نیست جز اخلاص مرد در قطیعت را دوا | نیست جز تسلیم مر تیر بلیت را مجن
از صف هستی گریز اندر مصاف نیستی | در مصاف نیستی هرگز نه بیند کس شکن
ور همی خواهی که پوشی تن به تشریف بدی | دام خود کامی چو گمراهان بکن در خود متن
صدق و معنی باش و از آواز دعوی باز گرد | رایض است او و اندیشه زاغ از زغن
آنکه در باغ بلا سرو رضا کارد همی | چون من و تو کی بود دل بسته در سرو چمن

تا سنائی را در بستیم دل در مهر او | با دو چشم اندر سنائی جز نگین نکشت داویم

[illegible]

من که باشم که بتن بار وفای تو کشم | دیده حمال کنم بار جفای تو کشم
ملک الموت جفای تو ز من جان ببرد | چون بدل بار سرافیل وفای تو کشم
چکند عرش که او غاشیهٔ من نکشد | چون بجان غاشیهٔ حکم و وفای تو کشم
چون زنان رشک برند ایمنی و عافیتی | به بلائی که برای تو برای تو کشم
بچشم و بچشم باده ز دست تو چشم | نکشم ور بکشم طعنه برای تو کشم
گر خورم باده بیاد کف دست تو خورم | ور کشم سرمه ز خاک کف پای تو کشم
جز هوا نسپرم آنکه که هوای تو کنم | جز وفا نشمرم آنکه که جفای تو کشم
بوی جان آیدم آنکه که حدیث تو کنم | شاخ عز رویدم آنکه که بلای تو کشم
بجدای از تو بدین و جز دم قصد کنی | هر دو را گوش گرفته بسرای تو کشم
ور تو با من بتن و جان و دل حکم کنی | هر سه را رقص کنان پیش هوای تو کشم

من خود از نسبت عشق تو سنائی شده ام
کی توانم که خطی گرد سرای تو کشم

خیز تا الصمدم بر فرق ایغالم زنیم | وین تن مجروح را از مفلسی مرهم زنیم
تیغ هجران برکشیم اخلاص بر مسلم یقین | در کذا ره سر و اصل بنی آدم زنیم
جمله اسباب هوا را برکشیم از تن سلب | پس تبرا را بر و پوشیم و کف بر هم زنیم
از علایقها جدا گردیم و ساکن تر شویم | بر بساط نیستی یکچند گامی کم زنیم
تیغ توحید از ضمیر خالص خود برکشیم | بر قفای ملحدان زان ضربتی محکم زنیم
پیش تا با عمر ما دالی زمانه کم زند | با سبکباری یکی ما با زمانه کم زنیم

وله ایضاً

[illegible]

طبع من زو طمع دارد پس مرا گو هیچ خواه ... من زبهر برکشان این بی نوائی چون کنم
از همه عالم جدا گشتن توانستم ولیک ... عاجزم تا از جدائی خود جدائی چون کنم

من نکاته المخرقه

خیز تا در صف عقل و عافیت جولان کنیم ... نفس کلی را بدل بر نفس ما دروا کنیم
دشنهٔ تحقیق بر دار ایم ابراهیم وار ... گوسفند نفس شهوانی به قربان کنیم
گر بر آرد سر چو فرعون اندر این ره شهوتی ... ما برو از عقل ستد موسی عمران کنیم
در دل ار خیل خیال از سحر دستان آورد ... از درخت صدق بر وی صد عصا ثعبان کنیم
بر بساط معرفت از روی باطن هر زمان ... مهر عز لایزالی نقش جاویدان کنیم
عشق او در قلب ما چون هست سلطانی بزرگ ... نقش نقد ضرب ایمان نام آن سلطان کنیم
پرده از روی صلاح و زهد عفوت بر دریم ... خانه بر عقل رعنا یکزمان زندان کنیم
صفت عاشق و معشوق و عشق این هر سه را در یک ... که زلیخا که نبی که یوسف کنعان کنیم
روح باطن گرچه یوسف گم شده است از پیش ما ... ما چو یعقوب از غمش کاشانه احزان کنیم
نار عشق و باد عزم و خاک و آتش و آب حزم ... عالم علم سنائی زین چهار ارکان کنیم

من کلماته المؤثره

بر بساط کم زنان خود را از آن کمتر نهیم ... گرد غما بازد کسی ما مهره در ششدر نهیم
پاکبازانیم ما رانه جهاز و نه گرد ... گر حریفی زر نهد ما جان بجای زر نهیم
در دو کونم نیست از معلوم حالی یک درم ... با چنین افلاس خود را نام سر دفتر نهیم
چون خطا از ما مری بینیم در هنگام کار ... غایت مستی بود گر جرم بر آذر نهیم
گر سراندازی کند با ما درین ره یار ما ... ما ز سر نهیم سود ابر خطا او سر نهیم
همتی داریم عالی در ره دیو اسکے ... در دو چون از علم زاید جهل را بر در نهیم

وله ایضاً

چنگ

چنگ در فتراک این معشوق عاشق کش زنیم
پس لگام هستی را بر سر فرسان کنیم

گر برآید خط توقیعش برین منشور ما
ما ز دیده چو خط منشور در فشان کنیم

از خیال چهرهٔ غماز رنگ آمیز او
پس برنگ حاجیان که طوف و که قربان کنیم

ننگ این مسجد پرستان را در دیگر زنیم
چونکه مسجد لاف که شد قبله ما ویران کنیم

ملک دین را گر بگیرد لشکر دیو سپید
ما بسنت بزور رستم دستان کنیم

خاکپای مرکب عشاق را از روی فخر
توتیای چشم شاهان همه کیهان کنیم

بو حنیفه وار پای شرع بر دنیا نهیم
بو هریره وار دست صدق بر انبان کنیم

سوز سلمان را و درد بوذری را برگزیم
الکی نسبت درست از سنت ایمان کنیم

هرچه امر سرمدی باشد بجان فرمان بریم
وانچه حکم احمدی باشد بجز هست آن کنیم

شربت لا را امید درد الا الله کشیم
وانچه آن طوفان نوح آورد در طوفان کنیم

چون جمال قرب و شرب لایزالی در رسید
جامه چون عاشق دریم و شور چون مستان کنیم

کو چو بوعمرو علا فرش عجایب گستریم
گر چو حسان بن ثابت مدحت احسان کنیم

این نه شرط مؤمنی باشد نه راه بیخودی
طاعت سلمان بمانده خدمت حسان کنیم

هم تری باشد که در دعوی راه معرفت
صورت بیرون بمانده سیرت ایمان کنیم

چون عروسان طبیعت محرم ما نیستند
بر عزیزان طریقت شاید ار پنهان کنیم

هرچه از پیشی و بیشی هست در اطراف ما
یاران از دل صلای ما علیها فان کنیم

ای سنائی تا در این وادی مزن دم جز بعشق
تا ترا چون شمع معنبر روشن و تابان کنیم

عندلیبا این نوائی در قفس اولیتر است
چون شدی طاوس جایت منظر و ایوان کنیم

تا ز ما فرمان نیاید زین قفس بیرون مپر
کاشکارا آنکی کردی که ما پنهان کنیم

گر تمنای بزرگی باشدت در سر رواست
فقر تو افزون شود چون حرص تو نقصان کنیم

لقب کرسنائی بمعنی طلا هم	چو جوهر نظا عصر باطن نقوم
من آنیم که گفتم چه دانی که آنیم	تو بس کو سر شر نداری مشوم
به بی دیدهٔ ابلهی گفت کوری	بدو گفت بی دیده کوری که کورم
ولا انکه نان تان چو من نیست بخته	فطیر که گرم است اکنون تنورم
اگر عیب خود خود نگویم بمردم	نه درویش خانه نهد مرگ گورم

مرا از تو و کورت انکه چه خیزد
که اندر بغلها نهد مرگ گورم

او چنان داند که ما در عشق او کمتر زنیم	یا دو چنگ از جور او در دامن دیگر زنیم
هر زمان ما را دلی کی باشد و جائی دگر	تا بعشق بیوفائی دیگر آتش در زنیم
تا کی از نادیدنش ما دیده‌ها پر خون کنیم	تا کی از هجران او ما دستها بر سر زنیم
گاه آن آمد که بر ما با دسلوت بر جهد	گاه آن آمد که ما بار و دو ر اشکر زنیم
گر فلک در عهد ما با ما نسازد گو مساز	ما بیکدم آتش اندر چرخ و بر چنبر زنیم
که ز رخسار بتان بر لاله و گل می خوریم	که ز زلف دلبران با مشک و با عنبر زنیم
پشتمان از غم کمان شد از قدش تیری کنیم	باده پیمائیم از خم بر خم دیگر زنیم

حرز انکارح الدقیقه

نه سیم نه دل نه یار داریم	پس ما بجهان چکار داریم
غفلت زدگان پر غروریم	خجلت زدگان روزگاریم
ای دل تو ز رسیم و زر چه گوئی	ما جمله ز سیم یار داریم
از دست بداده دسته گل	در پای هزار خار داریم
بل تا نفسی بهم برآریم	چون عمر عزیز خار داریم

۶۸

سلوت او خلوتی اندر نهان / دعوت او دولتی اندر کمین
بوده چو یوسف بچه فتنه باز / با فلک از جذبهٔ حبل المتین
زیر قدم کرده از اقلیم تنک / تا بنهان خانهٔ عین الیقین
کرده قناعت همه کنج سپهر / در صدف کوهر روشن دفین
کرده براعت همه ترکیب عقل / در کنف نکتهٔ نظمش مبین
با نفسش سحر نمایان همه / در هوسش چهره کشایان چنین
اول و آخر همه سر چون عنب / ظاهر و باطن همه دل همچو تین
روح امین داده بدستش ازان / داده بمریم زره آستین
نظم همه رقیه دیو خسیس / نکتهٔ او زادهٔ روح الامین
کشوری اندر طلب و در طرب / از نکت رایش او وزان خرین
با دل او خاک مثال ینال / با کف او سنک نکین تکین
حکمت و خورسندی و دینش نشست / تا چکند ملک مکان و مکین
دشت عبر راسپر ذو الیزن / خاک عجم را سپر آبتین
عافیتی داری و خرسندیی / اینت حقیقت ملک راستین
کاه ولی کوید هست او جبان / کاه عدو کوید هست این چنین
او ز همه فارغ و آزاد خوش / چون کل و چون سوسن و چون یاسمین
خشم نبوده است برا عدا ش هیچ / چشم ندیده است برابروش چین
خشم ز دشمن بود و حلم ازو / کوز اثیر آمده او از زمین
خشمش در دین چو زهر جکر / پسر که بود تعبیه در انکبین
کی کلاه از سر بنهد تا بود / آتش ابلیس بکبرش قرین

بدین چوکان مدارا کن وزان میدان کنار این — چو این کردی و آن دیدی شوی چون کوی سرگردان
زخود تا کم نکردی باز هرگز نیست این ممکن — که بینی از ره حکمت جمال حضرت سلطان
نه سته بود کز هستی شبی کمشد درین منزل — رسید آنجا کز و ناحق کمانی بود کمتر زان
تو تا از ذوق آب و نان رکاب اینجا کر اندازی — پی عیسی کجا یابی برون از هفت و چار ارکان
خبر با دست بر پای اثر خاکست دور از وی — نظر راهست بر منزل عیان تر باش چون پنهان
تو موسی باش جان پرور که پیش منعض اعدا — بد بدستی برم اندر ز چو سخنک دو ثعبان
تو صاحب سر کاری شو که هر جیت آرزو باشد — همه آراسته بینی چو بازی دستی انبان
نه بینی هیچ ویرانی در اطراف جهان دل — چو کردی قبله دین را ز زهد و ترس آبادان
سلیم و بارکش میباش تا عارض برد زین — کند عرضه ترا بر حق میان زمره نیکان
کزین دریافت سر دل این در کوی تاریکی — وزین بشنود بوی جان برون از آب و گل سلمان
همه در داست کار دین همه خوبست راه حق — ازین در آسمان کردان وزان خون خلق قربان
ز روی عقل اگر بینی کمانی کان یقین کردد — همه با عیاری بر رهین تا چون بود میزان
اگر بر عقل حرب آید یقین دان کان کمان باشد — وگر در شرع افزاید کمان بر کان بود فرمان
خضر زین راه شد در کوی کابی یافت جان پرور — سکندر را ز ره دیگر برون آمد چو نابستان
همه دا داست بیدادی چو تو در کوی دین آئی — همه شادیست غم خوردن چو دانی زیست در هجران
چو بو تیمار شو در عشق تا پیوسته ره جوئے — چو بلبل بر امید وصل منشین هشت و نه عریان
اگر خواهی که تا دانی که از دریاچه میزاید — بهمت راه بر میباش بر امید کشتیبان
چو نور از طور می‌تابد تو از آهن کجا یابی — برو بر تجربت بر طور چون موسی بن عمران
اگر حاصل کنی کاری که باقی ماند از عمرت — اگر زین در فرو مانی همیشه بری در بن زندان
مرو بر راه هر کوری اگر مردی برین هامون — که کمراهی برون آئی بسی کمره ترا ز هامون

نه از ترتیب عقل افتد سخن در خاطر عیسی ... نه بر تقریر حرف آید معانی رایت فرقان

سماع روح عاشق را نه از نقل آورد ناقل ... شعاع شمع حکمت را نه از عقل آورد یزدان

هر آن کو اندر سماع آید همه علتش بدر گردد ... هر آنکو اندر شعاع افتد شود دیوانه در کیهان

ولیک از کار و بار این اثر باید جهان دل ... بلی در ذکر علم آن ثنا خواند بسی حیران

جگرها خون شود پالود تا باشد کزین معنی ... خبر یابد مگر یکدل شود در آسمان پران

چو جای این هوس باشد که بگذشت این همه لشکر ... پی مرکب رها کردند ما پیدا بود پنهان

خرابی در ره نفس است و در سیل طریق تن ... و گر در حصن جان آئی همه شهر است و شهرستان

بهشت اینجا بنا کرده است شداد از پی شاهی ... خبر زان خانهٔ خرم که میارد یکی اشتربان

ز هول سیل عالم پر شد و ایمن لب کشتی ... ز روح نوح پیغمبر شده بیقوت دین کنعان

سواری یک عیسی و بار حکم او بر خر ... ز طعم منزل اندر دل نه خرگاه و نه پالان

چه راهست ای سنائی اینکه با مرغان خود یکدم ... خبر کوئی و جان جوئی بلا خواهی تو بی امکان

بگرز آوازه مرغانت نداند کس جز این سید ... که فخر اهل ری او بیست و تاج صدر اصفهان

امینی رهروی کو را رضا گویند در دنیا ... از او راضی رضا در حشر و با او مصطفی مهمان

در تمجید و توحید حضرت باری جلت عظمته و علا کلمته گوید

ایا از چنبر اسلام دایم برده سر بیرون ... ز سنت کرده دل خالی ز بدعت کرده سر مشحون

هوا همواره شیطانی شده بر نفس تو سلطان ... تنت را جهل پیرایه دلت را کفر پیرامون

اگر در اعتقاد من تشکی تا نظم آرم ... علی رغم تو در توحید فصلی گوش دار اکنون

ایا آنکس که عالم را طبایع مایه پنداری ... نهی علت هیولا را که آن اید و این ایدون

هیولا چیست الله است فاعل وین بد آن نام ... که رنج بار بر گاو است و آید ناله از گردون

ترا پرسید من خواهم ز تشریح بیضه مرغی ... چه گفت است اندرین معنی ترا تلقین کن افلاطون

٧١

مگر چون خداوندی که اهل هر دو عالم را | بقدرت در وجود آورد بی آلت بکاف و نون
خداوندی که آدم را و فرزندان آدم را | پدید آورد از ماء مهین و از گل مسنون
خداوندی که دایم هست اصحاب معاصی را | جناب فضل او مامن عذاب عدل او مسجون
همیشه بود و بی ماهیت باشد ولی شکل | تعالی ربنا میگوی و میدان وصف و بیچون
کلامش همچو وعدش حق ولیکن گفت و شکل | صفاتش همچو ذاتش حق ولیکن سر او مخزون
همو بخشنده دولت همو داننده فکرت | همو دارنده گیتی همو راننده گردون
که پنهان کرد جز ایزد بسنگ خاره در آتش | که رویاند همی جز وی ز خاک تیره آذریون
صدف حیران بدریا در دوان آهو بصحرا بر | رسیده وا رمیده هر دو در دریا و در هامون
که پر کرد و که آکند از گیاه و قطره باران | دهان این و ناف آن ز مشک و لؤلؤ مکنون
سپیدی روز صنع کیست در دهر و سیاهی شب | که می گردند بر یک دور پشت تا پشت چون طاحون
همیشه هر دو کاهانند و کاهان عمر ما زیشان | چه صابون از چه از خز نو خز نو از صابون
چمن پر حقهٔ لؤلؤ که داند کرد در نیسان | ثمر پر غنچه جوشن که داند کرد در کانون
ز بعد آنکه چون سیمین سپر گردد در افزودن | که کاهد ماه را هر ماه حتی عاد کالعرجون
که بند چون خزان آید هزاران کله ادکن | که گرداند منقش باغ را چون صحف انکلیون
دواب مختلف را متفق با هم که گرداند | بقدرت در یکی موضع کند هر دو بهم معجون
پس آنکه نطفه گرداند و زو شخصی کند پیدا | مثالش محکم و ثابت نهادش متقن و موزون
یکی عالم یکی جاهل یکی ظالم یکی عاجز | یکی منعم یکی مفلس یکی شادان یکی محزون
یکی همواره با دولت بکام از نعمت باقی | یکی پیوسته با محنت برنج از اختر وارون
یکی را از بلاساغون رساند در رهی روزی | یکی را زی نانی دواند تا بلاساغون
بزرگا پادشا کوست کز یک آب و یک نطفه | پدید آورد چندین خلق لونالون و گوناگون

تیغ ننهادی ز دست و درع ننهادی ز پشت — شاد باش ای شاه دین پرور چراغ انجمن

گر نبودی زخم تیغ و تیرت اندر راه دین — دین نپوشیدی لباس ایمنی بر خویشتن

لاجرم اکنون چنان کردی که در هر ساعتی — کافری از جور دین بر خود بدرد پیرهن

مرحبا ای مهتری کز بیم تیغت در جهان — پیش چشم دشمنانت خون همی آید لبن

فرش کفر از روی عالم در نوشتی سر بسر — ناصر دین هدی و قاهر کفر و وثن

کمترانت را سزد گر مهتری دعوی کنند — ای امیر نامگستر وی سوار نیزه زن

هیچ کس را در جهان این مایهٔ مردی نبود — کو میان خطر ساز برای دین و وطن

راه دین بود است مخوف از ابتدا لیکن بجهد — آنهمه مخوف را موقوف کردی در زمن

از برای نصرت دین ساختی هر روز و شب — طبل و منجوق و عراده نیزه و خود و مجن

پای این مردان نداری جامهٔ ایشان مپوش — برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن

روز حرب از هیبت تیغت بلرزیدی زمین — همچنان کز بیم خصمی تند مردی ممتحن

ذو الفقارت گر بدیدی گرگدان در روز جنگ — گاه گشتی در زمین گر کوه بودی گرگدن

سرکشان را سر بسر نابود کردی در جهان — تختهاشان تخته کردی حلّهاشان را کفن

این جلال و این کمال و این جمال و منزلت — نیست کس را در جهان جز مر ترا ای بو الحسن

هر دلی کو مهرت اندر دل ندارد همچو جان — هر دلی کو عشقت اندر جان ندارد معتزن

روی جنات العلی هرگز نبیند بی خلاف — لایزالی ماند اندر نار با کرم و حزن

گر نبودی روی و مویت هم نبودی روز و شب — گر نبودی رنگ رویت گل نبودی در چمن

چون تو صاحب دولتی هرگز نبودی در جهان — هم نخواهد بود هرگز چون تو لی در هیچ فن

در صنع انکه بر غرور و خرد جهان عشق و در فقر ماید

ای دل اندر بند عشقی عقل را تمکین مکن — محرم روح الامینی دیو را تلقین مکن

از حجاب غفلت آخر یک زمان بیرون نگر | ناظر رخسار جانان چشم صورت بین مکن
غیرت او باشش را در کوی او گردن بنه | خسرو ایام را بی روی او تسکین مکن
چنگ در فتراک صاحب دولتی زن تا رهی | دل به آمال آن و ملک این غمگین مکن
عشق ما زاغ البصر گو تیرا شد رهنمای | صاحب لاینبغی را دعوت تحسین مکن
چون الم نشرح شنیدی رب یسر لی بگوی | چون ز جنت در گذشتی وصف ملک چین مکن
رحمة للعالمین را اهد قومی ورد ساز | لاتذر از داعی کر بشنوی آمین مکن
دم برای دیگران زن در خلا و در ملا | چون تو خاص شهریاری آن خود تضمین مکن
گر گران باری چو قارون جز ثری بستر مساز | ور سبک روحی چو عیسی جز قمر بالین مکن
شاهد و شمع و شراب و مطرب آنجا بهتر است | در از اینجا بر مدار و سینه درد آگین مکن
دست شد خواهی که باشد آشیانت همچو باز | چشم سر زاول بدوز و آن راه را این وین مکن
بر در سلطان نشاید کرد کبکی رهزدن | گر نداری گربه با خود دست زی زوبین مکن
خلعت فغفور داری نوبت قیصر مزن | شهریار و شاه هندی بندگی تکسین مکن
که ز سر کار خویش آگه شدی چون دیگران | شهد و زهر و کفر و دین را زاد و بوم دین مکن
در نظم از بحر خاطر چون بدست آید ترا | جز عروس روح را از عقد او کابین مکن
چون سنائی باش فارغ از برای حرص و آز | آفرین بر دیگران بر خویشتن نفرین مکن

در مدح فضل الامة و امام الائمة علی موسی الرضا علیه و علی آبائه التحیة والثناء گوید

دین را حرمیست در خراسان | دشوار ترا بحشر آسان
از معجزهای شرع احمد | از حجتهای دین یزدان
همواره زهش سپهر حاجت | پیوسته درش مشیر عفران

بی نام رضا همیشه بی نام | بی شان رضا همیشه بی شان
با نفس نبی که راست باشد | چون خور که بتابد از گریبان
بر دین خدا و شرع احمد | بر جمله ز کافر و مسلمان
چون او بود از رسول نایب | چون او سزد از خدای جهان
ای مأمون کرده با تو پیوند | وی ایزد بسته با تو پیمان
این پیوندت گسسته پیوند | وآن پیمانت گرفته دامان
از بهر تو شکل شیر مسند | درنده شده بچنگ و دندان
ز آنکه به پیش تخت مأمون | برهان تو خوانده بود بهتان
یا درد جحود منکرش را | اقرار دو شیر ساخت درمان
از معتبران اهل قبله | وز معتمدان دین و ایمان
کس نیست که نیست از تو راضی | کس نیست که هست بر تو غضبان
اندر پدرت وصی احمد | بنشست مرا الحب اسکان
تضمین کنم اندرین قصیده | کین بیت فرو گذاشت نتوان
ای کین تو کفر و مهرت ایمان | پیدا تو کافر از مسلمان
در دامن مهر تو زدم دست | تا کفر نگیردم گریبان
اندر ملک امان علی راست | دل در غم غربت تو بریان

در نصیحت سالکان طریقت و مالکان حقیقت و ذم اصحاب رسوم و ارباب علوم ظاهر

فرماید

شرط مردان نیست در جان عشق جانان داشتن | پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن
بلکه اندر عشق جانان شرط مردان آن بود | بر در دل بودن و فرمان جانان داشتن
در که از بحر عطا خیزد صدف دل ساختن | تیر کز شست قضا آید هدف جان داشتن

که خدای هر دو عالم بود خواهی پس ترا / زشت باشد زیر کیوان تخت و ایوان داشتن

بگذر از نفس بهیمی تا نباشد شهوت را / طمع نقل و مرغ و خمر و حور و غلمان داشتن

بگذر از عقل طبیعی تا نباید حاجت را / صورت تخییل مر سدین برهان داشتن

تا کی از کاهل نمازی ای حکیم رخصه جوی / همچو دونان عقد اهل یونان داشتن

صدق بوبکری و حذق حیدری کردن رها / پس دل اندر هرزه فرعون و هامان داشتن

عقل نبود فلسفه خواندن ز بهر کاسه‌ی / عقل چبود جان بی خواه و ثنی خوان داشتن

دین و ملت نی و بر جان نقش حکمت دوختن / نوح و کشتی نی و در جان عشق طوفان داشتن

فقه نبود کر در خصمت گشتن از تردامنی / فقه چبود عقل و جان و دین بسامان داشتن

از برای سخن دعوی و معنی روز عدل / صد زبان خاموش و گویا همچو میزان داشتن

هر کجا شیریست خود را چون شکر بگداختن / هر کجا سرکه است خود را چون سپندان داشتن

از پی تهذیب جان پیوسته بر خوان ملا / چاشنی گیران جان را تیز دندان داشتن

عقل را بهر تماشا گرد سروستان غیب / همچو طاوسان روحانی خرامان داشتن

چون بپوئی راه دانی چیست علم آموختن / چون بگوئی علم دانی چیست کیهان داشتن

دین نباشد با مراد و با هوا در ساختن / دین چه باشد خویشتن در حکم دیان داشتن

چارپائی بهر دم عیسی مریم تاختن / چوب دستی بی کف موسی عمران داشتن

آفتی دان عشوه ده اندر شرع آموختن / فتنه دان دیو را مهر سلیمان داشتن

هر دم از روی ترقی بر کتاب عاشقی / چند دانی کم در دیده جان داشتن

از برای پاکی دین در سرای خامشی / عقل دانا زندگانی را بزندان داشتن

عشق نبود صبر را داروی صبر آمیختن / عشق چبود ذوق را بهر درد و درمان داشتن

از برای غیرت معشوق هم در خون دل / ای دریغا های خون آلود پنهان داشتن

دوزخ آشامان بد ند ایشان و اینان کاملان — این خسان را کی توان همسنگ ایشان داشتن

دشمن خود باش زیرا جز هوا نبود ترا — تا تو یار خویش باشی یار نتوان داشتن

تا کی اندر صدر قال الله یا قال الرسول — هستله تخییل فلان یا قیل بهمان داشتن

خوب نبود عیسی اندر خانه پس در با و نان — از برای توتیا سنگ سپاهان داشتن

چون برآیند و کوئی گوی شو چون این و آن — از پی شاهان گذار آئین چوگان داشتن

تا کی اندر کار دنیا تا کی اندر شغل دین — از حریصی خویشتن دانا و نادان داشتن

اهل دنیا اهل دین نبود از یرا راست نیست — هم سکندر بودن و هم آب حیوان داشتن

هر که خندد پس خضر چون با شما جبید سهی — کور کس در بحر و کشتی در بیابان داشتن

چون نه راه صدق و صفوت نزد من آید ز شما — صدق بوذر داشتن یا عشق سلمان داشتن

بوهریره وار باید باری اندر اصل و فرع — که دل اندر دین و که دستی در انبان داشتن

دین ز درویشان طلب زیرا که شاهان را مقیم — رسم باشد گنجها در جای ویران داشتن

از خود و از خلق برهای تا نگردد بر تو خوش — در دبیرستان حیرت لوح نسیان داشتن

چند بر باد هوا خسپی همی عفریت وار — خویشتن در آب و آتش همچو دیوان داشتن

راحت از دیوان بجوئی پس ز دیوان دور شو — باز سل هموار ه دیوان را بدیوان داشتن

کی توان از خلق متواری شدن پس در بلا — مشعله در دست و مشک اندر گریبان داشتن

شاعری بگذار و گرد شرع گرد ایرا ترا — زشت باشد بحد نظم حسان داشتن

ورت خورسندی در یمنزل ولی نعمت بود — رو که چون من بی نیاز یرا فراوان داشتن

باد بیرون کن ز سر تا جمع گردی بهر آنک — خاک را جز باد نتوان در پریشان داشتن

گر چو خورشیدی نباید تا بوی غماز خویش — توبه باید کرد از ین خسار رخشان داشتن

یک طمع زی چون سنائی تا مسلم باشدت — خویشتن را زین گرانجانان تن آسان داشتن

۷۷

در شکر خواب رفت فتنه از و — از سر اندیب تا بقسطنطین
دولتش بر کسی که چشم افکند — نیز در ابروش نه بینی چین
تا بجنبید عدل او بکر سخت — فتنه در خواب و ظلم در سجین
بر گرسنه چو زاغ شد در زخم — چون سه زاغ مخلب شاهین
بر برهنه چو سیر گرد از رحم — چون تن شیر پنجه شیر عرین
بر فلک نور پاش روش بس — چون قمر را سیه کند تنین
در زمین کار ساز جوش بس — چون زحل در کف آورد شاهین
چون گل از نم همی بخندد ملک — تا گرفت از جمال او تزیین
تا نبس روز کار چون خورشید — خاک زرین کند برای زرین
ای ز فر تو دین و ملک چنان — که جهان از دو رود فروردین
حق گزیدت پی صلاح جهان — حق گزین کی بود چو خلق گزین
خاکپایت همی بدیده برند — همه دارند کان خلد برین
ای ز جاه جهان بنام جهان — سترقی بجذب حبل متین
ای مفرج جهان جسمی را — از تو روح رهی چرا است حزین
چشم دردم مرا ببند از عز — چشم بندی ز آفتاب مبین
دل کرم مرا باز لطف — کالشکرها بجای افتتین
من نگویم که این بداست و لیک — من نیم در خور چنین تمکین
پیش چون من گرسنه کس ننهد — قرص خورشید و خوشه پروین
کرد اکرام خود خلیل و لیک — نخورد جبرئیل عجل سمین
تا تو ای خضر عصر در شهرے — بنده را غول همره است و قرین

گرچه صد کار داشتم درمرو | لیک بهر تو رفتم از غزنین
چرب وشیرین انکه برخواند | بکتابی دوابیت از والتین
زحمت ره چگونه خواهد بود | بر کجا رحمت قبول چنین
حق بدست من ومن ازجهال | در ملامت چو صاحب صفین
بحمد الله که نیستند این قوم | در حریم قوام حرمت بین
زانکه ناید قوام باری هیچ | ازکسان اجل قوام الدین
همه هم صورتند وهم سیرت | همه هم نسبند وهم ائین
من ندانم کیم درین درگاه | خلق درشادیند ومن غمگین
این چنین دو سه تی مرا خواین | من گریزان چو زوبع از یاسین
آری آری زضعف باشد اگر | گرد دوشیزه کم تند عنین
من چه دانم کمال حضرت تو | خرچه داند جمال حور العین
صورت ارباتو نیست جان بالست | عاشق بنده رهی ورهین
روح عیسی تراچه جوئی رنج | دم آدم تراچه خواهی طین
در شاهان تراست انچه بماند | صدف استان بمان بره ائشین
مهرچون عجز شب پرک دیده است | گرد روشن نکند نگیرد کین
گرچو از خوی بنده کرم شود | خواجگان عجول کبر اکین
همه صفرای خواجگان ببرد | ذوق این قطعه ترش شیرین
تازروز وشب است درعالم | مادت سال وماه مدت بین
مادت ومدت بقای توباد | رفته وبانده شهور وسنین

در تنبیه شاعران وجستجو عرفاء طالبان طریق ایقان فرماید

از کلاغ آموز پیش از صبحدم برخواستن | گر حریصی همچو خوکی تندرست و ناتوان
چو نخبز دو کردی اندر مستراح از بهر خور | نخل وار از بهر خوردن رو یکی در بوستان
خون مخور چون پشه و چون کبک شادان بر مجه | تا نمانی خیره مالیده بدست این و آن
گر ز پیری زانو از سر برگذاری چو ملخ | زیر خاک و خشت باشد همچو موران مکان
طمطراق اشهب و ادهم کجا ماند ترا | کاشهب و ادهم ز روز و شب تو داری بر ران
همچو غوک اندر دهان مار مخروش از اجل | گر خروشت دست بیدادی فرو بندد زبان
اندرین ماتم دو کف بر فرق گردم وارنه | کی کند چون جز رسود زاری و بانگ و فغان
حرز ابراهیم پیغمبر همی خوان زیر لب | کاتش نمرود گردد بر نهادت گلستان
چون درخت ارغوان خونابه بار از دیدگان | تا شود کوهر سرشکت چون سرشک ارغوان
گر بود چون سرو سرسبزی و پیروزی ترا | در کمر بسته ند گلها همچو نی پیشت میان
هم بهار عمر تو دوران چرخ آرد بسر | بی بقا گردی چو گل بر شاخ و خار اندر خزان
اعتماد و تکیه کم کن بر بقا و بود خویش | آنچه باقی ماند از عمرت بسر بر در زمان
هر بقا کان عاریت دادند بخشندی ترا | چون نباشد باقی ای غافل بجز فانی مدان
گر تو باشی مهربان در پند و حکمت بشنوی | کس نباشد بر تو مانند سنائی مهربان

ممدوح این قصیده فریده معلوم نیست

ای گزیده مر ترا از خلق رب العالمین | آفرین گوید همی بر جان پاکت آفرین
از برای آنکه ماه و آفتابت چاکرند | زان طواف آرد شب و روز آسمان گرد زمین
خلق تو بس با کمال و فضل تو بس با جمال | روی تو نور مبین و رای تو حبل المتین
نقش نعل مرکب تو قبلهٔ روحانیان | خاکپای چاکرانت توتیای حور عین
مرگ با مهر تو باشد خوشتر از عمر ابد | زهر با یاد تو باشد خوشتر از ماء معین

هیچ بیرون نیست کار این جهان از ننگ و نام ... رحمت فردوس از آنست و عذاب گور ازین
یکزمان ز آب شریعت آتش شهوت بکش ... پس عوض بستان تو دیو ار هزاران حور عین
دل چو مردان سرد کن زین خاکدان بیوفا ... انگهی بستان کلید قصر فردوس برین
ظاهر زیبا و نازیبا مرا او را باطنی ... از درون چون سرکه باشد و ز برون چون انگبین
شاه را گوئی که مال این و آن غارت مبر ... پس ز شاه افزون طمع داری بمال آن و این
روی چون طاغون و اندر زیر آن طاغون طمع ... آنت کاری با تهور اینت کاری سهمگین
از چنین پیشه چه جوئی نزد هر کس آبروی ... به بود زین آبروای خواجه آب پارگین
وقت دادن سوش تر باشی چو بستانی چرا ... در نیابد گرد شبدیز ترا شیر عرین
خود سزای سبلت تو دولت شه کرد و بس ... شاه را دولت چنان باشد ترا سبلت چنین
تو چرا از طیلسان چندین توقع میکنی ... طیلسانست انکه داری یا پر روح الامین
نیکبختیت آرزو باشد فضول از سر بنه ... رو بر سید شو و از خوان او نان ریزه چین
سید فرزانه فضل الله مبشل انکه هست ... آفتاب خاندان طیبین و طاهرین
انکه اندر حق او دیگر نگنجیم در جهان ... خواه گوئی تاج بخش و خواه گوئی پوستین
انکه ناید گر بدست آیدش بر پا شد همه ... گنج باد آورد زاستظهار میر المومنین

این قصیده را در ستایش نجم الدین قاضی حسن غزنوی فرماید

دی ز دلتنگی زمانی طوف کردم در چمن ... یک جهان جان دیدم آنجا رسته از زندان تن
بیطرب خوشدل طیور و بیطلب جنبان صبا ... بیدهن خندان درخت و بیزبان گویا چمن
سوسن آنجا برده ویدنما میان سرو بن ... نرگس آنجا خوش بخفته در کنار نسترن
چاک کرده بر نوای عندلیب خوش نوا ... قرطه کحلی بنفشه شعر سیمابی سمن
بسته همچون گردن و گوش عروس جلوه گر ... شاخ مرجان ارغوان و عقد گوهر یاسمن

٨١

سوسن آزا درامینی که بی تائید اصل
شمع دنیا رابیین کو یکزمان دریک مکان
ایحطابت از دو معنی خود برون آید همی
اندر انساعت که بمناست زدست دشمنی
زنعبارت کر لبش خالی نبودی در دهان
روضهٔ شرع معین الدین زبهر عز دین
بردلی کز عشق مال و جاه چون بتخانه بود
نسبت از محمود یان داری زبهر عز دین
مدعی بسیار داری اندرین صنعت ولیک
بیجمال یوسف و بی سوز یعقوب از کزاف
کرچه در میدان قالی لیکن از ردی خرد
از برای انتظار مجلست راد روز و شب
شاد باش ای عندلیبی کز پی وصفت همی
کرتن ما جامهٔ عیدی ندارد کو مدار
جان ما آن جامه پوشیده زاوصاف که پیش
افسری سازم ز کرد نعل اسبت روز عید
تا ز روی تهنیت کویند اجرام سپهر
ما وحت عریان کجا ماند که کر شعر ترا
تا نکرد صعوه مانند عقاب تیز چنک
شادمان باش از من و از خود که اندر نظم و نثر

کنک مانده است ارچه هستش ده زبان در کین سخن
در طریق دین اکو ید صد هزار الوان سخن
کرچنین کویمت بحجی ورچنان خوانم مجن
زهر خورد و دوستان کشتند ازان دل پرحزن
زهره خون کشتی وزان خون مشک زادی بالین
از جمال لفظ خود هم عدن کردی هم عدن
سوختی بتخانه و درهم شکستی آن وثن
همچو محمود آمدی بتخانه سوز و بت شکن
زیرکان دانند سیر از سوسن و خار از سمن
تو تیائی ناید از هر باد و در هر پیرهن
رفته جائی که پیش آن بتخانه ما کنجد نه من
کرنه بهر مصلحت بودی ز من کشتی ز من
مرغ بریان طوطی کویا شود بر باب زن
چون پری پوشیده شد کو باش عریان هر بدن
با فنا هرکز بدین پوشش نکردد مقترن
میرم چون شمع سر پر نور و دل پر سوختن
کی نهاده بر میان فرق جان خویشتن
بر مرید مرده خواند غم در انداز د کفن
تا نکردد شیر غرنده شکار پیره زن
ز خراسان چون تو لی زاد است تر غزنین چو من

از تو خود چون می پسندد عقل با بینای تو — یار کین را قابل تسنیم و کوثر داشتن

مرمرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد — حق زهرا بردن و دین پیمبر داشتن

آنکه او را بر سر حیدر همیخوانی امیر — کافرم گر می توانم کفش قنبر داشتن

گر تن خاکی همی بر باد ندهی شرط نیست — آب افیون خوردن و در دامن آذر داشتن

تا سلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملک — زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن

آفتاب اندر سما با صد هزاران نور و تاب — زهره را کی زهره باشد چهره ازهر داشتن

خضر فرخ پی دلیلی را میان بسته چو کلک — جاهلی باشد ستور لنگ رهبر داشتن

گر همیخواهی که چون مهرت بود مهرت قبول — مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن

چون درخت دین بباغ شرع هم حیدر نشاند — باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن

جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند — یادگاری کان توان تا روز محشر داشتن

از گذشت مصطفی و مجتبی جز مرتضی — عالم دین را نیارد کس معمر داشتن

از پس سلطان ملکشه چون همی داری روا — تاج و تخت پادشاهی جز که سنجر داشتن

از پی سلطان دین پس چون روا داری همی — جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن

اندر آن صحرا که سنگ خاره خون گردد همی — وندر آن میدان که نتوان پشت و یاور داشتن

هفت زندانرا زبانی بر گشاید هفت در — از برای فاسق و مجرم مجاور داشتن

هشت بستانرا کجا هرگز توانی یافتن — جز بحب حیدر و شبیر و شبر داشتن

گر همی مؤمن شماری خویشتن را بایدت — مهر ز رجعفری بر دین جعفر داشتن

کی مسلم باشدت اسلام تا کارت بود — طیلسان در گردن و در زیر خنجر داشتن

گر همی دین دار خوانی خویشتن را شرط نیست — جسم و جان از کفر و دین فربی و لاغر داشتن

پند سن بنیوش و علم دین طلب از بهر آنک — جز بدانش خوب نبود در تبع فر داشتن

هرکه دارد آشنائی با همه گرد بیان
تخت همت باید از عیوق برتر داشتن

زیر پای حرص دنیا چون تنت فرسوده شد
دل ز غفلت چه سود آنگاه در بر داشتن

قوت اسلام و دین بود اقتضای ایزدی
ذو الفقار احمد اندر دست حیدر داشتن

شرط باشد دین بحرمت داشتن در حکم شرع
چون عروس بکر را با زر و زیور داشتن

دوزخست انباشتن در ملت خرد و سیان
تشنه لب جان در کنار حوض کوثر داشتن

هرکه او از موکب صورت پرستان شد برون
بایدش طبل ملامت از قفا بر داشتن

وانکه را اندیشهٔ عقلی بود گوید طبیب
باید ایرا از خدا جستن نکوتر داشتن

خود ندانی گر نبودی جان نبودی تن نکو
نی سواری خود چه باید اسب و افسر داشتن

گر نتابد سوی کان خورشید تابان از فلک
تیغ هندی از کجا آورد گوهر داشتن

ناجوانمردی و بد دینی بود گر ناکسی
در مزاج این جان صافی را مکدر داشتن

وله ایضاً علیه الرحمه

ای مقتدای اهل طریقت کلام تو
ای تو غلام صدق و جهانی غلام تو

تاثیر کرد صدق تو در سینها چنانک
شد سینها مستمع از شرح نام تو

نام تو چون ورای زمانست و عقل و جان
کی مردم زمانه درآید بدام تو

چون نفس ما و نفس تو کشته حسام نیست
بر نزند باد بر تو و بر حسام تو

ای باطن تو آینهٔ ظاهرت شده
برداشته ز پیش تو لحم و عظام تو

عشقت چه جوهریست که بی تو ترا مقیم
با من نشانده دارد و تو در مقام تو

معذور دار از آنکه درین نامه سر مرا
پروای تو نمانده ز شادی سلام تو

دانم ز روی عقل که تو صورتی نه ای
ورنه بدیدمی و فسقی کرد کام تو

لب محرم ترکیب تو نامد که بوسه داد
زیرا نبود واقف وقت کلام تو

وله ایضاً

الوراق

بجز در عالم تسلیم و تحقیق — دلی پر غم و پشتی پر خمی کو
ز بهر عدت کور و قیامت — ترا در چشم و دل نا رومی کو
چو در نی بست تن ایمن نشستی — ز دل در جان جانت طارمی کو
همه کوینده فسق و فجوریم — ز هزل وژاژ کفتن ابکمی کو
براهیمان بسی بودند لیکن — بکو تا چون خلیل وادهمی کو
بعالم در فراوان سنک و چاهست — ولی چون صخره و چون زمزمی کو
هزاران عیسی از ما در بزادند — ولی چون عیسی بن مریمی کو
سنائی وار در عالم تو بنکر — ز بهر ش ارحمی و ترحمی کو
اکر فارغ شدی در دین ز دنیا — بست رخ بیر یا دل بیغمی کو

وله ایضا

سر ببر دعویست مردا مرد معنی دار کو — تیز بینی پاکدستی رهبری غمخوار کو
کرد اکر معنی است بس معنی همی خواهم ز تو — کفت اکر دعویست با حق مر ترا کفتار کو
باستان معنی نبود آخر زبان معنی نماند — ور تو کوئی هست از بن معنی ترا آثار کو
چون علیوا اثر ند خلقان برشده نزدیک چرخ — داده آوازی بیاران کی سکان مردار کو
چیستی مرغی ستوری آدمستی باز کو — ور براه آدمی چون آدمت هنجار کو
در طبیعت سست داری کو تفکر یا فهم — ور بکوی مرد مانی عقل عقل اوار کو
ور مجسطی وار عقلی داری از خط خطا — تجربتهای فنون قتبه زنکار کو
راه با همره روی همره نکوئی تا کجاست — دین اکر با یاد داری مرد مردا یار کو
ور بشرع ستیدی آکاهی از سر خدای — آب حنا بر ترید و سنک بر رخسار کو
ور پی بوبکر خواهی رفت بعد از مصطفی — پای بر دندان مار و دست بر دنیا ر کو

وله ایضاً علیه الرحمه

کشت سیراب از شراب علم تو خلق دو کون | چون نکه کردیم تا لب بود پر دریای تو
ابد ریغا گر بدیدندی تا بدیدندی بچشم | هم خلیل و هم کلیم آن حسن روح افزای تو
آن یکی از دیده کردی خدمت نعلین تو | وآن دگر از منتره رفتی بی تکلف جای تو
ور رهست از بد خودبینی نباشد آینه | آینه سیمین بر آن جا بود سیمای تو
نیست امید سنائی در مقامات فرع | جز لطف بخشند و مهر جهان بخشای تو

در ستایش پیغامبر خواجه کل موجودات حضرت رسول صلعم

ای کشته زتابش صفای تو | آیینه روی ما لقای تو
با دست بدست آب و هم آتش | با صفوت نور خاکپای تو
با تو چکند رقیب تاریکست | بس نیست رقیب تو ضیای تو
خود قاف ز بیم فرو ریزد | از سایه کاف کبریای تو
در کوی تو من کدام سگ باشم | تا لاف زنم ز روی و رای تو
این آمرا بس که خوانندم | خاک سگ کوی آشنای تو
هر چند که خوش نیایدت بل تا | لافی بزند ز تو گدای تو
این هژده هزار عالم و آدم | نابوده بهای یک بهای تو
قیمت کر تو حسود بود ایجان | تا هفده قلب شد بهای تو
ای راحت تو همه فنای ما | وی شادی ما همه بقای تو
هم دوست همی کشی و هم دشمن | چه خشک و چه تر در آسیای تو
این دست که مر تراست در شوخی | اندر دو جهان کراست پای تو
دیریست که هر زمان همی گوید | این دبدبه بر در سرای تو
من بنده زندگانی خویشم | لیکن نه برای خود برای تو

در ثنای یاری اصحاب شوق و ارباب ذوق عاشقی فرماید

راه دین پیداست لیکن رهروی بیدار کو ‌‌‌— یکجهان معشوق بینیم عاشق غمخوار کو

عالمی پر زد و استکبار است از خمار خواجگی — ایدریغا در جهان یک حیدر کرار کو

دیو مردم بین که خود را چون ملایک ساختند — با چنین دیوان یکی بند سلیمان وار کو

گر سوی ورنگ کوئی چون کنم پس همچو گل — مهتر اپائی پر از خاک و سری پرخار کو

معلف اسبان تازی را خران بگرفته اند — در چنین تشویش ملک ای زیرکان هشیار کو

گشت پر طوفان زنا اهلان زمانه چون کنم — آن دعای نوح و آن کشتی دریا بار کو

هست پنجه سال تا تو لاف مردی میزنی — پس چو مردان یکدمت بر زحمت اغیار کو

طور هست و لن ترانی لیک چون موسی ترا — آن تجلای جلال و وعده دیدار کو

پیش از ین در راه دین بد صد هزار اسفندیار — گرد هفت اقلیم اکنون یک سپهسالار کو

عمر و عثمان و بوبکر و علی بینم همی — از حیا و حلم و عدل و صدق آن هر چار کو

در ره هل من مزید عاشقی مرجانت را — آن انا الحق حسین و آن سر و آن دار کو

گر بجنت کرد فرخ رخت نهی پس ترا — سینه و دیده گهی پر نور و گه پر نار کو

هم ز وصل و هم ز محنت چون محبان هر زمان — چهره همچون لاله زار و دیده لؤلؤ بار کو

بی رجا و خوف گر گوئی که هستی خاک پای — پس ترا ای باد و خاک آرامش و رفتار کو

هودج از معشوق و ربع از عاشقان خالی بماند — در دیار دردمندان یک در و دیار کو

زین سخن چندانکه خواهی گفته ام در گوش عقل — لیک اندر دهر مردی عاقل و هشیار کو

رفت کبری پیش گبری گفت هم کیش توام — گر تو هستی ره چنانی پس بر میان زنار کو

تو همی گوئی که شب تا روز اندر طاعتم — پس نشان طاعت بر روی چون دینار کو

طرقه مرغان بر درخت دین همی نالند زار — اندر آن گلزار جانت را نوای زار کو

سراسر جمله عالم پر ز شیر است — ولی شیری چو حیدر با سخا کو
سراسر جمله عالم پر زنانند — زنی چون فاطمه خیر النسا کو
سراسر جمله عالم پر شهید است — شهیدی چون حسین کربلا کو
سراسر جمله عالم پر امام است — امامی چون علی موسی الرضا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرد است — ولی مردی چو موسی با عصا کو
سراسر جمله عالم پر حدیث است — حدیثی چون حدیث مصطفی کو
سراسر جمله عالم پر ز عشق است — ولی عشق حقیقی با خدا کو
سراسر جمله عالم پر ز پیر است — ولی پیری چو خضر با صفا کو
سراسر جمله عالم پر ز حسن است — ولی حسنی چو یوسف دلربا کو
سراسر جمله عالم پر ز درد است — ولی دردی چو ایوب دوا کو
سراسر جمله عالم پر ز تخت است — ولی تخت سلیمان و هوا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرغ است — ولی مرغی چو بلبل با نوا کو
سراسر جمله عالم پر ز پیک است — ولی پیکی چو عمر باد پا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرکب — ولی مرکب چو دلدل خوش روا کو
سراسر کان گیتی پر ز مس شد — ز مس هم زر نیاید کیمیا کو
سنائی نام بتوان کرد خود را — ولیکن چون سنائیشان سنا کو

وله ایضاً

ای ایزدت از رحمت آفریده — در سایهٔ لطف پروریده
ای نور جمالت از رخ تو — انگشت اشارت کنان بریده
آوازهٔ تو در هوای وحدت — پیش از ازل از ابد خریده

الهاء

لعل تو بس بها شکسته — جزع تو بسی پردها دریده
در زلف تو سیصد هزار خم است — در هر خم او یوسفی خمیده
در مجلس تو جبرئیل سامع — بر درت مگس گیر بر تنیده
در رسته سنّت سنائی — داده خرد و عشق تو خریده

ذکر نصیحت و موعظه فرماید

ای دل غافل مباش خفته درین مرحله — طبل قیامت زدند خیز که شد قافله
روز جوانی گذشت موی سیه شد سپید — پیک اجل در رسید ساخته کن راحله
انکه ترا زاد و مرد وانکه ز تو زاد درفت — نیست ازین جز خیال نیست ازان جز جله
خیز درین گورها در نگر و پند گیر — ریخته بین زیر خاک ساعد و ساق و کله
انکه سر زلف داشت سلسله بر گرد رو — سلسله آتشین دارد ازان سلسله
تکیه مکن بر لعب زانکه در آرد بخاک — صولت شیر عرین پیکر اسب و کله
زود کند او خراب پیکر این گوژ را — هم زحل و مشتری هم اسد و سنبله
این همه آهنگ تو سوی سماع و سرود — وین همه میلت مدام سوی وی و ولوله
خانه خریدی و ملک باغ نهادی اساس — خانه بمال ربا خانه سبو و غله
فرش تو در زیر پا اطلس و سغرلیح — بیوه همسایه را دست شده آبله
او همه شب گرسنه تو ز خورشهای خوب — کرده شکم چارسو چون شکم حامله
سعی کنی وقت بیع تا چه چون برسے — باز ندانی ز شرع صومعه از مزبله
در دو دست شیر تیز گر بزند کاروان — بر در دکان زند خواجه بر خم پله
در همه عمر ار شبی قصد بمسجد کنی — گرچه بروی و ریا برسے کنی از مشغله
در رمضان و رجب مال یتیمان خوری — روزه بمال یتیم مار بود در سله

۸۹

زخم سنان او راه کردی ای سنائی — هرگز کدام عاشق در وقت خه کند اه
خاصه تو کز سعادت داری بزیر گردون — تعویذ و نوشدار و از مدحت شهنشه
بهرام شاه مسعود آنشه که خواند اورا — بهرام آسمانش از سعد و مشتری به
چندانش مملکت باد اندر حضر که باشد — دوران مهر و مه را در ملک او سفر که

در تحریص و ترغیب طلب دین قویم و صراط مستقیم فرماید

ولا زین تیرگی زندان اگر روزی رها یابی — اگر بینا شوی زین پس بدیگر سر صفا یابی
تو بیماری درین زندان و بیماریت را لابد — روا باشد طبیبی جوی تا روزی دوا یابی
بصیرت گر کنی روشن بکحل معرفت زیبد — که دردش را اگر جوئی هم اینجا توتیا یابی
جهان ایدل چو زندان دان و دریا پیش زندانت — اگر کشتیت نگذارد درین دریا فنا یابی
گر اینجا آشنا گردی تو با آفاق و با انفس — چو زین هر دو گذر کردی بدانجا آشنا یابی
وگر می کیمیا جوئی کز و زری کنی مس را — بزو کیمیا گر گرد تا زو کیمیا یابی
ولا زین عالم فانی اگر تو مهر برداری — چو از قارون گذر کردی سوی باقی بقا یابی
ازین چون و چرا بگذر که روشن گردد ت برهان — مگر کان عالم پر خیر بی چون و چرا یابی
تو در بحر محیط ایدل چو غواصان بکن غوطه — بکن بهزمان اگر خواهی که از موجش رها یابی
اگر تاریک دل باشی مقامت در زمین باشد — اگر روشن روان گردی مقر اوج سما یابی
براه انبیا باید ترا رفتن اگر خواهی — که علم انبیا دانی و سر اولیا یابی
بقال و قیل گمراهان مشو غره اگر خواهی — که روزی از و گردی و راه رهنما یابی
بسوی تیه رو یکبار موسی وار اگر خواهی — که علم اژدها دانی و سر آن عصا یابی
حدیث الکلام و طور موسی گر همی خواهی — که بشناسی ز خود یابی ز دیگر کس کجا یابی
همان مهد و مسیح و خم نگر کو بی پدر چون شد — حکیمی گوید این معنی طلب کن تا کرا یابی

الیک

جهان

جهان یکسر همه پر دیو و پر غولند و امت را — که یارد کرد جز اسلام و جز سنت نگهبانی
بمیرید از چنین جائی کزو کفر و هوا زاید — ازیرا در چنان جاها فسرده ماند مسلمانی
شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین — که محرومند ازین عشرت هوس گویان یونانی
مسازید از برای نام و دام و کام چون غولان — جمال نقش آدم را نقاب نفس شیطانی
شود روشن دل و جانتان ز شرع و سنت احمد — از آن کز علت اولی قوی شد جوهر ثانی
ز شرعست این نه از تنتان درون جانتان روشن — ز خورشیدست نه از چرخست جرم ماه نورانی
که گر تابید عقل کل نبودی نفس کلی را — نگشتی قابل نفس دوم نفس هیولانی
هر آنکو گشت پرورده بزیر دامن خذلان — کرا یابی کجا ناید دمی توفیق ربانی
نگردد گرد دینداران غرور دیو نفس ایرا — سبکدل کی کشد هرگز دمی بار گرانجانی
تو ای مرد سخن پیشه که بهر دام شستی دون — ز دین حق بماندستی به نیروی سخندانی
چه سستی دیدی از سنت که رفتی سوی بیدینان — چه تقصیر آمد از قرآن که گشتی گرد لامانی
نه بینی عیب این عالم درین پر عیب عالم زان — که کس نفس نبوت را ندید از نقش جسمانی
برون کن طوق عقلانی بسوی ذوق ایمان شو — چه باشد حکمت یونان به پیش ذوق ایمانی
کی آئی همچو مار از چرخ ازین عالم برون تا تو — بسان گژدم بی دم درین پیروزه پیکانی
در کفر و جهود ار ز اول چون علی بر کن — که تا آخر چنو یابی ز دین تشریف ربانی
بجز خوشنودی حق را ز جان و عقل و مال و تن — پس آنگه از زبان شکر میگو کاینت ارزانی
درین کهپایه چون کردی بر آخور چون خر عیسی — بسوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی
ز دونی و ز نادانی چنین مزدور دیوان شد — و گرنه ارسلان شاهیست دین را نفس انسانی
نه سلطان که سلطانست خشم و آرزو بر تو — سوی سلطان سلطانان نداری اسم سلطانی
چه خیزد ز اول ملکی که در پیش دم آخر — بود ساسی و بیپایان چه ساسانی چه سامانی

۹۱

اگر بیدست و بی پایی بمیدان رضای او ... به پیش شاه گوئی کن که ناید از تو چوگانی

در بیره دل برند از بر درین صف سر برند از تن ... تو دوکی و تسبیحی که نز مردان میدانی

فقیه ار هست چون تیغی فقیر ار هست چون افسان ... تو باری کیستی زینها که نه تیغی نه افسانی

تو ای عالم که علم از بهر مال و جاه میخواهی ... بسوی خویش دردی گر بسوی خلق درمانی

اگر چه از سر جلدی کنی بر ما روا عشوه ... در آن ساعت چو درمانی چون بعشوه خویش درمانی

زبان دانی ترا مغرور خود کرد و است لیکن تو ... نجات اندر خموشی دان زیان اندر زبان دانی

پس از تو پاک و بغشی بسوی خویش پس چون شد ... بنزد ناقدان نامت نبهره و قلب و حملانی

سماعست این سخن در سر دو اندر تیم تر ازان ... هم اندر حسب المعنی نه لفظ آل سمعانی

که جلدی زیرکی را گفت من پالانی دارم ... ازین تندی و رهواری چو باد و ابر نیسانی

بدو گفتا مکن چونین کرا او را این هنر بودی ... نبودی چون خران باشی میان خلق پالانی

بدان که بوی دین آید ز علمت گر سر دردی ... نشینی در پس زانو دشور فتنه بنشانی

و را زو وا ماند کی بادی بر آری سر و پیش تو ... نماند پیش او جنبش حزیران حزیرانی

چو در روح ایزد را صدف شد بنیت مریم ... نیاری ستی زمستان کرد در پیش زمستانی

تو ای مقری بکر خود را نگوئی کاهل قرآنم ... که از گوهر نه آگه که مرد صوت و الحانی

برهنه تا نشد قرآن زپرده حرف پیش تو ... ترا گر جان بو عمری نگویم کاهل قرآنی

با خماس و باعشار و با دغام و امالت کی ... ترا رهبر بود قرآن بسوی ستر یزدانی

رسن دادت ز قرآن تا ز چاه تن برون آئی ... که فرمودت رسن بازی ز راه دیو نفسانی

بدین جمعی که عثمان کرد بهر بند کی حق را ... تو چون زین خواجگی جوئی بگو کو شرم عثمانی

یکی خوانست پر نعمت قرآن بهر غذای جان ... ولیکن چون تو بیماری نیابی طعم در مانی

تو ای صوفی نه صافی اگر مانند تاریکان ... بدام خوبی و زشتی مبند ای دو تا سانی

سبک رو چون توانی بود سوی آسمان با تو — ز ترکیب چهار ارکان همی خود را گران بینی
اگر صد قرن از سفالم بپوئی سوی آن بالا — چو دیگر سالکان خود را هم اندر نردبان بینی
گر از میدان شهوانی سوی ایوان عقل آئی — چو کیوان در زمان خود را بهفتم آسمان بینی
درین ره گرم رو میباش لیک از روی نادانی — مکن تندی شها هرگز که این ره را کران بینی
و گر زی حضرت قدسی خرامان گردی از عزت — ز دار الملک ربانی جنیبتها روان بینی
ز حرص و شهوت و کینه ببر تا زان سپس خود را — اگر دیوی ملک یابی و گر گرگی شبان بینی
در امروز اندرین منزل تراجانی زیان آمد — زهی سرمایه و سودا که فردا زان زیان بینی
زبان از حرف پیمائی یکی بپچید کوته کن — چو از ظاهر خمش گردی همه باطن زبان بینی
گر از باش طبیعت را برون آری و دل زین پس — همه رمز الهی را ز خاطر ترجمان بینی
مراین مهمان علوی را گرامی دار تا روزی — چو زین گنبد برون پری مر او را میزبان بینی
بحکمت ها قوی پر کن مر این طاوس عرشی را — که تا زین دامگاه او را بساط آشیان بینی
نظرگاه الهی را یکی بستان کن از عشقی — که در وی رنگ و بوی گل ز خون دوستان بینی
که دولتیاری آن نبود که برگ گل بوستان سازی — که دولتیاری آن باشد که در دل بوستان بینی
چو درج دُر دین گردی ز فیض فضل حق دل را — مترس از دیو اگر بر وی ز عصمت پاسبان بینی
ز حسن دان نه از عقلی اگر در خود بدی یابی — ز هیزم دان نه از آتش اگر در وی دخان بینی
بهانه بر قضا چو نهی چو مردان عزم خدمت کن — چو کردی عزم بنگر تا چه توفیق و توان بینی
تو یکساعت چو افریدون بمیدان باش تا زان پس — بهر جانب که رو آری درفش کاویان بینی
عنان گیر تو گر روزی جمال در دین باشد — عجب نبود که با ابدال خود را همعنان بینی
خلیل ار نیستی چه بود تو با عشق آی در آتش — که تا هر شعله ز آتش درخت ارغوان بینی
عطا از خلق چون جوئی گر او را مال ده گوئی — بسوی عیب چون پوئی گر او را غیب دان بینی

چو آید نازش و بالش بر اقبالی و ادباری | که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی
سر الب ارسلان دیدی ز رفعت فتنه بر گردون | بمرو آ تا کنون در گل تن الب ارسلان بینی
چه باید تنگدل بودن که این یکمشت رعنا را | همی باد خداوندی کنون در بادبان بینی
که تا یکچند از اینها کر نشانی باز جوئی تو | ز چندان باد نخوتی خاک و مشتی استخوان بینی
پس آن بهتر که از مردم سخن ماند نکو زیرا | که نام دوستان آن به که نیک از دوستان بینی
بدان علت ای سخن دان ای سنائی زان | که تا چون زاده ثانی بقای جاودان بینی
و گر عیبت کند جاهل بحکمت گفتن این بشنو | که کار پیران بهتر که با مرد جوان بینی
حکیمی گر ز گرگونی بلا بیند عجب نبود | که دایم تیر گردون را وبال اندر کمان بینی
برای عقل و معنی را نوئی راوی و آتش کن | که معنی وان ثمان باشد کش اندر دل نهان بینی

در قطع تعلق از خلایق و پیوستن بدرگاه خالق فرماید

ای دل ار خواهی که یابی رستگاری آن سری | چون نسازی فقر را نعل کلاه سروری
جانت اندر راه معنی یکقدم ننهد بصدق | تا نسازی راه را از درد باطن رهبری
هر زیادت کان ندارد بر رخ آن توقیع شرع | آن زیادت در جهان عدل بینی کمتری
مرد زی در راه دین با رنگ رعنائی مساز | سغتری از ننگ هر نامرد گردد سغتری
همچو گل تر دامنی باشی که روئی در بهار | دیده در سرما کشا گر باغ دین را عبهری
با دم سرد و هوای گرم کی گردد بدن | بید و آتش نیک ناید صنعت آهنگری
چیست چندین آب و گل را سروری کردن چو ص | آب و گل خود مر ترا بسته میان در داوری
بو العجب کاریست چون تو بنگری از چشم عقل | چون تو اندر آشنائی عقل و دین در کافری
خلق عالم گر ز حکمت ظاهرت گویند مدح | هان مکن خود را بنادانی مسلم نشمری
راستی چون بکری بود کو داده عذره را ز دست | آب شهوة می برد شت آبروی دختری

اندر العالم بیابی محرمی مرجانت را | جز صفای احمدی و جنبر سخای حیدری
ای هوا بر دل نشانده چیست از لا بر آنه | والله از یکدم ز الا الله هرگز برخوری
آنچه لا رد کرد تا دل برنتابی زان همه | خفته تو بان بده انصاف کردین پروری
گر هوای نفس جوئی از در دین در میاسے | یا براهیمی مسلم باشدت یا آزری
تیغ تحقیق از نیام امتحان چون برکشید | هم ببینی حال خود را مهرهٔ یا گوهری
خاک از انصاف داد این چنین شد محترم | تیغ نفرین خورد بر سر آتش از مستکبری
با عقاب تیز چنگ و با همای خوب پر | ابلهی باشد که رقاصی کند کبک دری
مر مخالف را چخیدن هست با او همچنانک | با عصای موسوی خود است تازد ساحری
بی چراغ شرع رفتی در ره دین کوروار | همچنان باشد که بی خورشید کردن کازری
همچو لا بربند و بکشا گر همی دعوی کنی | هم میان و هم زبان را تا ز الله برخوری
تیغ کش باش ای برادر همچو خار از بهر آنک | زود پژمرده شود در دست گلبرگ طری
بود نوشروان عادل کافری در عهد خود | داد و دادی باز هر مظلوم را از داوری
شاد باش ای مشتری گر فضل تو در منصب | کور ما در زاد خواند نقش بر انگشتری
چاکران دولت را گر می یک روز عرض | ای غریب ممتحن را اندران صف مشتری

در ترغیب بترک دنیا و صورت وستایش عالم بقا و حقیقت فرماید

بمیر ای حکیم از چنین زندگانی | کزین زندگانی چو مردی بمانی
ازین زندگی زندگانی نخیزد | که گرگست و ناید ز گرگان شبانی
درین زندگی سیر مردان نیاید | ور آید بود سیر السوانی
برانجا که دان پر از گرگ تا کی | کنی چون سگان رایگان پاسبانی
به بستان مرگ ای تا زنده گردی | بسوزان کهن زنده باستانی

۹۷

بیک روز رنج گدائی نیرزد | همه گنج محمود زابلستانی
بدان عالم پاک مرگت رساند | که مرگست دروازهٔ آنجهانی
وزین کلبهٔ جیفه مرگت رهاند | که مرگ است سرمایهٔ زندگانی
کند عقل را فارغ از لاابالی | کند روح را ایمن از لن ترانی
همه ناتوانیست اینجا چو رفتی | بدان جای چندان که خواهی توانی
بجز پنجهٔ مرگ بارت که خرد | ز جوقی سگ کاهل کاهکدانی
بجز مرگ در گوش جانت که خواند | که بگذر ازین منزل کاروانی
بجز مرگ با جان غفلت که گوید | که تو میزبان نیستی میهمانی
بجز مرگت اندر حمایت که گیرد | ازین شوخ چشمان آخر زمانی
اگر مرگ نبود که بازت رهاند | ز درس گرانان و ترس گرانی
گر افسرده کرده است درس حروفت | نفس مرگ در جانت آرد روانی
بدرس آمدی قلب ایزد بدیدی | بمرگ آی تا قلب انهم بدانی
تو بی مرگ هرگز نجاتی نیابی | ز شک لغتهای اینی و آنی
اسامی درین عالم است ارزنه حاشا | چه آب و چه نان و چه میوه چه پانی
بجز مرگ در راه حقت که آرد | ز تقلید رای فلان و فلانی
اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد | نه بازت رهاند همی جاودانی
اگر خوش خوئی از گران قلتبانان | و گر بدخوئی از گران قلتبانی
بیام جهان بر شوی چون سنائی | گرت هم سنائی کند نردبانی

ذکر تهذیب اخلاق و اتصاف بصفت وفا و وفاق فرماید

ای سنائی بسکه شو گرت باید سروری | در میان سروران تا با کلاهی مهتری

غزل

غول را از خضر نشناسی همی در تیه جهل | زان همی از رهبران جویی همیشه رهبری

برتر آی از طبع و نفس و عقل ابراهیم وار | تا بدانی نقشهای ایزدی از آزری

از دو چشم راست بین هرگز نخیزد کژ نگر | شرک مردان احولی دان کبر مردان اعوری

در بهار چین دو یابی در بهار دین یکیست | هله تا باز خشین و پنجه کبک دری

پادشاهی از یکی گفتن بدست آید ترا | کز دو گفتن نیست در انگشت جم انگشتری

گرچه در الله اکبر گفتنی تا با خودی | بنده کبری نه بنده پادشاه اکبری

آفتاب دین برون از گنبد نیلوفریست | پر برآر از واد و دانش بو که زو بیرون پری

ورنه مرکز کی توان کرد آفتاب راه را | از فرود گنبد نیلوفری نیلوفری

از درون خود طلب چیزی که در تو گمشده است | آنچه از در بند گم کردی مجو از بر دری

روی کرد آلود برزی او که بر درگاه او | آب روی خود بری گر آب روی خود بری

ور صف میدان مردان چون توانی آمدن | تا تو در زندان باد و خاک و آب و آذری

خاک و باد و آب و آذر چار پاره نعل ساز | تا چنان چون هفت کشور نه فلک را بسپری

نام مردم کی شنید بر تو تا از روی طبع | چون زنان در زیر این نیلاب کرده چادری

جسم و جان را همچو مریم روزه فرمای از سخن | تا درآید عیسی یکروزه در دین گستری

تا ببندد نفس سخنگوی تو در درس هوس | این سگی تو کز اصلاح منطق برخوری

وین چه باشد جز قیامت پس تو خاموش باش از آنک | در قیامت بی زبانان را زبان باشد جری

این زبان از بن ببر تا خامشش بخشد سپید | سر بسر عاشقان عاشقان در پیش مشتی سرسری

کم نخواهد بود چون دفتر سیه رویی ترا | تا سجان خامه هوس را گر دو خواهی دفتری

زان قضا جنها چه سودش بود چون اکنون حق | اخسئوا فیها شنید اندر جهنم بخسری

شاعری بگذار کرد شرع گرد ای را ترا | شرعت آر و در تواضع شعر در مستکبری

باش تا چون چشم ترکان تنگ گردد گور تو — گرچه خود را کور سازی در مسافت صد گری
هفت کشور دارد او من یک دری از غایتی — هفت کشور گو ترا بگذار با من یک دری
ای دریده یوسفان را پوستین از راه ظلم — باش تا گرگی شوی و پوستین خود دری
بر تو هم آلی براسند از اثیر دوزخی — از تو هم گردی بر آید از محیط اغبری
تو چو موشی از حرص دنیا گربه فرزندخوار — گربه را بر موش کی بوده است مهر مادری
ای گلوی تو بریده از گلو یک ره بپرس — کای گلو یک ره بگو تو خنجری یا حنجری
قابل فیض خرد چون نفس کلی گرد از آنک — از خرد در نفع خیری وایم و دفع شری
پوستی در گلخنی اندر کشید ارکان تو — عشقبازی در گرفتی با وی و هم بستری
سیم سیمای تو برده سیمبر خوانی ز جهل — سیمبر را از سر شهوت همی سیمین بری
بیخرد گر کان زر داری چو خاک اندر رهی — با خرد گر خاک ره داری چو کان اندر زری
از خرد بر داشت عیسی زان شد اندر آسمان — ور خرش را نیم پر بودی نماندی در خری
استر از اهل خرد بودی درین نیلی خراس — کار او بودی بجای استری روغنگری
چیست جز قرآن رسنهای الهی مر ترا — تا تو اندر چاه حیوانی و حیوانی دری
بار رسنهای الهی چیر خنها کردان تو — تن زده در چاه و کوهی بر سر کاه بری
چون رسنهای الهی را گذر بر چنبر است — پس تو گر مرد رسن جوئی چرا چون عرعری
از برای او چو چنبر پای بر سر نه یکی — کاینچنین کردند مردان آن رسن را چنبری
تا بخشم و شهوتی بر منبر اندر کوی دین — بر سر داری اگرچه سوی خود بر منبری
هر دو گیتی را نظام از راستی وان زانکه هست — راستی میخ و طناب خیمهٔ نیلوفری
هیچ رونق بود اندر دین و ملت تا نبود — ذوالفقار حیدری را یار دست حیدری
راستی اندر میان داوری شرطست از آن — چون الف زد دور شد دور بود نه داوری

99

که دست جوانمردی بدنیا برنیفشانی — چنان دان برخط دین برکه دستت تاج مردانی
چه بندی دل درآن ایوان که هستش پاسبان کیوان — نه بینی عاقلی هرگز نه ایوانی نه کیوانی
تو خود ایوان نمیدانی تو خود کیوان نمی بینی — نداری همت کیوان چه اندر خورد ایوانی
بدین همت که اندر سر همیداری سر اندر کش — سزای پنبه و دوکی نه مرد رزم و میدانی
نه بینی تا چه سوداست اینکه در عالم همی بینی — عزیز است ای مسلمانان علی الجمله مسلمانی
اگر خواهی که با حشمت ز اهل البیت دین باشی — بباید در ره ایمان یکی تسلیم سلمانی
ایا می خورده غفلت کنون مستی و بیهوشی — خمار این کند فردا اکمال خویش نقصانی
زآبادانی دنیا بکردی دین خود ویران — نه اگاهی که آبادانی ایدون هست ویرانی
به پیش آدم شرعی سجود انقیاد آور — گر از شبهت نه چون ابلیس بر پیکار عصیانی

در سرزنش اجتهاد دعاوی که بی شهود داد در کردار و گفتار جاهلان و غبیان

ای خواجه ترا در دل اگر هست صفائی — تو باید بر هستی آن چون که ترا نیست گوائی
گر باطنت از نور یقین است منور — بر ظاهر تو چونکه ترا نیست صفائی
آری چو بود صورت تلبیس چو تحقیق — پیدا شود از هر چه صوابی و خطائی
دعوی که مجرد بود از شاهد معنی — باطل شود ش اصل بچونی و چرائی
گر شاهد وقت تو بود حشمت و نعمت — بیمار دلت را نبود هیچ شفائی
کاین حشمت و نعمت دو حجابند یقین دان — کاندر دو جهان زین دو بتر نیست بلائی
این هست وجود متعلق بمجازی — وآن هست حصولش متولد ز ریائی
تا این دو رفیق بهمراه تو باشند — هرگز نبود خواجه ترا راه بجائی
تو بسته شده در گره آز شب و روز — وز دست هوا خورده بس اکام قفائی
بفروخته دین را بیکی کرده و کرده — پوشیده تن خویش برنگی و عبائی

چه بیچاره مردی چه سرگشته خلقی	که بر باطلی با شدت استناد دے
جماد است این شوم دنیا که دائم	ترا نیست الا بر او اعتماد دے
پس ایخواجه دعوی رسد آنکسی را	که معبود او گشته باشد جماد دے
پس آنکه رسیدن به تحقیق معنی	تمنی کنی با چنین اعتقاد دے
ندانی همی و یمکث اینقدر باری	که جای دو بینی نباشد فواد دے
تو گر راه حق را همیجوئی اول	طلب کرد باید سبیل الرشاد دے
زیادت بود مر ترا هر زمانی	به اعمال و افعال خویش اعتماد دے
پس از نیستی ساز آن راه سازی	کجا بهتر از نیستی هست زادی
صلاح سنائی در آنست دایم	شود در ره عشق بیچون سدادی
بگفتم صلاح دل از روی معنی	صلاحیت این شمر اندر فسادی
شو از خود بری گر دیار حقیقت	ترا بیتو حاصل شود انجرادی
نه بینی که پروانه شمع هرگز	که بر باطنش چیره گردد ودادی
بری گردد از خویشتن چون سنائی	کند او ز خویشی خود انفرادی

در ترغیب و تحریض نمودن سالکان طریق تحقیق بتوجه نمودن بسوی عالم قدس و نگریستن بعجائب صنع جلیل

بیا تا اهل معنی را در این عالم نعم بینی	بیا تا لطف ربانی و احسان و کرم بینی
بیا تا سوز مشتاقان و راه بیدلان بینی	ز اوتادان و ابدالان علم اندر علم بینی
همه صحرای روحانی پر از مردان حق بینی	ز صوت و ذوق داودی همه جا نها خرم بینی
ازین زندان سلطانی دل و جانرا ذرم یابی	ز شادی جان هر مؤمن چو بستان ارم بینی
چه پوئی سوی این میدان چه گردی گرد این زندان	چه بندی دل برین ایوان که چندین درد و غم بینی
جهانرا سیرت و آئین چنین است ای مسلمانان	که مردان حقیقت را درینعالم دژم بینی

دل از گنه بشوی چنان دان که روز حشر / پاکی دل به است که پاکیزه داشتی
ای آمده ز خاک و بخاکست رفتنت / ور صد هزار گنج بخاک اندر آکنی
طمع بقا چه داری معجون شخص تو / باد است و آتش است و گل تیره و منی
پنداری ای اخی که بمانی تو جاودان / گر رود نکل دره ذلکی مینه سنی
غافل مباش دان که از اندام بگور / سازند مار و مور رفیق و برزنی
بگشای گوش عقل و نگه کن بچشم دل / در کار و بار مردم در عالم دنی
چون صدره تو بافته از پنبه فناست / در دل طمع قبای بقا را چرا کنی
آن کز تو زاد و آنکه ترا زاد رفته اند / در تیره گی گور ز صحرای روشنی
کاهی تو گلخنی را بسی شده امیر / روز دگر اسیر اجل گشته گلخنی
خفته بزیر خاک نه لا بلکه گشته خاک / از خاکشان تو کرده بسی ظرف خوردنی
در روی خشت چهره خاتون خرگهی / در زیر سنگ پیکر سرهنگ جوشنی
دانی تو یا ندانی کز خاک ماهمسان / ایدون کنند کز گل ایشان تو میکنی
ای بر طریق باطل پویان تو روز و شب / داده عنان خویش بشیطان از ایمنی
مهر رسول مرسل و مهر علی و آل / بر دل بکار گیر بجنات ساکنی
کرد فضول رخصت و تاویل کم روان / چون عنکبوت تار حماقت چرا تنی
بشناس کرد کار و نگهدار جای خویش / دین محمدی و طریق و معینی
دیوان تو چو زلف نگاران سیه شدست / پس همچنین سنائی غافل چرا شنی
هر چند صد هزار گناه است مایه اش / هر چند کز عذاب سقر نیست ایمنی
از رحمت خدای دلش نا امید نیست / کو مطیعست و مفلس رب غافر غنی

احمد عارف ز ذکر که غر مع کرده و تجنه نا ایمنی لها باز پس کشت حکیم انقضت ...

101

نام و بانگ حاجیان از لاف بی‌معنی بود | ور نداری استوار مر بنگر اندر بلبل و نای
حج بقر یابد و بر عین نیست کاندر ره حج | رفته‌ها را اشتر همی بینیم و فریاد از درای
سد هزاران دوازه یابی در هوای حج ولیک | عالم الله مر یکی داند ها ی مهری از هوای ها
رنج بردی گشت گردی آب دادی بر درو | گرت دولت از حسد خامی در آید گو در آی
گو یکی فاضل که خارش نیست مشتی ریش گاو | گو یکی صالح که خصمش نیست تو می تاز خای
جان فرستادی بحج حج کرد و آمد نزد تو | دل مجاور گشت آنجا گر نیاید گو میای
این شریعت بس باشدت کاو از خیزد روز حشر | کاحمد عارف بدل حج کرد و دیگر کس بپای
تا بگرد در حج پرکسی تو مر کعبه بگرد | تا بپاید کعبه در عالم تو در عالم بپای

در مناجات حضرت صمدیت و حقیقت احدیت گوید

ای بلند و ما بلندی که بی‌مثلی و همتایی | تو آن بی‌مثل و بی‌شبهی که دور از دانش مایی
ز وهمی کز خرد خیزد از آن وهم و خرد دوری | ز رایی کز هوا خیزد تو دور از چشم آن رایی
پشیمانست دل زیرا که تو اسرارها دانی | بهر جایی که جویند این بعلم و عالم آنجایی
بهرچه انفاس مارانند تو آن انفاس پیدایی | بهرچه ارواحها اند بخوبی هم تو اعلایی
هر آن کاری که شد دشوار آسانی ز تو جوید | هر آن بندی که گردد سخت از آن هم تو بگشایی
بدانی هرچه اسرارست اندر طبع هر بنده | ببینی هرچه پنهانست در اجسام پیدایی
همه ملکی زوال آید زوالی نیست ملکت را | همه خلقان بفرسایند تو هرگز نفرسایی
کرا آمرزد خداوندا نهی را گر تو نامرزی | که بخشاید درین سپیداد مان گر تو نبخشایی
چراغی گر شود تیره مر او را هم تو افروزی | شعاعی گر فرو میرد مر او را هم تو افزایی
فروغ از تست انجم را برین ایوان مینو دل | شعاع از تست مر مه را برین گردون مینایی
بدایع را یکایک در بحکمتها تو بر سازی | کواکب را بگردون بر بقدرت تنها تو آرایی

زمستان آری و حله بپوشانی جهانی را | بهار آری بیارائی چنان جنات حورائی

ز ابر تیره باران بهر جائی همی لؤلؤ | بباغ و راغ از آن لؤلؤ نمائی لاله حمرائی

بسنگی داده یارب تابشه طبع من ترسی | چو شکر دیای مضمر را فراوان نعمت طائی

بلقیس ملت کو مهیا کرد بان عرش بلقیسی | ز حکمت باغنا کرد چنان چون جان بخشائی

ایا چشمی که پیوسته طلبکار جمال تو | ایا بستی بروز و شب بری رطلما نائی

اگر نارت بتن آید کجائی بر که جرجیسی | اگر آرت بسر آید کجائی بر زکریائی

برندت گر سوی زندان کجائی بر که صدیقی | و گر رانندت از شهرت کجائی بر که تنهائی

و گر در راحتی افتی کجان بر کانبیا عیسی | و گر بهتان سرایندت چنان میدان مسیحائی

بدنیا در نگر ایدون که تا دل در نبندی هیچ | اگر مردی تو دامن را بدنیا در نیالائی

کسی کو دامن از عالم کشید اید وست نتواند | کجا داند نمود از جیب هرگز ید بیضائی

تنت را اژدهائی کن بر او منشین تو چون مردان | و گر نه دوری از اقصای عالم در دو سینائی

شبی بفروختی هرگز چراغی بهر یزدانت | همه روزت همی بینم که در مهر تجلائی

بنزد زمرهٔ آدم همی تازی پی روزی | کی آید تا قدر مردان بصفائی و طیبائی

ز خلقان گر همی ترسی ز نا اهلان بپر صحبت | نترس از خار و خس هرگز اگر بر طمع حلوائی

نمانی زنده در دنیا اگر ماهی و خورشیدی | بخاید مرگ ناچارت اگر آهن همی خائی

اگر ترسیت از مرگت طلب کن آب حیوان را | تو از مرگی شوی ایمن اگر نزدیک ما آئی

خضروار ار همی گردی بدست آری نشان من | سکندروار صحرا را شب و روز ار بپیمائی

الا ار او نی بهر شعر من و در بازار با نیجوان | به پیش کهتر و مهتر سزد گردیر بستائی

چنان کاین آسمان هرگز نگشت خود بیابی | تو نیز از خواندن توحید شاید گر بیاسائی

خداوندا جهاندارا سنائی را بیامرزی | بدین توحید کو کرده است اندر شعر پیدائی

چون از جمع و تصحیح
و طبع و تنقیح قصائد بیدار حکیم
بزرگوار سنائی قدس سره السنی که بهتر
مجموعه‌ها بسته و بهر لفظش منصوبه‌ اولوالالباب خاطر
بپرداخت جمع و طبع غزلیات رائقه و مقطعات فایقه
با نغز و مسعود کشت امید است که بنیکو
ترین وجهی بحلیهٔ انطباع و اختتام
آراسته گردید و بمنه و جوده

هو الله

دیوان غزلیات رائقه

و مقطعات فائقه و رباعیات بارعه از

نتایج افکار و از افکار ابکار سلطان العارفین

و برهان المحققین افصح المتقدمین و المتأخرین و

شیخ الموحدین ابو المجد مجدود بن آدم حکیم

سنائی علیه الرحمة موسوم بزاد السالکین

بسعی و اهتمام آقا الاحباء میرزا محمد

ملک الکتاب المخاطب بنجف صاحب

بزیور طبع در

آمد

من بدایع اشعاره

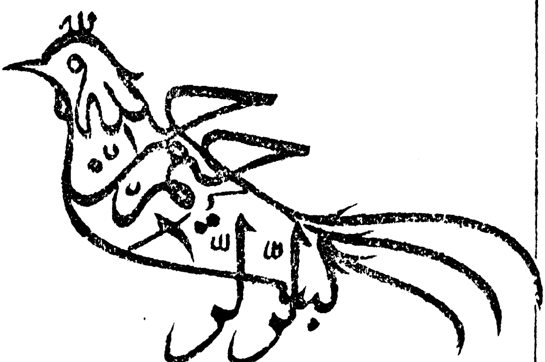

شاه را خواهی که بینی خاک شو درگاه را — زآبروی آبی بزن درگاه شاهنشاه را

با دگر از سرنه بر دل برافروز آتشی — پس بر آن آتش بسوزان آنگون درگاه را

نعل کن چون چتر او دیدی کلاه چرخ را — چاک زن چون روی او دیدی قبای ماه را

چون کله بر سر نشین دزدان افسر جوی را — چون خرد در جان نشان رندان لشکرگاه را

از برای غرد دیدار سیاوشی وششش — همچو بیژن بند کن در چاه خواری جاه را

عافیت را سر بزن بهر کمال عشق را — عاقبت را دم بزن بهر جمال راه را

هم بچشم شاه روی شاه خواهی دید بس — دیده اندر کار شه کن کوری بدخواه را

ای عمار است اندر راه عشق و عاشقی — بند بر نه در نهان خانه خموشی آه را

از سر آزادمردی تیغی از غیرت بزن — هم شفاعت جوی را اکش هم شفاعت خواه را

درد عشق از مرد عاشق پرس از عاقل مپرس — کاگهی نبود ز آب و جاه یوسف چاه را

عقل با فنده است فتان عقل را بر تخت عشق — آسمان عشاق را به ریسمان جولاه را

گر سپه نفکند عقل از عشق گو بفکن رواست — روی خاتون سرخ باید خاک بر سر راه را

سلطان بهرام شاه انکه بتائید حق	هست بحق پاسبان خانه و خوان ترا

بیتش از نیستی شحنه وجود ترا
جان زعدم جوید ی نام ونشان ترا

ای ازل دایه بوده جان ترا — وی خرد مایه بوده کان ترا
ای جهان کرده آستین بر جان — از پی نثر استان ترا
سالها بهر انس روح القدس — بلبلی کرده بوستان ترا
شسته از آب زندگانی روح — از پی فتنه ارغوان ترا
کرده ایزد زکارخانه عقل — سیرت و خوی و طبع و سان ترا
تیرهای یقین بنا کردست — چون کمان بوده مرکان ترا
کرده بر روی آفتاب فلک — نقش دستان و داستان ترا
نور روی از سپاهی مویت — کرده مغرول پاسبان ترا
از برای خمار مستانت — نوش دان کرده نوش دان ترا
از بدون تن تو بتوان دید — از لطیفی درون جان ترا
پرده داری بداد کونی طبع — از پی مغز استخوان ترا
از نحیفی همی نه بیند هیچ — چشم سر صورت دهان ترا
از لطیفی همی نیابد باز — چشم سر سیرت نهان ترا
در میان است هر کرا هستی است — از پی نیستی میان ترا
هیچ باکی مدار کر زه نیست — آن کمان شکل ابروان ترا
زانکه تیر فلک همی هر دم — زه کند در ثنا کمان ترا
تا چسان دولت رها کرده — ناتوان نرگس توان ترا

۳

باز چون شاگرد مومن در پس تخته نشان	آن نکو دیدار شوخ کافر استاد را
باز چون یاقوت کردان خاصکان عشق را	در میان بحر حیرت لؤلؤ فریاد را
خویشتن میان ز جنت آگاهی ساختند	هین حبند از غمزه در ها کوی عشق آباد را
هر چه پیدا داشت بر مازیر کاندر کوی داد	ما بجان پذرفته ایم از زلف تو بیداد را
گیرم از راه وفا و بندگی یکسو شویم	چون کنم ایجان بگو این عشق مادر زاد را
زین توانگر پیشگان چیزی نیفزاید ترا	گر هوس برد ند بر سقف فلک بنیاد را
قدر تو درویش داند زانکه او بیند مقیم	همچو کرکس در هوا هفتاد در هفتاد را

خوش کن از یکبوسه شیرین تر از آبحیات
چون دل و جان سنائی طبع فرخزاد را

ای خواجه چه تفضیل بود جانوری را	کو هیچ به از خود نشناسد دگری را
گر به زخودت هیچ بهی را به نبینی	پس چونکه ندانی بتر از خود بتری را
پس غافلی از مذهب رندان خرابات	این عیب تمام است چو تو خیره سری را
هر که که مرا گوئی کاندر همه آفاق	محروم تر از تو نشناسم بشری را
من شغبه تسبیح و نماز تو نسیم هیچ	این فضل همی گوئی ای خواجه دری را
انکار و قبول تو مرا خواجه یکی شد	بیهوده همیگوئی زین صعب تری را
فرمان تو بردن نه فریضه است پس آخر	منقاد ز بهر چه شوم چون تو خری را
چون طلعت خورشید عیان گشت بصحرا	آنجا چه بقا ماند نور قمری را
ایام فراغیست ز الفاظ سنائی	دانی خطری نیست کنون مختکبری را

چون دختر دوشیزه نیاید بجهان در
کم گیر ز ذریت آدم پسری را

رنگرز را اگر کمال جهد و جهد باشد روست	که بکوشش بدعی احمر کند الماس را
چون ضمانی میدهی در حق خود مشهور ده	وانچه نایب میکنی حجت بود قرطاس را
از برای کشتی میکند پنی پا ـــــے را	وز برای خوشه‌چینی تند داری داس را
تا تهی باشی به پیش پردلان خالی مباش	آتش افزائی چو فالی میکنی وسواس را

غزل لطایف انوار

درده پیرامی مروق را	یاران موافق موفق را
زان می که چو آه عاشقان از تف	انگشت کند بر آب زورق را
زان می که کند ز شعله بر آتش	این گنبد خانه معلق را
هین خیز و ز عکس باده گلگون کن	این اسب سوار خوار ابلق را
در زیر لگد بکوب چون مردان	این طارم مزرق پاش ازرق را
که ساقی باش و که حریفی کن	ترتیب فرو گذار رونق را
یکدم خوش باش تا چه خواهی کرد	این زهد مزور مزنقد را
یکره بدو باده دست کوته کن	این عقل دراز قد احمق را
بیرون شو ازین دو رنگ و اثبات	همرنگ حریر کن ستبرق را
مشکن بطمع مرا تو ای ممسک	چونانکه جریر مر فرزدق را
کز طمع میان تهی سه حرف آمد	چار است میان تهی مطوق را
ور تخته اول ار نه بنوشتی	بی شکل حروف علم منطق را
کم زان بارے که در دوم تخته	چون شیخ کنی خط محقق را
در موضع خوشه لان و مشتاقان	موقوف فرو گذار و مشتق را
شعر تر مطلق سنائی برخوان	آتش در زن حدیث مغلق را

گواهی بر مقامی ده که آنجا حاضران بایسے	سخن کز غائبان گوئی بلا بینی جدائی را
اگر شبلی کی بوده ترا زو هیچ نگشاید	چو عالی حج کند شیخا بود مردش علائی را
اگر حاتم سخی بوده چه سودت دارد بخوآ	تو حاتم کرد یک چندی مکن حاتم ستائی را

جادوان خدمت کنند آن چشم رنگ آمیز را
زنگیان سجده برند آن زلف جان آویز را

توبه و پرهیز کردم تنگرم زین پیش من	زلف جان آویز را یا چشم سحرانگیز را
گر لب شیرین آن بت بر لب شیرین بدی	جان مانی سجده کردی صورت پرویز را
باچنان زلف و چنان چشم دلاویز ای عجب	جای کی ماند دران دل توبه و پرهیز را
جان مامی را و قالب خاک را و دل ترا	وین سر طناز پر وسواس تیغ تیز را

ولـه

ای ز عشقت روح را آزارها	بر در تو عشق را بازارها
ای ز شکر مست دیدار تو	دیده را بر کردن دل بارها
فتنه را در عالم آشوب و شور	با سر زلفین تو سر زارها
عاشقان در خدمت زلف تو اند	از کمر بر ساخته زنارها
نیستم با درد عشقت طاقتے	خالی از غمها و از تیمارها
بر امید روی چون گلبرگ تو	می‌نهم جان را و دل را خارها
تا سنائی بر حدیث چرب لست	غره چون گفتار بر گفتارها
دارد از باد هوس آبی بروی	با خیال خاک کوی تو کارها

ولـه

من کیم کاندیشه تو هم نفس باشد مرا	یا تمنای وصال چون تو کس باشد مرا

بارند هند نزد ما بصبوح | هیچ بیگانه مرائیسرا
چون بود یار زشت پر معنی | چکنم خوب هرکجائی را
چو شدی مست جای خواب بنا | وز میان بانگ زن سنائیرا

ایضاً له

احسنت زهای نگار زیبا | آراسته آمدستی بر ما
امروز بجای تو کسی نیست | گر تو بخودم نماند پروا
بگشای کمر پیاله بستان | آراسته کن تو مجلس ما
تا کی کمر و کلاه و موزه | تا کی سفر و نشاط و صحرا
امروز زمانه خوش گذاریم | بدرود کنیم دی و فردا
من طاقت هجر تو ندارم | با تو چکنم بجز مدارا

ایضاً له

ای از بنفشه ساخته بر گل مثالها | در آفتاب کرده ز عنبر کلالها
هاروت تو ز معجزه دارد دلیلها | ماروت تو ز شعبده دارد مثالها
هر روز بامداد بر آئی و برزنی | از مشک سوده بر سمن تازه خالها
ای کاشکی ز خواسته مفلس شودمی | تا کردمی فدای جمال تو مالها
فی برامید فضل گذارم همی جهان | آخر کند خدای دگرگونه حالها

چند رنجانی نگارا این دل مشتاق را | با سلامت خود مسلم نیست مر عشاق را
هر کرا با عشق خوبان اتفاق آمد پدید | مشتری گردد همیشه محنت مخراق را
زانکه چون سلطان خوبان در دلی ماوی گرفت | محو گرداند ز مردم عادت و اخلاق را
هر که بی انصاف شد از عین آن بت برخورد | کان صنم طاقیست اندر حسن و خواهد طاق را

ولی

ولی

۷

خاک کرد تا صبا در بند روزگار
من نشانم ز جان باد هوای ترا

کاسش رخ من بدی خاک کف پای تو
بوسه مکرد آدمی من کف پای ترا

گر بدای شوخ چشم رای تو بر خون من
بر سر دیده نهم رایت رای ترا

تیر جفای تو هست رنگ تن جان و تن
گر نه بگردن کشم بار بلاسی ترا

نه دسنائی ترا بندگی از جان کند
گوی کلاه ترا بند قبای ترا

فی مجالس الائمه

ساقیا دل شد پر از تیمار پر کن جام را
بر کف ما نه سه باده گردش اجرام را

تا زمانی بی زمانه جام می بر کف نهیم
بشکنیم اندر زمانه گردش ایام را

جان و دل در جام کن تا جان بجان اندر نهیم
همچو خون دل بنا داده ای پسر صد جام را

کاس کیکاوس پر کن زان سهیل شامیان
زیر خط حکم در کش ملک زال و سام را

چرخ بی آرام را اندر جهان آرام نیست
بند کن در می پرستی چرخ بی آرام را

خیز ای دل زین بر افکن مرکب تحویل را
وقف کن بر ناکسان این عالم تعطیل را

پاک دار از خط معنی حرف رنگ و بوی را
محو کن از لوح دعوی نقش قال و قیل را

اندرین صفهای دعوی در معنی را مجوی
زانکه در سرنا نیابی صور اسرافیل را

کی کند بر دشت دریا دریا بان خرد
ناودان بام گلخن سیل رود نیل را

دست ابراهیم باید بر سر کوی وفا
تا ببسته در تیغ فرمان حلق اسمعیل را

مرد چون عیسی مریم باید اندر راه صدق
تا بداند قدر آیات و حروف انجیل را

در شب تاری کجا بیند نشان پای مور
آنکه او در روز روشن هم نبیند پیل را

هر کسی بر تخت ملکت کی تواند یافتن
همچو گیسوی عروسان بسته زنبیل را

خام را خام تو بگذار ... صبوح ای پسر
عاقبت خانه ز لهو تو گذاشت
صورت ... صبوح ای پسر
چشم ... از صبح و ز صبوح ای پسر
از پی عارض چون صبح تو
بنشکو روی در آ صبوح ای پسر

[illegible]

۸

آهو سرین صنم غام برکیوان نقش خورشید فر | خارا دل و سندان جگر رو ئین سم و آهن عصب
در راه چون شبرنگ جم با شیر بوده در اجم | آموخته جولان در عجم خورده ربیع اندر عرب
در منزل سلمی و می کشتم همی ناخورده می | تن همچو اندر آب فی و دل همچو بر آتش قصب
اندر بکوشم هر زمان آواز خضر از هر مکان | کایزد تعالی را بخوان در قعر قاع مرتهب
خسته دل من در حزن گفتی مرا لا تعجلن | چون گفتی با دیده من آنا صبنا الماء صب
را بی چنان بگذاشتم باغ ارم پنداشتم | از صبر تلخی کاشتم آمد بر بعد التعب
روز آمده در مان من آسوده از غم جان من | از خیمه جانان من آمد بگوشش من شغب
آواز اسب من شنید آنگاه پیش من دوید | وصل آمد و هجران پرید آمد نشاط و شد کرب
بادی نشستم می بدست او بت بدو من بت پرست | از عشق او من گشته مست او مست بد ز آب عنب
هم ناز دیدم هم بلا هم درد دیدم هم دوا | هم خوف دیدم هم رجا هم خار دیدم هم رطب
که دست یازیدم همی زلفش طرار زیدم همی | که نزد یازیدم همی یک بوسه بود و یک ندب
بر من همی کرد او ثنا خندان همی گفت او مرا | برخوان مدیح ان کجا المدح فیه قد وجب

هزل کاته المخزونه

او کیست مرا یارب او کیست مرا یارب | رویش خوش و مویش خوش یا زهمه خوشتر لب
داده لب و خال او را بیخ دمت کفر و دین | کرده رخ و زلف او را بی منت روز و شب
منزلکه خورشید است بی نور رخش تیره | دولتکده چرخست از قدر و قدش مرکب
از بهر دلاویزی جان گهر و ارکان | وز بهر جهان سوزی دست فلک کوکب
بر هر مژه چشمش بنبشته که لا تعجل | بر هر شکن زلفش بر خوانده که لا تعجب
بی بوالعجبی زلفش کاشنید که سر بر زد | مهر از گلوی تنین یا ماه از دهن عقرب
میگون لب شیرینش یا ترش است آری | می سر که بخواهد شد چندان نمک اندر لب

٩

احسنت یا بدر الدجی لبیک یا وجه العرب — ای روی تو خاقان روز وی موی تو سلطان شب

شمس الضحی ایوان تو بدر الظلام دیوان تو — فرمان همه فرمان تو ای مهتر عالی نسب

خه خه بنا میزد مهی هم صدر و بدر درگهی — از درد دلها آگهی ای عنصر جود و ادب

فردوس اعلی روی تو حکم تجلی کوی تو — ای در خم گیسوی تو جانها همه جانان طلب

صدر معین را سر توئی دنیا و دین را فر توئی — بر مهتران مهتر توئی از تست دلها را طرب

رویت چو طه طاهر است واللیل مویت ظاهر است — امر لعمرک ناظر است در پاک پاک آل لقب

برنه قدم ای شمع دین بر شهپر روح الامین — کز دبابات برهین روحانیات دست چپ

نازان ز قرب جد و عم حرم بدیدارت حشم — بنمای هان ای محتشم قرب دو عالم در دو لب

گر از تو نشنیدی صلا شمع نبوت بر ملا — خورشید افکندی قبا ناهید بشکستی قصب

هستی سزای منزلت هم ابتدا هم آخرت — آری عزیز مملکت هستی تو ملکت را نسب

در جام جانها دست کن چون نیست کردی هست کن — ما را ز کوثر مست کن این بس بود ما را عنب

بر یاد او کن جام نوش چشم زمانه عالم بپوش — گندم نمای و جو فروش آخر مباش ای بوالعجب

و من کلماته الموزونه

از آن می خوردن عشقست دایم کار من هر شب — که بی من در خرابات است دایم یار من هر شب

تنم را عیش و قلاشیست بمن کار هر روزی — خروشم ناله زاریست بی او کار من هر شب

من از میان خود نامم من آن قلاش خود کامم — که دستوری بود ابلیس را کردار من هر شب

برهنه پا و سر زانکه دایم در خراباتم — همی باشد گرو هم کفش و هم دستار من هر شب

همه شب مست و مخمورم بعشق آن بت کافر — مغان دایم بر ند آتش ز بیت النار من هر شب

مرا گوید بعشق اندر چرا چندین همی نالی — نگار من چو بیند چشم گوهر بار من هر شب

دو صد زنار دارم بر میان بسته برو مم [illegible] — همی باشد ز میان من گر زنار من هر شب

۱۰

شنیدم من که شاهی بنده را گفت — که تو عبد منی پیش آر حاجات

همی گفت ای سنائی تو بنیوش
که من باشم بپایم در مناجات

تا سوی خرابات شد انشاه خرابات — همواره منم معتکف راه خرابات
کردند همه خلق همی خطبه شاهی — چون خیل خرابات بر آن شاه خرابات
من خود چه خطر دارم تا بنده نباشم — چون شاه خرابات بود ماه خرابات
گر صومعه شیخ خبر یابد ازاین حرف — حقا که شود بنده درگاه خرابات
بشنو که سنائی سخن صدق بتحقیق — افکنده بمیدان شهنشاه خرابات
از روز مبادم من و از روز مبادا — مبینند ز من خالی درگاه خرابات
شیر نر اگر سوی خرابات خرامد — روباه کند او را روباه خرابات
آن نیست بجز صورت بی هیات بی روح — آن کس که چنو نیست هواخواه خرابات

انگو لمن الملک زند هم چه آید
او را ز خرابات و علی الله خرابات

ای پرده گوش من چنگیت — وی پر گل چشم من ز رنگت
هنگام سماع بر توان چید — تنگ شکر از دهان تنگت
چون چنگ بچنگ بر نهادی — آید ز هزار زهره ننگت
چون شوخ نه بسان نرگس — کی باده دهم چو باده رنگت
هم صورت آهوی بدیده — زینست تکبر پلنگت
در صلح چگونه که بارے — شهریست پر از شکر ز جنگت
ای چشم خوشت مرا چو دیده — یکروز مباد آثر رنگت

11

قوله

نظم که هر معنی در دیدهٔ معنی	چون مردمک دیده درین مقله نهانست

در راه فنا باید جانهای عزیزان
کاین شعر سنائی سبب قوت جانست

ساقیا می ده که جز می عشق را بدنام نیست
وین دلم را طاقت اندیشهٔ ایام نیست

پخته عشقم شراب خام خواهی زان کجا
ساز کار پخته جانا جز شراب خام نیست

با فلک آسایش و آرام چون باشد ترا
چون فلک را در نهاد آسایش و آرام نیست

عشق در ظاهر حرام است از پی نامحرمان
زانکه هر بیگانه شایستهٔ اینام نیست

خوردن می نهی شد زان نیز در ایام ما
کاندرین ایام هر دستی سزای جام نیست

تا نیفتد بر امید عشق در دام هوا
کاین ره خاص است اندر وی مجال عام نیست

هست خاص و عام نی نزدیک هر فرزانه
دانه دام هوا جز جام جان انجام نیست

جاهلان را دهر چراگه دام هست و دانه نی
عاشقانرا باز در ره دانه هست و دام نیست

شور در شهر فکند آن بت زنار پرست
چون خرامان ز خرابات برون آمد مست

پردهٔ راز دریده قدح می در کف
شربت کفر چشیده علم کفر بدست

شده بیرون ز در هستی از هستی خویش
نیست حاصل شود آنرا که برون شد از هست

چون بت است آن بت قلاش دل رهبان کش
کو بشمشیر جفا جز دل عشاق نخست

اندر آن وقت که جاسوس جمال رخ او
از پس پردهٔ پندار هوا بیرون جست

هیچ ابدال ندیدی که دل او نگریست
که در آن ساعت زنار چهل کرد ببست

که در خاک خرابات بجان بار ننهاد
خاکئی را که ازین خاک شود خاک پرست

بر در کعبه طامات چه لبیک زنیم
که به تبخانه نیابیم همی جای نشست

۱۲

بنده گر خوبست گر زشت آن تست … عاشق ار دانا و گر نادان ترست

صورت ار با تو نباشد گو مباش … خاک بر سر جسم را چون جان ترست

من تو را هرگز بنگذارم و لیک … گر تو بگذاری مرا فرمان ترست

هیچ مرغ آسان سنائی را نیافت … دولتی مرغی که این آسان ترست

غزل مرقوم

ای لعبت صافی صفات ای خوشتر از آب حیات … هستی درین آخر زمان این منکر از معجزات

هم دیده داری هم قدم هم نور داری هم ظلم … در منزل جدا گشتم هم کعبه گردی هم منات

حسن ترا بینم فزون خلق ترا بینم زبون … چون امد از جنت برون چون تو نگاری بی برات

در نارم از گلزار تو بیزارم از آزار تو … یک دیدن از دیدار تو خوشتر ز کل کاینات

هر که بگشائی سخن گردد جهان پر نسترن … بر تو ثنا گوید چو من یک و مطر سنگ و نبات

عالی چو کعبه کوی تو مه خاکپای روی تو … بر دو لب خوشبوی تو جانرا بدل دارد حیات

برهان آن نوشین لبت چون زر و زر کرد اندر شب … وان خالها بر غبغبت تابان چو از گردون نبات

بر ما لب دعوت کنی بر ما سخن حجت کنی … وقتی که جان غارت کنی چون صوفیان در دو صلات

باز ار بکشتی عاجزی بنمای از لب معجزی … چون از غزی نبود عزی لا یزن بر روی لات

عمهات بر ما جمله شد بغداد همچون حله شد … یک دیده اینجا دجله شد یک دیده آنجا شد فرات

جان سنائی مر ترا از وی حذر کردن چرا … از تو گذر نبود و را هم در حیات هم در ممات

ای چون ملک که سامری وی چون فلک که ساحری

با تو همی خوانم بکبری الباقیات الصالحات

مرحبا بحری که لب شر لذت از کوثر گرفت … حبذا کانی که جود ش عالمی در زر گرفت

اتفاق آن دو جوهر به که در آفاق جست … اصل وقتی خضر برد و فرع اسکندر گرفت

هرچه زان خورشید گردد آید همه داد است و عدل ‌‌ ‌ جورها زین گنبد فیروزه بیرون زن است
هر زمان هجران نو زاید جهان از بهر من ‌ ‌ خود جهان کوی هجیر عاشقان آبستن است
جامهای جان همی دوزم ز وصلش تا مرا ‌ ‌ تن چو شاخ ریسمان و دل چو چشم سوزن است
از پس هجر فراوان چون بدیدم در رهش ‌ ‌ آن بتی را کافت آفاق و فتنه برزن است
گفتم ای جان طرز چی یک وصل چندین هجر چیست ‌ ‌ گفت من مقصدم این جا گردران باکردن است
گرچه باشد با سنائی چون گل رعنا دو روی ‌ ‌ در ثنای او سنائی ده زبان چون سوسن است

ایضاً

در کوی ما که معدن خوبان معتبر است ‌ ‌ از یافت مردان پیری قلندریست
پیری که از مقام هیبت نشش جدا است ‌ ‌ پیری که از بقای بقیت دلش بریست
تا روز دوش مست و خراب اوفتاده بود ‌ ‌ بر صورتی که خلق بر و بر هسی گریست
گفتم ورا به پیر که این سخت منکر است ‌ ‌ گفتا که حال منکری از شرط منکریست
گفتم که این حدیث درست است پس چرا است ‌ ‌ کاندر وجود معنی و با خلق داوریست
گفت او وجود و فعل بود کاندرو ترا ‌ ‌ با غیر داوری بی فضل و برتریست
آنکس که دیو بود چو آمد درین طریق ‌ ‌ بنگر براستی که کنون خاصه چون پریست
از دست خود نهاد کله بر سر خرد ‌ ‌ هر نکته از کلامش دینار جعفریست
گفتم دل سنائی از کفر آمده است ‌ ‌ گفت این نه از شمار سخنهای سرسریست

در عشق تا نهاد حقیقت بحق بحق
چون تو نه حقیقت اسلام کافریست

دوش رفتم به سر کوی به نظاره دوست ‌ ‌ شب به نیمه شده دیدم زدور خساره دوست
از پی کسب شرف پیش بنا گوش ولبش ‌ ‌ ماه دیدم رهی و زهره سیه کاره دوست

میوه خوردن رسم طفلان است و اندر عید عشق | بند و زنجیر است اینجا رسم کو زنجیر نیست
هر زمان بر دیده تیری چشم دار از عاشقی | زانکه غمزه یار یکدم بی کشاد تیر نیست
مرد عشق از صد هزاران دل هر یکدم بدوست | حاصل اندر دستش از تقصیر جز تشویر نیست
مانده اندر پردهای تر ناخوش چون پیاز | هر که او کرم مجرد در رهش چون سیر نیست
در گذر چون کرم باران از رخ و زلفین دوست | گرچه بی این هر دو جانها را شب شبگیر نیست
تا نمائی بسته زنجیر زلف یار از آنک | کاندرین ره شرط این شوریدگان زنجیر نیست
عاشقی با خواجگی خصمست زان در کوی عشق | هر کجا چشم افکنی تیر است کس میر نیست
عین و شین و قاف را آنجا که درس عاشقیست | جز که عین و شین و قاف آنجا دگر تفسیر نیست
پیر داند قبض و بسط عاشقان لیکن چه سود | تربت آن موضع تیر است جای پیر نیست
عشق چون خصم جهانی شد کی و خیر کیست | این همه عشق سنائی عشق را بر خیر نیست
عشق را این حل و عقد از چیست ما را ذات او | جز همه شاه عالم دار عالم گیر نیست
شاه ما بهرامشاه آن شه که از بهر شرف | چرخ را در بندگی درگاه او تقصیر نیست

بیان قصیده

زان چشم پر از خمار سرمست | پر خون دارم دو دیده پیوست
اندر عجبم که چشم آن شاه | نا خورده شراب چون شود مست
یا بر دل خسته چون زند تیر | بیدست و کمان و قبضه و شست
بس کس که ز عشق غمزه او | زنار چهار کرده بربست
برداد دل عاشقان آفاق | بپیچید بر آن دو زلف چون شست
چون دانست او که فتنه برخاست | متواری شد بخانه بنشست
یک شهر از او غریو دارند | زان نیست شگفت جای آن هست

مرده بودم خرقه کشتم ای عجب زنده شدم | کوهری آمد بدستم کشتی و کیتی قیمت است

هر که در راه عشق صادق نیست
جز مرائی و جز منافق نیست

انکه در راه عشق خاموش است	نکته کویست اگرچه ناطق نیست
نکته مرد فکرت است و نظر	و ندران نکته جز دقایق نیست
آه سرد و سرشک و کونه زرد	هر سه در عشق بجفت لایق نیست
هر که مست از شراب عشق بود	احتسابش مکن که فاسق نیست
توبه از عاشقان امید مدار	عشق و توبه بهم موافق نیست
دل بعشق است زنده در تن مرد	مرده باشد دلی که عاشق نیست

ور سنائی نه عاشق است بگو
سخنش باطل است و لایق نیست

ای صنم در دلبری هم دست و هم دستان ترا است	بر دل و جان پادشاهی هم دل و هم جان ترا است
هم حیات از لب نمودن هم شفا از رخ چو حور	با دم عیسی و دست موسی عمران ترا است
و ز سر زلفت نشان از ظلمت اهرمن است	بر دو رخ از نور یزدان حجت و برهان ترا است
ای چراغ دل نمیدانی که اندر وصل و هجر	دو زخ بی مالک و فردوس بی رضوان ترا است
در میان اهل دین و اهل کفر این شور چیست	کر مسلم بر دو رخ هم کفر و هم ایمان ترا است
از جمال و از نهایت خیره کردد سرو و مه	سرو بستانی تو داری ماه بی کیوان ترا است
انچه بت کر کرد و جادو دید جانا باطل است	در و مرجان و دو نرکس کار این آن ترا است
کر من از حوران جنت یاد نارم باید م	کانچه حور العین جنت داشت صد چندان ترا است
از همه خوبان عالم کوی بردی شاد باش	داوری حاجت نیاید ای صنم حاجت ترا است

ماه در منبر سی و آسمانش
[illegible]
چو نکه رخ ماه تو [illegible]
موی [illegible]
روی امیدم [illegible]
عال تو [illegible]
دور از روی تو [illegible]

غزل مع اشعار
جانا بجز از عشق تو دیگر هوسم نیست

روی چو ماه تو [illegible]
زلف سیاه تو [illegible]
روی تو ای دل [illegible]
ای صنم [illegible]
روی کردان [illegible]
این چنین [illegible]
در همه جائی سنائی چاکر و مولای تست

١٤

[illegible]

گر نگیری دستم ای جان جهان در عشق خویش ... پیش تا فتم باز گونه خون من در گردنت

ولَه

عشق رخ تو بابت هر مختصری نیست ... وصل لب تو در خور هر بیخبری نیست

هر چند نگه میکنم از روی حقیقت ... یک لحظه ترا سوی دل ما نظری نیست

تا پای تو از دایره عهد برون شد ... در دستی چو ایشم بسر تو که سپری نیست

بر تو بدلی نارم و دیگر نکنم یار ... هر چند که آرام تو جز با دگری نیست

در بند خسی وین عجبی نیست که امروز ... اسبی که بکار آید بیداغ خری نیست

خصم سبدی گفتن من لب چو کشاید ... من بنده مقرم که خود از من بتری نیست

بسیار جفاها رسیده است بر ویم ... المنة لله که ترا درد سری نیست

بسیار سمرهاست در آفاق ولیکن ... دلسوزتر از عشق من و تو سمری نیست

بسیار گذر کرد درین راه سنائی ... افتاد بدام تو و از تو گذری نیست

کار تو پیوسته آزار است گوئی نیست هست ... زین سبب کار دلم زار است گوئی نیست هست

خصم تو با زار من بشکست و با خصم ای صنم ... مرترا پیوسته بازار است گوئی نیست هست

ناسجر و اراست شکر لعل نوشین ترا ... در دلم عشقت بجز وار است گوئی نیست هست

طره طرار تو دل دزد از مردم همی ... شد یقین کان طره طرار است گوئی نیست هست

ماهرویا تا تو کردی رایت صحبت نگون ... رایت صبرم نگونسار است گوئی نیست هست

یا بر امید وصالت شب قرارم هست نیست ... یا در اندوه فراقت دل فکارم نیست هست

یا فراقت را بجز ناله شعارم هست نیست ... یا وصالت را شب و روز انتظارم نیست هست

گو دگر همچون سنائی صید زارم هست نیست ... یا اگر شیری است وانگه شکارم نیست هست

۱۷

نیک بشناس کانچه مقصود است
بجز از تحفه عنایت نیست

ای سنائی خواجگی با عشق جانان شرط نیست
جان به تیر عشق خسته دل بکیوان شرط نیست

رب ارنی بر زبان راندن چو موسی وقت شوق
پس بدل گفتن انا الاعلی چو هامان شرط نیست

از پی عشق بتان مردانگی باید نمود
گر چو زن بهیی پس لاف مردان شرط نیست

چون انا الله در بیابان می شنیدی
پس هراسیدن ز چوبی همچو ثعبان شرط نیست

از پی مردانگی خواهی که در میدان شوی
دور گردن کرد گوئی همچو چوگان شرط نیست

چون جمال یوسفی غایب شد از پیش تو
پس نشستن ایمن اندر شهر کنعان شرط نیست

ورمی دعوی کنی گوئی که لی صبر جمیل
پس فغان و گریه اندر بیت احزان شرط نیست

چون همی دانی که منزلگاه خوش جز عرش نیست
پس مهار اشتر کشیدن در بیابان شرط نیست

ماه رویا گرد آن رخ زلف چون زنجیر چیست
وندران زنجیر چندان پیچ و تاب از قیر چیست

گر بود زنجیر جانان از پی دیوانگان
خود منم دیوانه بر عارض ترا زنجیر چیست

گر شراب و شیر خواهی مضمر اندر یاسمین
تو ده عنبر فگنده بر شراب و شیر چیست

قبله جان ای نگارا از صورت در روی توست
از خیالت روز و شب در چشم من تصویر چیست

قدس گر چون نگار از عشق تو شد پس ترا
گرد آن دو نرگس بیمار چندان تیر چیست

آیتی گر فال عشق تو برآمد مر مرا
اندران آیت بجز اندوه و غم تفسیر چیست

در ازل رفته است تقدیری ز عشقت بر سرم
جز رضا دادن نگارا حیله و تدبیر چیست

ای سنائی چون مقصر نیستی در عشق او
در وفا و عهد تو چندین از و تقصیر چیست

فله ایضا

توخود از خویشتن کی رسی بخدای	که ترا خود زخود جدائی نیست
چون بجائی رسی که جز تو شوی	بعد از آن حال جز جدائی نیست
تو مخوان سنائی ای غافل	کاین سخنها بجز نمائی نیست

در عذر ابلیس افکار

راه عشق از روی عقل از بهر آن بس مشکل است	کان نه راه صورت و پای سگان راه دل است
بر بساط عاشقی از روی اخلاص و یقین	چون ببازی جان و تن مقصود آنکه حاصل است
زینهار از روی غفلت این سخن بازی مدان	زانکه سر درباختن در عشق اول منزل است
فرق کن در راه معنی کار دل با کار گل	کاین که تو مشغول آنی ای پسر کار دل است

معشوقه از آن ظریف تر نیست
زان عشوه فروش عشوه خر نیست

شهریست پر از شکر ولیکن	زو هیچ بی شکر تر نیست
مریم کدها بسیست لیکن	کس را چو مسیح یک پسر نیست
فرزند بسیست جز خرا لیک	انصاف بده چو خود کر نیست
آن کیست که پیش تیر بالاش	چون نیزه همه تنش کمر نیست
چون او قمری فتاد دل را	در زیر ولایت قمر نیست
شمشیرکشان چشم او را	جز دیده عاشقان سپر نیست
آن کیست کز آفتاب رویش	چون کان همه خاطرش گهر نیست
در تاب دو زلفش از بلاها	یارب زنهار تا چه در نیست
از بوالعجبان نیامدش روی	روشن گویان که روی کر نیست
سم زهر بود به لفظ تازی	زو هیچ خطیر با خطر نیست

١٩

ولی

[illegible]

ای جان جهان کبر تو هر روز فزونست	لیکن چه توان کرد که وقت تو کنونست
نشگفت اگر کبر تو هرگز نشود کم	چون خوبی دیدار تو هر روز فزونست
عالم ز جمال تو پر آوازه شد امروز	زیرا که جمال تو ز آوازه برونست
تا زلف تو تاب گره و بند و شکنج است	در چشم تو مکر و حیل و زرق و فسونست
تا من رخ چون چشمه خورشید تو دیدم	چشمم ز غم عشق تو چون چشمه خونست
ای رفته ز نزدیک سنائی خبرت هست	کز عشق تو حال من دلسوخته چونست

از مهر تو چون نقطه خونست دلم زانک
بر ماه ترا دایره غالیه گونست

دارم سر خاکپایت ای دوست	آیم بدر سرایت ای دوست
آنها که بحسن سر فرازند	نازند بخاکپایت ای دوست
چون رای تو هست کشتن من	راضی شده ام برایت ای دوست
چون خون خودت مباح کردم	دیگر چه کنم بجایت ای دوست
دانی نتوان کشید زین بیش	بار ستم و جفایت ای دوست

حرف النون حالاته

دوست چنان باید کان منست	عشق نهانی چه نهان منست
عاشق و معشوق چو باد رجهان	نیست دگر آنچه گمان منست
جان جهان خواند مرا آن صنم	تا بزیم جان جهان منست
کیست درین عالم کو راد گر	یار وفادار چنان منست
حال ببین بیش مپرس از همه	تا تو نگوئی بزبان منست
دوش مرا گفت که آن توام	آن منست ارچه نه آن منست

۲۰

ولی

[illegible]

وله

[illegible]

بچنین وقت و چنین فصل عزیز — کاهلی کرده و سستی نه رواست
ای سنائی تو مکن توبه ز می — که ترا توبه درین فصل خطاست
عاشقی خواهی و پس توبه کنی — توبه و عشق بهم ناید راست
روز کی چند بود نوبت گل — روزه و توبه همه روز بجاست
جز از آن نیست که گویند مرا — یار بود آنکه نه از جمع ماست
شد به بدمردی و بیگانه گزید — نیک مردی را با زهد نخواست
من به بدمردی خورسند شدم — هر قضائی که بود خود ز قفاست
ای بدا مرد که امروز منم — ای خوشا عیش که امروز مراست

من میان افکاره

جام می پر کن که بی جام میم انجام نیست — تا بکام او شوم این کار جز ناکام نیست
ساقیا ساغر دمادم کن مگر مستی کنم — زانکه در هجر دلارامم مرا آرام نیست
ای پسر من دی فرد اخود ندانم چه بود — عاشقی ورزیم زین به در جهان خودکام نیست
دام دار چشم ما دامی نهاده بر نهیم — کیست کو یم بسته و پابسته این دام نیست

من مجالس ابیاته

توبه من جزع و لعل و رخسارت شکست — دی که بودم روزه دار امروز هستم بت پرست
از ترانه عشق تو توبه هم توبه شکست — ور نه مغانه جام تو قند لبها برهم شکست
رمزهای لعل تو دست جوان مردی گشاد — حلقهای زلف تو پای خردمندان ببست
ابروی مقرونت ای دلبر کمان اندر کشید — ناوک مژکانت ای جانان دل و جانم بخست
با چنان مژگان و ابرو با چنان رخسار و لب — بو دنتوان جز صبور و عاشق و مخمور و مست
پارسائی را بود در عشق تو بازار پست — پادشاهی را بود در وصل تو مقدار پست

21

قطع کردم سخن تمام نگفت
راحت عاشقان ز کم گوییست

عشق ازین معشوقکان بیوفا دلبر گرفت
دست ازین مستی رباست جوی دون برسر گرفت

عالم پر گفتگوی و در میان دردی ندید
از در سلمان در آمد دامن بوذر گرفت

اینت همت که در بازار صدق و معرفت
رهی از عیسی بگردانید و سم خر گرفت

سامری‌ها چون در سرای عافیت بگشاد لب
از برای فتنه را شاگردی آذر گرفت

نان اسکندر خوری و خدمت دارا کنی
خاک سیم از حرص پنداری که آب زر گرفت

بو العجب بازی است در هنگام مستی باز فقر
گر میان خشک رودی ماهیان تر گرفت

سالها مجنون طوافی کرد در کهسار دوست
تا شبی معشوقه را در خانه بیمار در گرفت

آنچه از مستی و کوتاهی شبی آهنگ کرد
تا سر زلفش نگرد زود از و سر بر گرفت

خواجه از مستی شبی بر پای چاکر بوسه داد
تا نپنداری که چاکر قیمت دیگر گرفت

زین عجایب تر که چون دزد از خزینت نقد برد
دیده‌بان کوکوش پاسبان کر گرفت

این مزقعها و این سالوسها و رنگها
امر معروف است گر زوی جا بها آذر گرفت

دیو بد دین است لیکن بر در دین ره زند
زهر مار زهر است لیکن معدنی شکر گرفت

ای سنائی بان که تا نفریبدت دیو لعین
گر فریب دیو عالم جمله شور و شر گرفت

هر دعا گویی که در شش پنج او وادی بجواست
چون سنائی زیر هفت اختر ره ششدر گرفت

من کلماته الموزونه

ماهرویا در جهان آوازه‌ای از تست
کارهای عاشقان ناساخته از ساز تست

هر کجا نظمیست شیرین قصهای عشق تست
هر کجا شعریست زیبا نامه‌ای ناز تست

باز عشقت جمله بازان را چو تیهو صید کرد
همت عالی همتان بازی که صید باز تست

هرکه در خط مسلمانی است
شکی چو نفس حیوانی است
هرکه عیسی است او ز مریم زاد
هرکه او یوسف است کنعانی است
فرق باشد میان لام و الف
این چه آشوب و جهل نادانی است
چه گرانی ز کاف و نون
این گرانی ز بی سر و زبانی است
تن چو در عمارتی فرما
کاین عمارت نصیب دهقانی است

کام برون نه یکی کزین بوسیدنش ﻪ — مردمک دیده ها منتظر کام تست ٢

طبع سنائیت را توسنی اندر سرا
رایض او نا تو ئی توسن او رام است

اندر دل من عشق تو چون نور یقین است — بر دیده من نام تو چون نقش نگین است
در طبع من و همت من تا بقیا مست — مهر تو چو جان است و وفای تو چو دین است
تو باز پسین یار منی و غم عشقت — جان تو که همراه دم باز پسین است
کوئی ببر از صحبت نا اهل بر من — از جان بخرم گر همه مقصود تو این است
انرا که غرض صحبت دیدار تو باشد — او را چه غم تا ستد چه پروای تگین است
امید وصال تو مرا عمر بیفزود — خود وصل چه چیز است که امید چنین است

گفتم که ترا بنده نباشد چو سنائی
نوک مژه برهم زد یعنی که چنین است

چون درد عاشقی بجهان هیچ درد نیست — تا درد عاشقی نشود مرد مرد نیست
آغاز عشق یک نظرش با جلا و نست — انجام عشق جز غم و جز آه سرد نیست
عشق آتشی است در دل آبیست در دو چشم — با هر که عشق جفت است زین هر دو فرد نیست
شهد نیست با شرنگ و نشاطی است با طرب — داروی درد نا کست آنرا که درد نیست

انکس که عشق باز و جان باز دو جهان
بنمای عاشقی که رخ از عشق زرد نیست

گر تو پنداری ترا لطف خدائی نیست هست — بر سر خوبان عالم پادشاهی نیست هست
ور چنان دانی که جان پاکبازان از عشق — با جمال خاکپایت آشنائی نیست هست
ور گمانت آید که گاه دل بودن در سماع — روی آوازت هلاک پارسائی نیست هست

وین عشوه نگر که چشم او داد	دل برد و بجانم اندر آمیخت
بگریخت دلم ز تیر مژگان	در دام سر زلفش آویخت
افتاده بدام زلف آن بت	هر دل که ز چشمکانش بگریخت
بفروخت دل من آتش عشق	وآن کاتبرین سرم فرو ریخت
بر خاک نهم به پیش او روی	کاین عشق مرا چو خاک آویخت

ای ساقی می بیار پیوست
کان یار عزیز توبه بشکست

برخواست زجای زهد و دعوی	در میکده با نگار بنشست
بنهاد ز سر ریا و طامات	از صومعه ناگهان برون جست
بنهاد ز پای بند تکلیف	زنار مغانه بر میان بست
می خورد و مرا بگفت می خور	تا بتوانی بباش جز مست
اندر ره نیستی همی رو	آتش در زن بهر چه وی هست

ای کوکب عالی درج وصلت حرامست و حرج	ای کن طاعت همچو حج الصبر مفتاح الفرج
عاشق بسی گو ندهی رخ را بچون شوید سمج	شاعر چنین گوید همی الصبر مفتاح الفرج
تا کی بود رازم نهفت غمهای تو صبرم برفت	لقمان چنین در صبر گفت الصبر مفتاح الفرج
تا کی کشم بیداد من تا کی کنم فریاد من	روزی بیایم دامن الصبر مفتاح الفرج
ایوب با چندین بلا کاندر بلا شد مبتلا	پیوسته این بودش دعا الصبر مفتاح الفرج
یعقوب کز هجر پسر چندین بلاش آمد بسر	قولش همی بد در سر الصبر مفتاح الفرج
یوسف که اندر چاه شد کام دل بدخواه شد	از چاه سوی جاه شد الصبر مفتاح الفرج
وامق بعذرا چون رسید عروه بعفرا چون رسید	اسعد باسما چون رسید الصبر مفتاح الفرج

۲۴

و له ایضاً

بگذشت آن زمانه که بودم سزای تو	اکنون همیم سزای تو این نیز بگذرد
گر سر کشی تو از من و خواهی که بگذرم	گرد در سرای تو این نیز بگذرد

صعنا دقیق

گر در رفت از مردمان اندر جهان اقوال ماند	همعنان شوخ چشمی در جهان آمال ماند
از فصیحان و ظریفان پاک شد روی زمین	در جهان مشتی بخیل و کور و کر و لال ماند
وز تعصب در زمین دریای عزلت جای ساخت	وز پی دعوی بروی ابها اخال ماند
صدرها از عالمان و منصفان یکسر تهیست	صدر در دست بخیل و ظالم و بطال ماند
عدل گم گشت و نمی یابد کسی از وی نشان	ظلم جای وی گرفت و چند ماه و سال ماند
عدل نوشروان و جور معتصم افسانه شد	وز بزرگیشان بچشم مردمان تمثال ماند
مصطفی رفت از جهان و حال برما حل نکرد	بوحنیفه رفت و زو در گرد عالم قال ماند
نیست کونی در جهان جز فیلی از اصحاب فیل	شد نجاشی و زفسونش چند کون اشکال ماند
شد ملک محمود و ماند اندر زبانها مدح او	عنصری رفت و ازو گرد جهان امثال ماند
خاک شد کسری و از هر دل برون شد مهر او	وز ندا این از بنای قصر او اطلال ماند
هر زمان بانگی برآید گرد شهر از مردمان	آه و درد او دریغا خواجه رفت و مال ماند
رفت کدبانو کلید اندر کف نوروز داد	رفت خواجه ده بدست زیرک چیپال ماند
یک گره را جابها در غیبت و وزر و وبال	یک گره را گنجها بر طاعت و اعمال ماند

زین سپس شاید سنائی گر نگوئی هیچ مدح
زان که ممدوح تو خوری پر ز بقال ماند

نمیداند مگر آنکس مراد از کشف حال آید	که کشف حال را در حال بیحالی زوال آید
زوال حال آن باشد کمال حال بیحالان	که در گاه زوال حال بیحالان محال آید

خرد قابوا فکاره

ای حریفان ما نه زین دستیم دستی برزنید
باده مان کمتر دهید و نقل مان خوشتر نهید

بام ما دیگر زنید و شام ما دیگر زنید
نام ما دیگر کنید و دام ما دیگر نهید

هر کسی را جام او با جان او یکسان کنند
هر کسی را نقل او با عقل او همبر نهید

چند از شش سوی یکدم چار بالشهای ما
بر فراز نارکت نه چرخ و هفت اختر نهید

عیسی و خر هر دو اندر مجلس ما حاضرند
کوه بر عیسی نهید و کاه پیش خر نهید

مجلس آزادگان را از گرانان چاره نیست
هین که آمد جام دیگر دیگ دیگر بر نهید

خنجر نور بر سر بهرام تاج زر زنید
زخمه نور بر کف ناهید خنجر زن نهید

هر کرا زنگیست همچون نیل در آب افکنید
هر کرا بوئیست همچون عود بر آذر نهید

نفس را چون بر جگر آبیست آتش در زنید
عقل را چون بر کله پشمیست پنبه اش بر نهید

ور در این مجلس شما عاشق تر از شمع و می اید
پس چو شمع و می قدم در آب و در آذر نهید

می قبای آتشین دارد شما در بر کشید
شمع تاج آتشین دارد شما بر سر نهید

چون ز روی هستی از من در من ایمائی نماند
گر بسلمانید بگره نام من کافر نهید

در سنائی همچو زنجیر است در حلقه شما
حلق او گیرید چون حلقه برون در نهید

تا حفاظ بر اجو سگ ار تا ختید از پیش در
آنگهی با یار را هو چشم بر بر نهید

غزل رقیق

زهی چابک زهی شیرین بنا میزد بنامیزد
زهی خسرو زهی شیرین بنا میزد بنامیزد

میان مجلس عشرت زکم گوئی و خوش خوئی
زهی سوسن زهی نسرین بنا میزد بنامیزد

میان مردمان اندر خوش گوئی و دلجوئی
زهی زهره زهی پروین بنا میزد بنامیزد

دو قبضه گر همی یار را بغمزه ناوک مژگانت
زهی ناوک زهی ناوک بنا میزد بنامیزد

ولہ ایضاً

۷۲

ولہ ایضاً

وله ایضاً

[illegible]

جفاهای تو نزد من مکافاتش بجا باشد / ولیکن آن کند هر کس که از اصلش سزا باشد

نگویید ای مسلمانان هر آنکو مبتلا باشد / نباشد مبتلا الا خداوند بلا باشد

چنین گیرم که این عالم همه یکسر ترا باشد / نه آخر هر فرازی را نشیبی در قفا باشد

سنائی از غم عشقت سنائی گشت ای دلبر

مگویید ای مسلمانان خطا باشد خطا باشد

مرا عشق نگاریم چو آتش در جگر بندد / بمژگان در همیدانم مرا عقد درر بندد

بیاید هر شبی هجران ببالینم فرو کوبد / بدان آید همی هر شب که چشمم بر سهر بندد

نیارم گفت ویرا من که خواب من ببند ای جان / یقین دانم که گر گویم برغم من بتر بندد

سحر که صعب تر باشد مرا هجران آن دلبر / که جادو بندهای سخت در وقت سحر بندد

همیدانم من ای دلبر که هستم من غریب اندر / به بینی محملم فردا اشتربان بر شتر بندد

معنای دقیق

عاشق دین دار باید تا که در درد دین کشد / سرمهٔ تسلیم را در چشم عالم بین کشد

با قناعت صلح جوید محرم حرمت شود / برگ بی برگی بفرق زهره و پروین کشد

دیدهٔ یعقوب را دیدار یوسف توتیاست / سینهٔ فرها باید تا غم شیرین کشد

جعفر طیار باید تا بعلیین برد / حیدر کرار باید تا ز دشمن کین کشد

هر کسی از رنگ و گفتاری بدین ره کی رسد / مرد چون صدیق باید تا سم تنین کشد

سیرت یوسف نداری کی رسی در جاه علم / بایزید فقر باید فاقهٔ ما تین کشد

برگ بی برگی نداری گرد آن در که مگرد / چشم هر نامحرمی کی بار نقش چین کشد

چند از این دعوی بی معنی بی برهان تو / مدعی فردا بخسر رخت زی سجین کشد

بیان فصیح

٢٧

[illegible]

وله ایضاً

در جهان دردی طلب کان عشق [illegible] بود

چاره تا کی جوئی از درمان [illegible]

[illegible]

عاشقی بر خواب و خورد و تخت و ملک و سیم و زر — شرم بادت سنائی دل چند جا مهمان بود
عشقبازی زیبد آنکس را که جانبازد بعشق — در حج معظم جان او را دیت قربان بود
گرد عشق ست مگرد ار عافیت جوئی همی — ور یقین داری همی گرچه هلاک جان بود
سفره ساز از پوست خور از گوشت خمر از خون دل — از جگر ده نقل چون قومی ترا برخوان بود
در بلا چندی بماند صابر و شاکر بود — داغ غیرت برنهد چون عشقش با ان بود
از برای اوست کوئی صفوت اندر گلستان — محنت تنها بد با اهل ار چه بی تاوان بود
این چنین است از برای تعبیه در راه عشق — هر کرا در دل محبت آتش اندر جان بود
آتش خلعت بر او بانگ بر حصب بر ابن زن — آتش نمرود دین کاندر زمان ریحان بود
در دبیرستان عشق از عاشقان آموز ادب — تا ترا فرد از عشرت بهره مردان بود
مرد باید راه رو از پیش خود برخاسته — کو ترک جان بگوید طالب جانان بود
از هوا منطق نیارد هر کرا اندر راه دین — بندگی را عقل بنده بر در فرمان بود
چون بحضرت راه یابد آزمون گریز از او — هر چه از غیرت کمال روضهٔ رضوان بود
حور و غلمان در ارم او را نماید بگذرد — دیده از غیرت بپوشد دوست را جویان بود
پیک حضرت روز و شب از دوست پیارد پیام — در دل او زنده و از خوف و غم بستان بود
شاد دل روزی نباشد بی نگار از شوق دوست — چند بنوازند او را دیده اش گریان بود
یکزمان این نباشد زانکه دستور خرد — گرچه بر منشور او توقیع الرحمن بود
ای سنائی تیر عشقت بر جگر معشوق زد — زخم را مرهم از آن جوکش چنین پیکان بود
چنگ در فرمان او زن عمر خود در ازنده دار — گر نه فرد ار وز کارت را نعیم تاوان بود

و له ایضاً

هر کو بخرابات مرا راه نماید — زنگ غم و تیمار ز جانم بزداید

وله ایضاً

دیده بر دوخته چون برگشاد — راز دل خویش مقامات کرد
بحر محیط او بیکی دم بخورد — پس بشد و قصد سموات کرد
دست بهم برزد و ناکه بشوق — زانهمه شب دوست لبساسات کرد
بست در صومعهٔ خویش را — چاک روشا کرد خرابات کرد
کشف که داند که کند انکه او — فضل بر و سید سادات کرد
ماند سنائیرا در دل هوس — صومعه پر هزل و خرافات کرد

حرز بدایع اشعاره

اقتدا بر عاشقان کن گر دلیلت هست درد — ور تداری درد کرد مذهب رندان مکرد
ناشده بیعقل و جان و دل در بیره کی شود — محرم درگاه عشقی با بت و زنار کرد
هر که شد مشتاق او یکبارکی آواره شد — هر که شد جویای او در جان و دل منزل مکرد
مرد باید پاکباز و درد باید مرد سوز — کان نکارین روی عاشق می نخواهد کرد مرد
خاکپای خادمان درکه معشوق شو — بوسه را بر خاک ده چون عاشقان از بهر درد
هر کرا سودای وصل ان صنم در سر فتاد — اندرین ره سر بهم آخر در سرا نیکار کرد
ای سنائی رنگ و بوئی اندرین ره نیست نیست — اندرین ره رو هسی چون رنگ و بو خواهند کرد

حرز نتایج افکاره

کسی کز کار قلاشی بر و بعضی عیان گردد — کمان او یقین گردد یقین او کمان گردد
نشانی باشد آن کس را دران دیده که هر ساعت — نشان بی نشانی را نشان او نشان گردد
نگاه دیدن از دیدن نگاه گفتن از گفتن — چو کوران بی بصر گردد چو گنگان بی زبان گردد
نهان گردد ز هر وضعی که بود آمد چه بود او را — پس انکه از نهان گشتن بر او وضعی عیان گردد
چنان گردد حقیقت او که وصف خلق نپذیرد — به پشت خاک ها مون همچو بر دین آسمان گردد

وله ایضاً

۲۹

آفرین باد ابران روئی که گر بنمید پری ‌‌ بیکان از رشک رویش خاک را بستر کند
اینچنین دلبر که گفتم در صفات عشق من ‌‌ که دو چشم پر آب و که رخم پر زر کند
کاه چون عود دم نوازد که گداز د چون شکر ‌‌ که چو زیر چنگم اندر چنگ را مشکر کند
که کند بر من جهان همچون دهان خویش تنگ ‌‌ که تنم چون موی خویش ان لاله رخ لاغر کند
کاه چون ذره نشاند مر مرا اندر هوا ‌‌ که رخم از اشک چشمم زعفران تر کند
ای مسلمانان فغان زان دلربای مستحیل ‌‌ کو جهان بر جان من چون سد اسکندر کند

غزل لطایف خواره

وصال جانت اگر عاشقی حلال کند ‌‌ فراق عشق همه حالها زوال کند
وصال جستن عاشق نشان بیخبریست ‌‌ که نه ره همهٔ عاشقان وصال کند
رهیست عشق کشیده میان درد دریغ ‌‌ طلب در او صفت بیخودی مثال کند
نصیب خلق یکی خندقی پر از شهوت ‌‌ در او مجاز و حقیقت همی جدال کند
چو از نصیب گذشتی روا بود که دلت ‌‌ حدیث دلبر و دعوی زلف و خال کند
چو آفتاب رخش محترق شود ز جمال ‌‌ نقاب بند د بعضی از او هلال کند
نگار من چو شب از گرد مه در آلاید ‌‌ حرام خون هزاران چو من حلال کند
بکه نیارم کردن برویش از پی آن ‌‌ که جان ز تن برد دیده ارتحال کند
کمال حال ز عشاق خویش نقص کند ‌‌ تنم چو خوبی نقص را کمال کند
وصال او بزمانی هزار روز کند ‌‌ فراق او ز شبی صد هزار سال کند
هزار آیت دل بر دست یار مرا ‌‌ ز هر یکیش طبایع دو صد جمال کند
چو او سوار شود سرو را پیاده کند ‌‌ چو غمزه سازد هاروت را نکال کند
حدیث در دهن او تو گوئی که مگر ‌‌ وجود با عدم از لذت اتصال کند

من آنکسم که مرا عالمی پر از خصمند	همی برآیم با عالمی بجنگ و نبرد
گر از تو عاجزم اینجا کرا چگونه کنم	به پیش خصمان مردم به پیش عشق نه مرد
روان و جانی و مهجورم من ز جان و روان	یکدل اندر زین بیشتر نباشد درد
اگر جهان همه بر فرق من فرود آید	به نیم ذره نیاید بروی من بر گرد

دریغم آنکه بفصل بهار و لاله و گل
بیاد روی تو درد دریغ باید خورد

سؤال کرد دل من که دوست با تو چه کرد	چرا ببینم با اشک سرخ و با رخ زرد
دراز قصه نگویم حدیث جمله کنم	هر آنچه گفت نکرد و هر آنچه گفت نخورد
جفا نمود و نجست و دل ربود و نداد	وفا بگفت نکرد و جفا نگفت و بکرد
چو پیشم آمد کردم سلام روی بتافت	چو آستینش گرفتم گرفت بردابرد
نه چاره که دل از دستیش باز کشم	نه حیله که توانمش باز راه آورد
بر انتظار میان دو حال ماندستم	کشید باید رنج و چشید باید درد

ایا سنائی لؤلؤ ز دیدگان مبار
که در معامله هجران صبور باید مرد

چه رنگهاست که آن شوخ دیده نامیزد	که تا مگر دلم از صحبتش بپرهیزد
گهی به تیره گری نکته در اندازد	گهی به بوالعجبی فتنه برانگیزد
بهیچ وقت ببازی کرشمه نکند	که صد هزار دل از غمزه در نیاویزد
گهی گریزد و بنفورم بر من آید زود	گهیش چو خوانم با من بقصد بستیزد
ز بهر خصم همی سرمه سازد از دیده	چو دوده بافت ز بهر سنائی آمیزد
خبر ندارد از آن کز بلاش نگریزم	که هیچ تشنه ز آب حیات نگریزد

وله ایضا

من از تو هیچ ندیدم هنوز خواهم دید	ز شیر صورت او دیدم و ز آتش دود
همیشه صید تو خواهم بدن که چهرهٔ تو	نمود لی بنمود و ربود سینه بر بود

وله

آفرین باد بر آن کس که ترا در بر بود	و آفرین باد بر آنکس که ترا درخور بود
آفرین بر جان آنکس کو نکو خواهت بود	شادمان آنکس که با تو در یکی بستر بود
جان و دل بردی بغمزه و بوسه ندهی بکبر	این نشاید کرد تا در شهرها منبر بود

گر بوم من پاسبان کوی تو راضی شوم
خود ببخشائی بر آنکس کین هوس در سر بود

در مهر ماه زهدم و دینم خراب شد	ایمان و کفر من همه رود و شراب شد
زهدم منافقی شد و دینم مشعبدی	تحقیقها نمایش و آبم سراب شد
ایمان و کفر چون می و آب زلال بود	می آب گشت و آب می صرف ناب شد

دوش از پیاله که ترا بش بنده بود
ساقی می درو چو سهیل و شراب شد

هر که در بند خویشتن نبود	وثن خویش را شمن نبود
آنکه خالی شود ز خویشی خویش	خویشی خویش را وطن نبود
من مگوی از خویش بیخبری	ز آنکه از خویش مرد من نبود
در خرابات هر که مرد از خویش	تن او را ز من کفن نبود
ار نه مرده هرچه خواهی گوی	از همه جز منت سخن نبود
با سنائی از این خصومت نیست	زین خصومت و را حزن نبود
مست باش ای پسر که مستان را	دل به تیمار و محن نبود

روز شود درشمارم ازغم جانان | خود عمل عاشقی شمار نیم زد

غزل لطایف اشعار

عاشقی تا در دل ما راه کرد | اغلب انفاس ما را آه کرد
بود هر باری دلم عاشق بطوع | برد و زیر پای عشق اکراه کرد
عیش چون نوشش مرا چون زهر کرد | صبر چون کوه مرا چون کاه کرد
باز در شهر مسلمانان مغی | کرد ما را بسته و ناگاه کرد
از تن باریک من زنار ساخت | وز دل سنگینم آتشگاه کرد
با همه محنت که دیدم من بعشق | کو مرا بیقدر و آب و جاه کرد

نیکخواهم عشق را گرچه مرا
او بکام دشمن و بدخواه کرد

ما را ز مه عشق تو سالی دگر آمد | دور از ره هجر تو وصالی دگر آمد
در دیده خیالی که مرا بد ز رخ تو | یکباره همه رفت و خیالی دگر آمد
بر مرکب شایسته شهنشاه شکوهت | بر تخت دل من بجمالی دگر آمد
شد نقص بکمالی که مرا بود بصورت | در عالم تحقیق کمالی دگر آمد
بر طبل طلب میزدم از حرص دوالی | ناگاه بر آن طبل دوالی دگر آمد
از سینه نهال امل از بیم بکندم | با میوهٔ انصاف نهالی دگر آمد
بر عشوه ز من رفت بتعریض کمالات | آسوده بتصریح کمالی دگر آمد

در صف صفا حید راقبال بچشم
بر دل دولت بد لالی دگر آمد

گر سنائی دم زند آتش در این عالم زند | این جهان بیوفا چون ذره بر هم زند

ولہ ایضا

۳۳

زعادت بر میان بندد همی هر گبر زناری — نباشد مرد راه آنکس که خز بر فرق سر بندد
حقیقت بت پرستست انکه در خود مست پنداریش — برست از بت پرستی چون ره پندار بر بندد
اگر تاج تو خورشید است توزان تاجدارائی — که طاوس ملایک تخت تو بر شاه پر بندد
سنایابد سنائی وار انکو زین جگرخواران — هزاران درد خون آلود بر جان و جگر بندد
نباشد مرد هر مردی که او دستار در بندد — نباشد گبر هر گبری که او زنار بر بندد
نه موسیئی شود هر کس که او گیرد عصا بر کف — نه یعقوبی شود آنکس که دل اندر پسر بندد
بسا پیر مناجاتی که بر مرکب فرو ماند — بسا رند خراباتی که زین بر شیر نر بندد
ز معنی بیخبر باشی چو از دعوی کمر بندی — چه داند قدر معنی انکه از دعوی کمر بندد
به تخت و بخت چون نازی که روزی رخت بر بندی — به تخت و بخت چون نازد کسی کو رخت بر بندد
اگر بیچیند کی بخت سنائی به بگردد پس — همه الفاظ شیرینش ملایک بر بصر بندد

هم او انار الله

از هر چه گمان برد دلم یار نه آن بود — پندار بدان عشق و یقین جمله گمان بود
آن ناز تکلف بد و آن مهر فسون بود — وان عشق مجازی بد و آن سود زیان بود
بر روی رقم شد شرری کان دل و جان سوخت — از دیده برون آمد دردی که نهان بود
توحید من از زلف بشولیده او بود — ایمان من از روی چو خورشید جهان بود
روئی که رقم بود بر او دولت اسلام — زلفی که در و مرتدی و کفر نشان بود
همو درخ و در دم بیکبار بشوریده — آئین بت و بتگری از دیدن آن بود
پس زلف برافشاند و جهان کفر بر آکند — الحق رخ چنان زلف مسلمان نتوان بود
کوئی که در و پای عزیزان همه سر بود — راهی که در او وصل نکویان همه جان بود
از خون جگر سیل و ز دل پاره در و خاک — منزلگهش از آتش سوزان دمان بود

ای انکه همه بزرگ دیو در اسلام
مشاطهٔ تو چون تو بوی دیو تو لاید
کانکس که مرا ورا نبود جلوه گر از عشق
وانرا که قبولش نکند عالم اقبال
حقا که بمردم سقر نقد به بینی
هر روز دگر لام کشی از پی خوبی
آنجا که چتو جان طلبی یافت سنائی

در مزرعهٔ جان تو جز لاف نکارد
هم نقش ترا بر دل و جان تو نگارد
شهد از لب او جان و خرد زهر شمارد
گر کالشکری گرد دگر را نگذارد
گر هیچ ترا حسن بخوی تو سپارد
زین لام چه فایده کالف هیچ ندارد
جان بگذارد چه تو ئی را نگذارد

خراو النسر حالاته

این نه زلفست انکه او بر عارض رخشان نهاد
گر زند بر زهر بوسه زهر گردد چون شکر
توبه و پرهیز ما را تا بش از هم باز کرد
دیدمش یکروز شادان و خرامان از کشی
گفتم امیست جمال انوعدهٔ وصل تو کو
گفت مستم خوانی و بر وعدهٔ من دل نهی

جور ضحاکست کو بر عدل نوشروان نهاد
یارب آن چندین حلاوت بر لبی نتوان نهاد
تا بعمد از لف را بر آن رخ تابان نهاد
همچو ماهی کش فلک یکروز در دوران نهاد
خوش بخندید ان صنم الکشت بر دندان نهاد
ساده دل مرد اکه دل بر وعدهٔ مستان نهاد

خر صیام انفاسه

خوبت آراست ایغلام ایزد
نافرید و نیاورید بحسن
در جهان جمالت از رخ و زلف
سبب آبروی جا نها کرد
از پی عزت جمال تو داد

چشم بد دور خه بنام ایزد
هیچ صورت چو تو تمام ایزد
بهم آورد صبح و شام ایزد
خاک کوی تو کام کام ایزد
صورت لطف را قوام ایزد

ولہ ایضاً

حرز نکات المخزونه

حرز غایة اللطیفه

خاک درگاه توای دلبر اگر گیرد هوا	تو تیای حور و چتر شاه سقلاطون شود
ای شده ماه تمام از غایت حسن و جمال	چاکر از هجران رویت عاد کالعرجون شود
آن دلی کز خلق عالم وا رد امید او بتو	چون ز تو نومید گردد ماهرو یا چون شود

چون سنائی مدحت گوید ز روی تهنیت
لفظ اسرار الهی در دلش معجون شود

با من بت من تیغ جفا آخته دارد	صبر از دل من حمله برون تاخته دارد
او را دلم آرامگه است و عجبست این	کارامگه خویش بر انداخته دارد
صد شعله از عشق برافروخته دارم	تا صد علم از حسن بر افراخته دارد
جانم ببرد تا ندبی نرد ببازم	زیرا که دلم در ندبی باخته دارد

صد سلسله دارد ز شبه ساخته بر سیم
آن سلسله کو سنائی من ساخته دارد

نگارینا دلم بردی خدایم بر تو داور باد	بدست هجر بسپردی خدایم بر تو داور باد
وفاهائی که من کردم مکافاتش جفا آمد	بتا بس نا جوانمردی خدایم بر تو داور باد
تو من زان سپردم دل نگارا تا مرا باشی	چو دل بردی و جان بردی خدایم بر تو داور باد

حرز مجالس ابیاته

تا رقم عاشقی در دلم آمد پدید	عاشقی از جان من نسبت آدم برید
در صفت عاشقی لفظ و عبارت نسوخت	حرف و بیان شد نهان نام و نشان شد پدید
قافله اندر گذشت راه ز ما شد نهان	گشت ز ما منقطع هر که بجا در رسید
مشکل درد مرا هیچ نه اندر گشاد	محمل عشق مرا خاک نیارد کشید
ای پسر از هر چه هست دست بشوی و برو	راه خرابات گیر رود و سرود و نبید

مطلع الضیاء

مطرب سرمست را آواز ده	چون ز میخانه عصیر اندر رسید
پرکن جام ای صنم امشب چو دوش	گفت همه جامه چکانه برچکید
نیست گوئی آن حکایت راستی	خون دل بر گرد چشم ما و دید
کیست کز عشقت نه بر خاک اوفتاد	کیست کز هجرت نه جامه بر درید
چون خطت طغرای شاهنشاهی یافت	از فنا خط گرد عالم برکشید

از سنائی زارتر در عشق کیست
یا چو تو لعبتگر زیبائی که دید

از دوست بهر جوری بیزار نباید شد	از یار بهر زخمی افکار نباید شد
ور جان و دل و دین را افکار نخواهی کرد	با عشق خوش شوخی در کار نباید شد
گر زانکه چو عیاران از عهده برون آئی	دلدادهٔ آن چابک عیار نباید شد
هر که که ترک جان آسان نتوانی گفت	پس عاشق آن دلبر خونخوار نباید شد
چون سوختن دل را تن در نتوان دادن	از لاف بر عنائی در نار نباید شد
خواهی که بیابی سائی مانند سنائی تو	هرگز ز می عشقش هشیار نباید شد

خواهی که خبر یابی از خود ز نگار خود
الا ز وجود خود بیزار نباید شد

تا نگار من ز محفل پای در محمل نهاد	داغ حسرت عاشقان را سر بسر بر دل نهاد
دلبران بیدل شدند آنکه که او بربست رخت	عاشقان دادند جان چون پای در محمل نهاد
روز من چون تیره زلفش گشت از هجران او	چون بدیدم کان غلامش تخت بر بازل نهاد
زانکه ما هیچو ماهش هرچه بود از تیره شب	شد هر میت چون نگارم رخ سوی منزل نهاد
ز آب چشم عاشقان آن راه شد پر آب و گل	تا بمنزل نارسید او کام خود در گل نهاد

و له ایضا

طمع بر داشتم از دل ولیکن مرا اینجا ترا یکی زنهار باید
همه خون کرد باید در دل خویش هر آنکس را که چون تو یار باید
ایا نیکوتر از عمر و جوانی نکو رو را نکو کردار باید
مرا دیدار تو باید ولیکن ترا یا راهی و دینار باید
مرا دینار سیم است رخسار چنین زر مر ترا بسیار باید

اگر خواهی که چون دل کنی نقش
ولیکن نقش را پرکار باید

ای یار بی تکلف ما را نبید باید وین قفل رنج ما را امشب کلید باید
جام و سماع و شاهد حاضر شدند باری وین خرقهای دعوی برهم درید باید
ایمان و زاهدی را برهم شکست باید زنار و جاحدی را از جان خرید باید
از روی آن صنوبر ما را چراغ باید وز زلف آن ستمگر ما را گزید باید
جامی بهای جانی بستان ز دست دلبر امد مراد حاصل اکنون مرید باید
چون مطربان خوش دل گشتند جمله حاضر یائی بگوفت باید هیئی شنید باید
ای ساقی سنبر در ده تو باده تر زیرا صبوح ما را اهل من مزید باید
از باده تو ستند ایدوست انعزیزان رنج و عنای ستان اکنون کشید باید
سالی برفت تا که روزی دو عید دیدم این هر دو عید امروز خوشتر عبید باید
از بوستان رحمت حالی کرانه جوید چون در سرای همت می رسید باید
از کفش عبارت گر حبرتی نگیرد در کردن اشارت معنی گزید باید
تا در کمال امنی خر پشته زن فرود آی چون وقت کوچ آید نائی دمید باید
اینجا ببند محکم کاینجا گشاده گرد اینجا که تا نیاید آن جا چشید باید

٣٩

ندارد ملک جم در چشم عاشق وزن چون دارد	که دست عاشق از کهنه سفالی جام جم سازد
نشست عاشق اندر بتکده واجب کند زیرا	که راه عاشقان از بتکده بیت الحرم سازد
بنا شد رفع ونصب وخفض عاشق را که اندر عشق	غم آمد اردکجا بر فعل مستقبل الم سازد
عروس عشق ننگش نیست با هر کس که از کوری	کبودی آن کند خود را بعشقش متهم سازد
بدان تا شهد عشق از حلق هر نا اهل دور افتد	طبیب عشق هر ساعت ز شهد خویش سم سازد
نشان شیر در تقویم دال آمد از آن معنی	هر آن عاشق که شد چون شین قد چون دال الخم سازد
دل اهچون کباب عاشق اندر رگ بسوزد خون	اگر چندان کباب از روی طب قانون دم سازد
هر آن دیده که عشق از طبله خود سرمه دادش	سر آن تاجور بیند که بر خاکش قدم سازد
چه میگویم که داند این مگر آن کز دل صافی	سنائی وار خود را بنده شاه عجم سازد

در افکاره الرقیقه

جمع خراباتیان سور نفس کم کنید	باده پنهانی خورید بانگ جرس کم کنید
نیست جز از نیستی سیرت آزادگان	در ره آزادگان صحو و درس کم کنید
راه خرابات را جز بمژه نسپرید	مرکب طامات را زین هوس کم کنید
مجمع عشاق را قبله رخ یار بس	چون بنماز اندرید روی به پس کم کنید
قافله عاشقان راه ز جان رفته اند	گر ز وفا آگهید قصد فرس کم کنید
روی نه بینیم ما دیدن سیمرغ را	نیست چو مرغی کنون راه نفس کم کنید

گر نتوانید گفت مذهب شیران نر
در صف آزادگان عیب مگس کم کنید

ناز در روی بباید همچو درد	ورنداری گرد بدخوئی مگرد
یا بگستر فرش زیبائی و حسن	یا بساط کبر و ناز اندر نورد

سنائی چون سنائی باش فرد

وله ایضاً

کافهٔ خلق همه پیش رخت سجده برند | حور با روح که باشد که کفوی تو بود
قبلهٔ جانیست همه سوی تو چون کعبه از آن | قبلهٔ جان سنائی همه سوی تو بود

حرف القاف و الشین

ای رفیقان دوش ما را در سرائی سور بود | رفتم آنجا گرچه راهی صعب و شب دیجور بود
دیدم اندر راه زی درگاه آن شاه بتان | هرچه اندر کل عالم عاشق مستور بود
از چراغ و شمع کس را یاد نامد اندر آن | کز جمال خوب رویان نور اندر نور بود
کس نثاری کرد نتوانست اندر خورد او | زانکه اشک عاشقانش لؤلؤ منثور بود
بوی خوش نامد بکار اندر سراسر کوی او | زانکه خاک کوی او از عنبر و کافور بود
فرشش سیدانش ز رخسار و لب روحانیان | تکیه گاه عاشقانش دیدهای حور بود
جویبارش را بجای آب میدیدم شراب | زیر هر شاخی هزاران عاشق مخمور بود
ای بسا اندکور عالم کو بدو در ننگریست | ای بسا درویش دل ریشا که او مذکور بود
هرکه از وی بود ترسان او بدو نزدیک شد | وانکه از گستاخیش نزدیک ترا و دور بود
صد هزاران همچو موسی خیره بود اندر رهش | زانکه هر سنگی در آن ره بر مثال طور بود
هرکرا توقیع دادند از جمال و از جلال | لن ترانی بر سر توقیع آن منشور بود
های های عاشقان یا هوی هوی صادقان | کس ندانستی که ماتم بود و آن یا سور بود
مر مرا ره داد دربان دیگرانرا منع کرد | زانکه نام من رهی در عاشقی مشهور بود
چون در آن شب شخص و جسم نزد آن حضرت رسید | صورت هستی ندیدم نقش من مقهور بود
مصحفی دیدم گرفته آن بت اندر دست راست | خط آن از هست ما و ز نفی لا مسطور بود
چون در آن مصحف نظر کردم سراسر خط آن | رمزهای مجلس محمود بن منصور بود

حرف القاف و الکاف

وله ایضاً

وله ایضاً

۴۱

هر که در کوی خرابات مرا بار دهد
بکمال و کرمش جان من اقرار دهد

بار در کوی خرابات مرا هیچ کسی — ندهد ور دهد آن یار وفادار دهد
در خرابات بود یار من و من شب و روز — بسر کوی همی گردم تا بار دهد
ای خوشا کوی خرابات که پیوسته در او — مر مرا دوست همی وعدهٔ دیدار دهد
هر که او حال خرابات بداند بدرست — هر چه دارد همه در حال بیازار دهد
در خرابات ببینی که زمستی همه سال — راهب دیر ترا کشتی و زنار دهد
آنکه چون باشد هشیار بفرزند عزیز — درمی سیم بصد زاری و دشخوار دهد
هر دو عالم را چون مست شود از دل و جان — بهای قدح می دهد و خوار دهد
آنکه بیرون خرابات بقطمیر و نقیر — چون در آید بخرابات بقنطار دهد
آنکه نانی همه آفاق بود در چشمش — در خرابات همی جبه و دستار دهد
آنکه او کیسه ز طرار نگهدارد چون — بخرابات شود کیسه بطرار دهد
ای تو گر کوی خرابات مداری گذری — ز آن سنائیت همی پند بمقدار دهد
تو بر وز او به زهد نگهدار و مترس — که خداوند سزا را بسزاوار دهد

غزل له رح

هر که در عاشقی تمام بود — پخته خوانندش ارچه خام بود
آنکه او شاد گردد از غم عشق — خاص گردانش ارچه عام بود
چه خبر دارد از حلاوت عشق — هر که در بند ننگ و نام بود
روزی از عشق اگر همی خواهی — گز سلامت ترا سلام بود
دره عاشقی طمع داری — که ترا کار بر نظام بود

ولہ ایضاً

گر شبی عشق تو بر تخت دلم شاهی کند
صد هزاران ماه آن شب خدمت ماهی کند

با دو لطفت گر بدار الملک انسان پرورد — هر یکی را بر مثال یوسف چاهی کند
من چه سگ باشم که در عشق تو خوش یکدم زنم — آدم و ابلیس یکجا چون همراهی کند
هر که از تصدیق دل در خویشتن کافر شود — بیجلا فی صورت ایا لیس دلخواهی کند
بیخود از در کفر و دین آید کسی محبوب نیست — مختصر آنست کار از روی آگاهی کند
خفته بیدار است گر عاقل و دیوانه بین — کار ورزد وی معرفت بی وصل اللهی کند
تا درین داری بجز عشق دارائی مکن — عاشق آن به کار خود از آنجا گاهی کند

ساحری دان مر سنائی را که او در کوی عقل
عشقبازی با خیال ترک خرگاهی کند

دل بتحفه هر که او در منزل جانان کشد — از وجود نیستی باید که خط بر جان کشد
در نورد و مفرش آزادگی از روی عقل — رخت بدبختی ز دل از خانهٔ احزان کشد
گرچه دشوار است کار عاشقی از بهر دوست — از محبت بر دل و جان رخت عشق آسان کشد
رهروی باید که اندر راه ایمان پی نهد — تا ز دل پیمانهٔ غم بر سر پیمان کشد
دین و پیمان و امانت در ره ایمان یکیست — مرد کو تا فضل دین اندر ره ایمان کشد
لشکر لا حول را بند قطیعت بگسلد — ور تفاوت بر شعاع شرع شادروان کشد
خلق پیغمبر کجا تا از بزرگان عرب — جور و رنج ناسزایان از پی یزدان کشد
صادقی باید که چون بوبکر در صدق و صواب — زخم مار و سم دشمن از بن دندان کشد
یا نه چون عمر که در اسلام بعد از مصطفی — از عرب لشکر ز جیحون سوی ترکستان کشد
یا رسائی کو که در محراب مصحف بیگناه — تا ز غوغا سوزش شمشیر چون عثمان کشد

بر در کهم ز جمع فرشته سپاه بود	عرش مجید جاه مرا آشیانه بود
در راه من نهاد نهان دام مکر خویش	آدم میان حلقهٔ آن دام دانه بود
میخواست تا نشانهٔ لعنت کند مرا	کرد آنچه خواست آدم خاکی بهانه بود
بودم معلم ملکوت اندر آسمان	امید من بخلد برین جاودانه بود
هفصد هزار سال بطاعت ببوده‌ام	وز طاعتم هزار هزاران خزانه بود
در لوح خوانده‌ام که یکی لعنتی شود	بودم گمان بهر کس و بر خود گمانه بود
آدم ز خاک بود من از نور پاک او	گفتم یگانه من بوم و او یگانه بود
گفتند مالکان که نکردی تو سجده	چون کردمی که با منش این درمیانه بود
جانا بیا و تکیه بطاعات خود مکن	کاین بیت بهر بینش اهل زمانه بود
دانستم عاقبت که بما از قضا رسید	صد چشمه از زمان ز دو چشم روانه بود

ای عاقلان عشق مرا هم گناه نیست
ره یافتن بجانب ایشان برضانه بود

چون دو زلفین تو کمند بود	شاید ار دل اسیر بند بود
کو نیم صبر کن ز بهر خدا	آخر این صبر نیز چند بود
خواجه انصاف می‌بباید داد	با چنین رخ چه جای پند بود
سرورا کی رخ چو ماه بود	ماه را کی لب چو قند بود
می ندانی که پست گردد زود	هر کرا همت بلند بود

هر که معشوقه چنین طلبد
همه رنج و غمش پسند بود

تا کی کشم از طرهٔ طرار تو فریاد	تا کی کشم از غمزهٔ غماز تو بیداد

هرکنار خویش رضوان پرورد او را بناز … حور باشد هرکه او پروردهٔ رضوان بود
هر زمان کویم لب شیرین و پاکی در جهان … چون لب و دندان او یا رب لب و دندان بود

حزیدابع افکاره

بیهوده چه شنید اگر مرد مصافید … خیزید همی گرز در دوست طوافید
از جانب خود هر دو جهان هیچ مجوئید … جز جانب معشوق اگر صافی صافید
چون مایه همی در پی یک سود بدارید … انگاه کنم حکم که در صرفه صرافید
تا برنکنی جان و دل از غیر دل آرام … دعوی مکنید صفوت و بیهوده طلافید
دارید سر ابطافه دستی بهم آرید … ورنه سرتان دادم خیزید معافید

حزیدابداستعاره

مردمان دوستی چنین نکنند … هر زمان اسب هجر زین نکنند
جنگ و آزار و خشم یکباره … مذهب و اعتقاد و دین نکنند
چون کسی را بمهر بگرفتند … دیگر بر او کزین نکنند
در رخ دوستان نکمان نکشند … بر دل عاشقان کمین نکنند
چون تنی را اجبار رها کردن … دل بیگانه رهی نه کنند
روز و شب اختیار مهر کنند … سال و مه آرزوی کین نکنند
چون وفا خوبتر بود که جفا … آن کنند اختیار و این نکنند
بر سماع حزین خورند شراب … لیک عشاق را حزین نکنند
زلف پرچین ز بهر فتنه خلق … همچو زلف بتان چین نکنند
اینهمه میکنی و پنداری … که ترا خلق پوستین نکنند
مکن ای لعبت پری زاده … که پریزادگان چنین نکنند

گر همه راحت و طرب طلبی	رنج بردار یار باید بود
روز و شب ز اشک چشم و گونهٔ زرد	در و دینار یار باید بود
در گل دولتت همی باید	خستهٔ خار یار باید بود
گاه و بیگاه در فراق و وصال	مست و هشیار یار باید بود

چون سنائی همیشه در بد و نیک
صاحب اسرار یار باید بود

دوش یارم به بر خویش مرا بار نداد	قوت جانم ز دو یاقوت شکربار نداد
آن درختی که به عمر بکشتم به امید	دوش در فرقت او خشک شد و بار نداد
شب تاریک چو من حلقه زدم بر در او	بار چون داد دل او که مرا بار نداد
این چنین کار از آن یار مرا آمد پیش	کم ز یک ماه دل و چشم مرا کار نداد
شربتی ساخته بود از شکر و آب حیات	نه نکو کرد که یک قطره به بیمار نداد

هر که او دل به غم یار دهد خسته شود
رسته آنست که او دل به غم یار نداد

نور رخ تو قمر ندارد	شیرینی تو شکر ندارد
خوش باشد عشق خوبرویان	گر خوبی او خبر ندارد
دارندهٔ شرق و غرب سلطان	مانا که چو تو دگر ندارد
رضوان بهشت حور عینست	چون تو بسزا پسر ندارد
خوبی که بدو رسید نتوان	باغی باشد که در ندارد
با زر برسید بکام عاشق	پس چون کند آنکه زر ندارد
هرچند نصیحت سنائی	نزد تو بسی خطر ندارد

۴۵

آفت جانهای ما شد خط دلبندش ولیک | آفت جان از لب رویان بجان باید خرید
گوئی اکنون راستست والشمس اندر آسمان | آیت واللیل گرد و الضحاش اندر کشید
گر زمرد گرد بیجاده بشد پدید آمد چه شد | خرمی باید که اندر سبزه زیباتر نمید
هرچه عمرش بیش گردد بیش گردد اندر آن | چون غزلهای سنائی تری اندر وی پدید

کی تبه گردد اندرشش هرگز بدست روزگار
صورتی کایزد برای عشق بازی آفرید

اول خلل ای خواجه ترا در امل آید | آندم که به پیش تو رسول اجل آید
زایل شده گیر این همه ملک بیکبار | آندم که رسول ملک لم یزل آید
هرسال یکی کاخ کنی دیگر و در وی | هر روز ترا آرزوی نو عمل آید
زین کاخ بر آورده بعیوق هم امروز | حقا که همی بوی رسوم و طلل آید
شادی و نعمت ابلهی و حرص فراوان | دایم ز نجوم و ز حساب جمل آید
ای بس که نباشی تو و ای بس که در نیج | بیستور زحل و زهره بحوت و حمل آید
هرچه آن تو طمع داری کاید ز کواکب | و یکیک همه از حکم قضای اجل آید
روزی که بدیوان مهشلا دبیر آئی | ترسی که در اسباب وزارت خلل آید
گفته است سنائی که ترا با همه تعظیم | ای بس که بدیوان وزارت بدل آید

ومن بنات افکاره

روزی که جان ما ز فراقش بلا کشد | از روز عرش غاشیه کبریا کشد
ما را یکیست وصل و فراقش چو هر دو دوست | این غم نه کار ماست که این غم کیا کشد
نامرد باشد آنکه وفا نشمرد از او | گر زود می ز راه مرادش جفا کشد
آنجان بود شریف که دم دم ز دست دوست | هر لحظه جام جام زلال لقا کشد

اول وقت نماز است نماز آرید ش
از پی خدمت آن سیمتن عز کا
بندگی در که او راز برای دل ما
آه را خاسش دارید مدد دو غم و جاه
آفت آینه آهست شما از سر عجز
اسم هر قدر که بیدولت او قدر نهید
همه کوهید ولیک از پی آمیزش او
دل سکین خود از تسکین خواهید همی
چون غزلهای سنائی ز پی مجلس انس
چشمتان از رخش انگاه خورد بر که شما
شاه بهرامشه آن شه که جز او هر که شه است

پیش کز کاهلی بیهده بیگاه کنید
همه خویش کمربند چو خرگاه کنید
سبب خواجگی و مرتبت و جاه کنید
تا کسان از زره آه چه آگاه کنید
پیش آن روی چو آینه چرا آه کنید
نام هر جاه که بر دولت او جاه کنید
خویشتن پیش دو سجاده او کاه کنید
شکن زلف دوتاهش دل یکتاه کنید
لقب او طرب افزای و تعب کاه کنید
سرمه از گرد سم اسب شهنشاه کنید
خدمتش نز سر طوع از سر اکراه کنید

شه رهی را که برو مرکب و کام نهد
از پی جان غذا جوی چرا کاه کنید

تا کی از ناموس و هیهات ای پسر
ساغری پر کن ز خون رز مرا
خوش بزی با دوستان یکدم گردن
بر نشاط و خرمی یکدم بزن
هر کجا دلداده‌ای آواره
چند بر طاعات ما راحت کنی
عاشقان مست را وقت صبوح

بامدادان جام می هات ای پسر
کاین دلم خوشنود ز طامات ای پسر
دل ببرد از مقامات ای پسر
وقت کن ایام و ساعات ای پسر
مینی او را کن مراعات ای پسر
نسبت ما را برکت و طاعات ای پسر
سود کی بخشد مقالات ای پسر

47

[illegible]

ولہ ایضاً

ای یوسف حسن [illegible]

[illegible]

همه عمر اگر کند کسی
یک گنه را از و هزار مگیر

حلقه زلف تو در گوش ای پسر	عالمی افکنده در جوش ای پسر
کیست در عالم که مپسند ترا	کش بجا ماند دل و هوش ای پسر
هم تویی ماه قدح گیر ای غلام	هم تویی سرو قباپوش ای پسر
سرو در بر دارم و مه در کنار	چون ترا دارم در آغوش ای پسر
بر جفا کاری چو کوشی ای غلام	بر وفا داری همی کوش ای پسر
امشب ای دلبر بدام اوفتی	گر زبرم بگریختی دوش ای پسر
بوسه نوشین همی بخش از عقیق	باده نوشین همی نوش ای پسر

کم کن این آزار و این بدها مگوی
میرداد اینجاست خاموش ای پسر

هر کرا اندر دل بود بازار یار	عمر و جان و دل کند در کار یار
خاصه آن بیدل که چون من یکزمان	بر زمین نشکیبد از دیدار یار
کبک را بین تا چگونه شد خجل	زان کرشمه کردن و رفتار یار
بنگر اندر گل که رشوه چون دهد	خون شود لعل از پی رخسار یار
در جهان فردوس اعلی دارد آنک	یک نفس بوده است در پندار یار
در همه عالم ندیدم لذتی	خوشتر و شیرین‌تر از گفتار یار
همچو سنگ آید مرا یاقوت سرخ	پیش لب یاقوت شکربار یار
باد نوشین دوش گفتی ناگهان	چین زلف آشفته بر گلنار یار
زان قبل امروز مشک آلود گشت	خانه و بام و در و دیوار یار

[illegible]

خواهیم زینهار بروزی هزار بار	ما را بخود هیچکسی زینهار نیست

هم او لنسخ حاله

تا زلالی می خوریم از دست ساقی بیشمار	ای سنائی خیز و درده آن شراب بیخمار
عمر با خوش بگذرانم بر امید غمگسار	از نشاط آنکه دایم در سرم مستی بود
خوش بود دستی بدستی قاصد بر روی نگار	هست چون باشد کسیرا کو زخود باشد بری
باز خود فانی مطلق شو بحق شو استوار	من بحق باقی شدم اکنون که از خود فانیم
آنکه از خود فارغ آمد فرد باشد پیش یار	دل زخود بردار ایجان تا بحق فانی شوی
چون بوم جائی که هستم چون تهی دلفگار	من بحق فانی نیم زیرا که هستم زاب و گل

هم ایضا فرماید

یکزمان از دوستش برگیر ای پسر	زلف چون زنجیر و چون زنجیر ای پسر
از در بندیم و زنجیر ای پسر	زانکه تا در بند زنجیر توایم
چون گل بیخار برخیز ای پسر	عرضه تا کی کرد خواهی عارضین
هم کمان در دست و هم تیر ای پسر	هر زمان آئی به تیر انداختن
زود درده بانگ تکبیر ای پسر	گلرُک هستم بدبر انعارض رسد
آنکه بین است و می و شیر ای پسر	آن لب و دندان و آن شیرین زبان
جست که تو ماند ز تقدیر ای پسر	مست شو ماند دل از عشق تو هیچ

تا ی بیفشار د سنائی در غمت
تا بدست آئی بنه بیر ای پسر

بر من بهند ز عشق بتی صد هزار بار	ای من غلام عشق که روزی هزار بار
بر عقل زیرکان بزند راه اختیار	این عشق جوهریست بدانجا که روی داد

ولها ایضاً

شهد و شکر خواهمت یا درد و درمان ای پسر
درد و درمان بغم ... شهد و شکر ... ای پسر
مو خو ... خواهمت یا ماه تابان ای بتم
راست ... جان ... بلطف ... ای بتم
باغ خرم خواهمت یا ماه تابان ای بلطف
در تو ... جان خواهمت یا آب حیوان ای بتم
آب حیوان داری اندر ... ای بتم
او ... خواهمت یا شاه میدان ای بتم
ماه مجلس خواهمت یا سرو بستان ای بتم

ولها ایضاً

مردمان ... ز بن پس ... از ... دور ... کار ...

در شهر مرد نیست ز من نابکارتر	با در سپهر ترا و ز من خاکسارتر
مغ با مغان بطوع ز من راست‌کوی‌تر	سگ با سگان بطبع ز من سازگارتر
از مغ هزار بار منم زشت‌کیش‌تر	وز سگ هزار بار منم زشت‌کارتر
هرچند دانم این بیقین کز همه جهان	کس را ز حال من نبود کارزارتر
این است جای شکر که در موقف جلال	نومید ترکسی بود امیدوارتر

عن نکاته المخزونه

صبح پیروزی برآمد زود برخیز ای پسر	خفتگان را از خواب ناپاکی برانگیز ای پسر
مجلس خود را ز جمال خود برافروز ای غلام	می ز جام خسروانی در قدح ریز ای پسر
یکزمان با ما بخلوت می بخور خرم بزی	یک زمان با ما بکام دل برآمیز ای پسر
عاشقان را از کنار و بوسه دادن چاره نیست	دل بنه بر بوسه دادن هیچ مستیز ای پسر
گر ز بهر بوسه دادن در تو آویزد کسی	روز محشر همچو خصمان در من آویز ای پسر
گر توانی کرد با ما زندگی زینسان درآی	ورنه زود از پیش ما برخیز و بگریز ای پسر

عن کلماته الموزونه

خیز و بیا راه خرابات گیر	مذهب قلاشی و طامات گیر
مذهب رندان و گدایان دهر	صحبت اصحاب کرامات گیر
از پی سادات مسجد مرو	دوری از ایشان بمهمات گیر
مسجدیان را همه کلغن شمر	گلخنیان را همه سادات گیر
ایکه توئی زاهد پشمینه پوش	منزل ما سر بسر آفات گیر
در ره سبل و لات چرا ننگری	حجت و نفی از سر اثبات گیر
علم و عمل کان بود از من حجاب	علم و عمل را همه سبل و لات گیر

ولها ایضاً

۵۰

توبر ما بنا دانی وکو د سکی — چو متواریان کرده هسکذر
بدین اتفاقی که ما را فتاد — مکن راز ما پیش یاران سمر
مدر برده ما که در عشق تو — شده است این سنائی زپرده بدر
که از روی نسبت نباید بکو — بدر پرده دار و پس پرده در
دل و جان وعقل سنائیت را — زلب وی بدان غمزه دلشکر

هم از بیانه الرقیقه

ای سنائی کفر ودین در عاشقی یکسان شمر — جان ده اندر عشق وانکه جان ستان از جان شمر
کفر وایمان کر بصورت پیش تو حاضر شوند — دستگاه کفر پیش زایهٔ ایمان شمر
وو همیدانی که خود جانان چه باشد در صفا — هرچه آنرا از تو بیرون برد از آن شمر
چشمهٔ حیوان چه جوئی قطرهٔ آب از نیاز — در کنار افشان ز چشم چشمهٔ حیوان شمر
یوسفت کم کرده از تو دیدهٔ شوخی بدزد — پوست را بر قالب خود خانهٔ احزان شمر

هم از افکاره الدقیقه

چون سخن کوئی از آن لب لطف باری ای پسر — پس بشوخی لب چرا خاموش داری ای پسر
در ره عشق تو ما را یار مونس کشت سست — کفتی از آن از تو هیچ امید یاری ای پسر
وبزی در شادکامی کز اثرهای لطیف — مونس عقلی و جانرا غم کساری ای پسر
تلخ کردد عیش شیرین بر بتان قند بار — چون بکاه بذله زان لب لطف باری ای پسر
باد دار از رشک دامن را کند خورشید چاک — روی چون ماه از کریبان چون بر آری ای پسر
سر بسان سایه زان بر خاک دارم پیش تو — کز رخ و زلف آفتاب و سایه داری ای پسر
سرکشان سر بر خط فرمان نهند باشش — تا بکرد مه خط مشکین بر آری ای پسر
ار نبودی ماه رخسار تو تابان زیر زلف — همچو کوئی روز و شب کردان ابر کاری پسر

وله ایضا

از سنائی غمی است بر دل تو
یا غمی باش یا غمی کم گیر
ای تحت زغم زمانی کم گیر
گر شکست است ویرانه خوش
چون تو ترسی ز نام ... کم گیر
علم با قیمت عالم کم گیر
عالی علم ... نقصان بیست
... زدو تو ... شده است
اولی عیبی و ... دایم ...
تا کی ای از دو ... کم گیر
که بسکه ... مانده در دوام

من خطابی ...
جانا زغم عشق تو من زارم من زار
از تو ده ... زارم من زار
هر چند که ... در بارم در بار
زین بار ... از شرم من ز جفا ...
تا در کف اندوه بمانده است دل من

بلبل و قمری همیگویند خوش
زینهار ای یار گلرخ زینهار

چون تیغ بسراب آری ای مه بشراب اندر
اقبال کیا رویند در چین بسراب اندر

ور رای کباب آری از شکر شکار زیرا
انجم کنان آید جانش بکباب اندر

جلاب خرد باشد هر که تو در مجلس
از شرم بر آمیزی شکر بگلاب اندر

راز از نی ربی در سینه پدید آید
گر زخم زند ما را چشم تو بخواب اندر

جانها بشتاب آرد لعلت بدرنگ اندر
دلها بدرنگ آرد لعلت بشتاب اندر

هر لحظه یکی عیسی از پرده برون آری
مریم کده ها داری گوئی بحجاب اندر

لطف تو برآمیزد با کینه و اندر
قهر تو در انگیزد دیوی بشهاب اندر

ما و تو تماشا چه ما کی جهی با تو
راند سپر مریم خر را بخلاب اندر

هر روز بهشتی تو ما را بدهی زان لب
دندان نرنی هرگز با ما بثواب اندر

دانی که خرابا تیم از زلزلهٔ عشقت
کم رای خراج آید شهر را بخراب اندر

ما را ز میان ما چون کرد برون عشقت
اکنون همه خود مان خوان ما را بحساب اندر

ما گر تو شدیم ایجان شگفت که از قوت
دراج عقابی شد چون شد بعقاب اندر

ای جوهر روح ما در هم شده با عشقت
چون بوی بباد اندر چون رنگ بآب اندر

یا رب چه بلی داری کز بهر صلاح ما
خیر آب همی باشد با ما بشراب اندر

از دل حسکی وقتی در عشق سئوال او را
در کوشش طلب جانرا چون شد بجواب اندر

شعری بسجود آید اشعار سنائی را
هر که که تو بسرائی شعرش برباب اندر

من افکاره الدقیقه

ساقیا می ده و غم کم گیر
وز سر زلف خود خمی کم گیر

آنچه بجران تو با ما کردی | با خیالت گفته ام دوش ای پسر

ای نهاده بر گل از مشک سیه پیچان دو مار
هین که از عالم بر آورد آن دو مار تو دمار

روی تو در هر دلی افروخته شمع و چراغ	زلف تو در هر تنی جان سوخته پروانه وار
هر کجا بو نیست خطت تاخته انجا سپاه	هر کجا رنگیست خالت ساخته انجا قرار
آتش عشقت ببرده عالمی را آبروی	باد هجرانت نشانده کشوری را خاکسار
تا ترا بر یاسمین رست از بنفشه برگ مورد	عاشقانرا زعفران رست از سمن بر لاله زار
یوسف عصر ار نه پس چونکه اندر عشق تو	خون فشان یعقوب بینم هر زمانی صد هزار
ماه را مانی غلط کردم نه نه خورشید را	نور مند از خاک پای لست نورانی عذار
قبر دان عشوه بگذارند غواصان دهر	گر نهنگ عشق تو بجز اندازد دریای قار
گر براندازی نقاب ای سار ز روی روح افزای خود	رخت بر دار و زکیهان رحمت لیل و نهار
هر که بر روی تو باشد عاشق ای جان جهان	با جهان جان نباشد بو داد ایچ کار
عالم کون و فساد از کفر و دین آراسته است	عالم عشق از دل بریان و چشم آبدار
در جهان عشق ازین رفر و حکایت هیچ نیست	کاین زخرف سیکران کوبید بر سر پای دار
وای اگر دستی برآرد در جهان انصاف تو	در همه صحرای جان یکتن نماند پایدار
بر تو کس در نگنجد تا لی الا آله چو لا	حاجبی دارد کشیده تیغ در ایوان بار
لاف گویان انا الله را ببین در عشق خویش	بر بساط عشق بنهاده جبین اختیار
من نه تنها عاشقم بر تو که بر هفت آسمان	کشته هست از عشق تو چند انکه ناید در شمار
من شناسم مر ترا کز هفتمین چرخ آمدم	بچه عشق ترا پرورده بر دوش و کنار

ولہ ایضا

ولہ ایضا

۵۳

۵۴

تا تو مرد صورتی از خود نه بینی راستی
از پی یکمه که برگ گل دمد بر روی سے

مرد معنی باش و کام از همت گردون گذار
گرمی و سردی کشد در باغها یکسال خار

گر غم دین بایدت رو توتیای دیده ساز
گرد نعل مرکبان افتخار روزگار

با تابش زلف و رخت ای ماه دلفروز
از جنبش زلف تو بر آمد دو گل از مشک
بر گردیکی گرد دل ما و در آن دل ما
هر چند همه دفتر عشاق بخواندیم
در مملکت عاشقی از پیشه و بادام
تا دیده ما جز بتو آرام نگیرد

از شام تو قدر آمد و از صبح تو نوروز
وز تابش روی تو بر آمد دو شب از روز
گر جز غم خود یابی آتش زن و بفروز
با این همه در عشق تو هستیم نو آموز
زلف تو جهانگیر شده غمزه نو آموز
از بوسه اش مهری کن و از غمزه اش بردوز

با هجر تو هر شب زپی وصل تو گویم
یا رب تو شب عاشق و معشوق کن روز

تا جایزی همی نشناسی ز لاسجوز
عاشق نباشد آنکه مراد را خبر بود
در کوی عشق راست نیائی چو تیر و زه
چون در میان عشق چو شین اندر آمدی

اندر طریق عشق مسلم نه هنوز
از سردی زمستان و زگرمی تموز
تا پشت چون کمان نکنی رو ی همچو توز
چون عین و قاف باش همه ساله پشت قوز

گر مرد این رهی قدم از جان کن و در آی
ور عاجزی برو تو و دین دره عجوز

سکوت معنویان را سبا دکار بساز
سکوت معنویان چیست عجز و خاموشی

لباس مدعیان را بسوز و دور انداز
لباس مدعیان چیست گفتگوی دراز

۵۵

بر سر کوی غم او مرد را | هر چه نشانست و بالست و بس
در ره او جستن مقصود از و | هم بسر او که محالست و بس
از همه خوبی که بجوئی ز دوست | بوسه از دوست حلالست و بس
چند همی پرسی دین تو چیست | دین من امروز سئوالست و بس
نزد تو اقبال دوامست و عز | نزد من اقبال زوالست و بس
حالی مایم چو کنم یاد از و | دین من اساعت حالست و بس

معنا دقیق

ای من غلام روی تو تا در تنم باشد نفس | درمان من درد است بس آخر مرا فریاد رس
در داستان عشق تو پیدا نشان عشق تو | در کاروان عشق تو عالم پر از بانگ جرس
نیکو بشناسم زرشت در عشقت ای حور سرشت | ار پیش تو باشم در بهشت آید بچشمم چون جرس
از نزد ت ار فرمان بود جان دادنم پیمان بود | دارم ز تو تا جان بود در دل هوا در جان هوس
چشمم بسان لالها اشکم بسان ژالها | هر ساعت از بس نالها بر من فرو بندد نفس
ای بت شمن پیشت منم جانم توئی و تن منم | گر کافرم گر مومنم محراب من روی تو بس
هر چند بیگاه و بگه کمتر کنی بر من نگه | زین گرده باشم سالها میدان عشقت را فرس
گر حورجنت فی المثل آید بر من با حلل | من به تو نگزینم بدل جز تو نخواهم هیچکس
پرهیزم از بد کوی تو زان کمتر آیم سوی تو | پس چون کنم کان کوی تو یکدم نباشد بی عسس
کردم همه ره لاله گون گفتم که آن دلبر کنون | چون بسته بیند ره ز خون باشد که گردد باز پس

رنگی بر انگیزم همی می در قدح ریزم همی
در باده آویزم همی کانده گسارم باده بس

چه خواهم کرد و زرق و هزل و ریو و اسـ | نخواهم نیز ناقل بود و فرناسـ

ای سنائی دل ده و دربند کام دل مباش | راه رو چون زندگان چون مرده در منزل مباش
چون پناهی آب رحمت نار زحمت کم فروز | ور پناهی خاک معنی آب بیحاصل مباش
رافت یاران نباشی آفت ایشان مشو | سیرت حق چون نباشی صورت باطل مباش
درمیان عارفان جز نکته روشن مگوی | در کتاب عاشقان جز آیت مشکل مباش
در منای قرب یاران جان اگر قربان کنند | جز بتیغ مهر او در پیش او بسمل مباش
گر همیخواهی که با معشوق در هودج بوی | با عدو و خصم او همواره در محمل مباش
گر نشوی جان جز هوای دوست را مسکن مکن | ور نشوی دل جز نگاه عشق را قابل مباش
روی چون زی کعبه کردی رای بتخانه مکن | دشمنان دوست را جز فضل قاتل مباش
در نهاد دست با تو دشمن معشوق تو | مانع او گر نه باری بد و مایل مباش

بیان فصیح

دوش تا روز من از عشق تو بودم بخروش | تو چه دانی که چه بود از غم تو بر من دوش
سیر دم آب صبوری ز دو دیده بر دل | چون دل از آتش عشق تو بر آوردی جوش
گاه چون نای بدم از غم تو با ناله | گاه بودم چو کمانچه ز فراقت بخروش
هر شبم وعده دهی کایم و نایی بر من | چند ازین عشوه خرم من نه توای عشوه فروش
هم بجان تو که بریا و لب نوشینت | هر چه در عالم زهر است توان کردن نوش

عرفان صحیح

چه رسمست آن نهادن زلف بر دوش | نمودن روز را در زیر شب پوش
که از بادام کردن حقه نیش | که از یاقوت کردن چشمه نوش
بر آوردن برای فتنه خلق | هزاران صبحدم از زنگ بناگوش
تو خورشیدی از آن پیش تو آرند | فلک را از مه نو حلقه در گوش

ای زما سیر آمده بدرود باش / مانده خشنود یم تو خشنود باش
کشته ما را ز فراقت ای صنم / تو بخون کشتگان ما خود باش
غرقه در دریای هجران توام / دلبرا دریاب ما را زود باش
هجر تو بر ما زیانها نمود / تو بوصلت دیگر انرا سود باش

در فراقت کار ما از دست شد
گر نگیری دست ما بدرود باش

ای سنائی خواجه جانی غلام تن مباش / خاک گرد دوست بودی پاک را دشمن مباش
گرد پاکی گر نگردی گرد خاکی هم نگرد / مرد یزدان گر نباشی جفت اهرمن مباش
خاص را گر اهل نبوی عام را همسر مشو / جام را گر می نباشی دام را ارزن مباش
کار خام دشمنان را آب شو آتش مباش / نقش نام دوستان را موم شو آهن مباش
یار خندان لب نباشی سرو سندان دل مباش / مرد دندان مزد نبوی درد دندان کن مباش
در میان نیکوان زهره طبع ماه روی / چون شکوفه روی بودی چون شکوفه زن مباش
گر چو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل / پس دو روی و ده زبان همچون گل و سوسن مباش
نیک بودی از برای گفت و گوی بد مشو / مرد نیستی از برای رنگ و بوی زن مباش
در لباس شیر مردان در صف کم کاستی / همچو نامردان گریبان خشک و تر دامن مباش
در سرای تیره رویان همچو جان کوتاه مشو / در میان خیره رایان طبع الکن مباش
دلبری داری به از جان ایمنت غم کو جان / گرد انی هست فربه کو بر و گردن مباش
گرد خرمن گشتی و جان ستوری با تو بود / چون نه سنته خود شدی مرد خرد خرمن مباش
همچو کژدم گر نداری چشم بی نیش هر دو / یا چو ماهی گر زبانت نیست بی جوشن مباش
ریسمان وار ار نخواهی پای چون سر سر چو پای / ده زبان چون سوسن و یکپای چون سوزن مباش

٥٧

ولله ایضاً

ولله ایضاً

ای جور گرفته مذهب و کیش	این کبر فرو نه از سر خویش
جز خوب مگو از آن لب خوب	جز خوبی و لطف هیچ مندیش
تا دور شدی ز پیش چشمم	عشقت چه صنم نهاده ام پیش
هر ساعت صبر من بود کم	هر ساعت درد من بود بیش
از کیش و طریقتم چه پرسی	عشقست مرا طریقت و کیش

گفتم برسم بکام با تو
هرگز نرسید بکام درویش

ای جهان افروز دلبر ای بت خورشید کیش	فتنهٔ عشاق شهری شمع خوبان گشش
گاه آن آمد که از وصل تو بستانیم داد	زین جهان حیله ساز و روزگار کینه کش
باده خواهیم تلخ و مجلسی سازیم نغز	مطربی ناهید طبع و ساقی خورشید فش
در جهان ما اکنون شش جهت پیدا بود	زخم ما بر کعبتین خرمی امروز شش

خانه گرم و حریفی زیرک و چنگی نوا
ساقی خوب و شراب روشن و محبوب خوش

بر من از عشقت شبیخون بود دوش	آب چشمم قطره خون بود دوش
در دل از عشق تو دوزخ سینه بود	در کنار از دیده جیحون بود دوش
ای توانگر همچو قارون از جمال	عاشق از عشق تو قارون بود دوش
ای برخ ماه زمین بی روی تو	مونس من ماه گردون بود دوش
بی تو دوش از عمر نشمردم دمی	گر شمار عمر بیرون بود دوش

چون شب دوشین شبی هرگز مباد
کز همه شبها غم افزون بود دوش

گر نبود در عدم هم روز و هم شب | ز شرم موی و رویت چون دی و دوش
تو جانی گر نه ور نه عجب نیست | که جان در جهان در آید نه اندر آغوش
نگارا از سر آزاد مردی | حدیث دردناک بنده بنیوش
مرا چون از ولی بخشیده دی | کنونم بر عده وا مروز مفروش
مرا گفتی فراموشم مکن هیچ | تو روی از هجر این مخراش و مخروش

گر گشت از هر یاد جزغ و لعلت
سنائی را فراموشی فراموش

ای سنائی دل بدادی در پی دلدار باش | دامن او گیر و از هر دو جهان بیزار باش
دل بدست دلبر عیار دادن مر ترا | گر نبود از عمری اندر عشق او عیار باش
بر امید آنکه روزی بوسه ای یابی از لبش | گر بباید بود عمری در دهان مار باش
چشم را بیدار دار اندر غم او زانکه | دل نداری تا ترا گویم بدل بیدار باش
گر همی خواهی که نوشی صبر کن در صد خمار | ور گلی خواهی که بوئی در پی صد خار باش
گر بیابی خضر وار آب حیات اندر ظلم | عیب ناید زان تو در جستن سکندر وار باش
شمع با انوار جانانست و تو پروانه | دشمن جان و غلام شمع با انوار باش
کار پروانه است گرد شمع خود در سوختن | تو نه آخر کمتر از پروانه در کار باش

مستی و عشق حقیقی را به هشیاری مپر
نزد نادان مست و نزد زیرکان هشیار باش

چون نهی زلف تافته بر گوش | چون نهی جعد بافته بر گوش
ز دل من رمیده گردد صبر | ور تن من بریده گردد هوش
نه عجب گر خروش من نفزود | تا شد آن عارض تو غالیه پوش

خود چون بود آنکه بغم هجر گرفتار	آنکس که باو ل بنود عاقبت اندیشی

حرز نتایج افکاره

ای دل اندر نیستی چون دم زنی خمار باش
شو بری از نام و ننگ و از خودی بیزار باش

دین و دنیا جمله اندر باز و خود مفلس نشین
در صف ناراستان خود جمله مفلس وار باش

تا کی از ناموس و زرق و زهد و تسبیح و نماز
بنده جام شراب و خادم خمار باش

می پرستی پیشه گیر اندر خرابات و قمار
کمزن و قلاش و مست و رند و دردی خوار باش

چون همی دانی که باشد شخص هستی خصم خویش
پس بتیغ نیستی با خلق در پیکار باش

طالب عشق و می و عیش و طرب باش و بجوی
چون بگفت آمد ترا این روز و شب در کار باش

با سرود و درد و جام باده جانان بساز
وز میان جان غلام و چاکر هر پیر باش

از سر کوی عقیقت بر مگرد در راه عشق
با غرامت همنشین و با ملامت یار باش

مست گشتم ز ذوق دشنامش
یارب آن می بهست یا جامش

عنبرش خلق و زلف هم خلقش
حسنش نام و روی هم نامش

دل بپیچین رفت و باز گشت و ندید
زان بیندام ترک اندامش

سوی عشاق بهر سود روان
زر بخته است نقره خامش

لب و چشم باز پیوسته
بسته کوی و فتنه بامش

چون بزلف و لعارضش نگری
آن یارام و این بی آرامش

صبح بینی همه گریبان باز
بسته بر زیر دامن شامش

لام گردد چو دید مه اورا
باالف سان قد باندامش

راست خواهی به پیش او زرا
سخت پژمرده گشت الف لامش

حیرت

حیرت سوی چشم آمده کای چشم تو بنگر | غیرت سوی گوش آمده کای گوش تو مینوش
با چشم سرم کشته نه‌ایم آن تو بنگر | در گوش دلم خوانده نه‌ایم تو مخروش
ذوق آمده در چشم که ای چشم چنین چشم | شوق آمده در گوش که ای گوش چنین گوش
این خود صفت و نقش خیالست چه چیز آ | یا رب که ببینم بعیان آن رخ نیکوش
او ملبله بر دست فخر و سلسله در پای | او غالیه بر گوش و بهی غاشیه بر دوش
در عاشقی آنجا که ورا پای مرا سر | در بندگی آنجا که ورا حلقه مرا گوش
صد روح در آویخته از دامن گرته | سی روز بر آمیخته از گوشه شب پوش
آوازه ز رازفت سا و بهر جا که سنائی | در ملکت او کرد بهر تخته فراموش

هم لطایف نواره

بامدادان شاه خود را دیده ام بر بسترش | مشک باران از دو زلفش بوسه باران از لبش
صد هزاران جسم و جان افتان و خیزان از قفاش | از برای بوسه چیدن کرده سایه مرکبش
خنجری در دست من بر غبب کنان عیار وار | جسم و جان عاشقان نازان سوی من بر همش
بهر دفع چشم زخم چشم مستش را چو من | خیل خیل انجم همی گردند یا رب یاربش
سوی دیو و دیو مردم هر زمان چون آسمان | از دو ماه نو شهاب افگند از نعل اشهبش
کفر و دین از بهر کسب ظلمت و جذب ضیا | روز و شب خدمت کنان در حضرت روز و شبش
دستها بر سر چو عقرب روز و شب از بهر آنک | تا چرا بر میزند پروین ز مشک عقربش
برج یاقوتیش دیدم پر ز کوکبهای سیم | یا رب آن برجش نکوتر بود یا آن کوکبش
جان همی بارید هر ساعت ز سر تا پای او | گو نبا بوده است آب زندگانی مشربش
آفتابی بود دایم متصل با شش هلال | چون بدیدم آن دو تا رخسار روشن تو غبغبش
هر زمان از چشم و لعلش غمزه و خنده | جان فزودن دیدم و دل ربودن مذهبش

برکشاد از قهر و لطف لشکر قدرت کمین / تا بدل‌ها در نگون شد رایت انس و نشاط

من ز بهر دوستی را جان و دل کردم سبیل / تا بوم کارم جهاد تا بوم شغلم رباط

اختلاط عشق تو با جان من باشد همی / تا بود جان مرا با خاک روزی اختلاط

در سرای دوستی آن به که فرشی افکنم / خشت او باشد ز جان و خون دل تا بلاط

تا اگر باری نباشم بر بساط دوستان / خاک باشم زیر پای چاکران اندر سماط

احتیاط و حزم کردم در بلا در عشق / تیغ تقدیر آمد و شد پاک حزم و احتیاط

ره ندانم جز بلطف گر کنی لطفی سزاست / ره نداند جز به بستان طفل خود اندر قماط

هر که بگذارد صراط آید بدرگاه بهشت / من نمی‌بینم بهشت و پیش رفتم صد صراط

از دل آمد بر سنائی کس مباد اندر جهان / گر بماند بر بساط قرب شاهان بی نشاط

من بدایع ابکاره

ای آنکه ترا در تو تولیست تصرف / آن به که نگوئی تو سخن راز تصوف

در کوی تصوف بتکلف مگذر ایچ / زیرا که حرامست درین کوی تکلف

در عشوهٔ خویشی تو و این مایه ندانی / ای دوست ترا از تو تولیست تخلف

راهیست حقیقت که درو نیست تکلف / زنهار مکن در ره تحقیق توقف

تا چند همی خوانی منهاج معراج / احیای علوم دین با شرع تعرف

می‌شنو دامروز سنائی بحقیقت / بگرفت باسرار ره عشق و تقشف

ورزین که اگر نشنوی ای دوست ازین پس / بر شاهد یوسف نکنی قصهٔ یوسف

من غرایب افکاره

از حل و از حرام گذشته است کام عشق / هستی و نیستی است حلال و حرام عشق

تسبیح دین و صومعه آمد نظام زهد / زنار و کفر و میکده آمد نظام عشق

وله ایضاً

وله ایضاً

خویشتن داری کنید ای عاشقان با درد عشق
گرچه ما باری نه ایم از عشقبازی مرد عشق

ما همه دعوی کنیم از عشق و عشق از ما بریخ
عاشق آن آید که از معنی بود در خورد عشق

عشق نردی هست تا هم کر بره جانها برو
پاکبازی کو که باشد عاشق و هم نرد عشق

گرد عشق آنگاه بینی کآب رخ را گم زنی
آب رخ در باز تا روزی رسی در گرد عشق

خیره سر تا کی زنی همچون زنان لاف دروغ
نا چشیده شربت وصل و ندیده درد عشق

ای سنائی توبه باید کردن از معنی ترا
گر برآید موکب رندان و بردابرد عشق

تا دل من صید شد در دام عشق
باده شد جان من اندر جام عشق

آن بلا کز عاشقی من دیده ام
باز چون افتاده ام در دام عشق

در زمانم مست و بیامان کند
جام شور انگیز درد آشام عشق

من خود از بیم بلای عاشقی
هر زمان می بگذرانم نام عشق

این عجبتر کز همه خلق جهان
نزد من باشد همه آرام عشق

جان و دین و دل همی خواهد ز من
این بداست از سوی جان پیغام عشق

جان و دین و دل فدا کردم بدو
تا مگر یک ره برآید کام عشق

ای زلف تو بند و دام عاشق
ای روی تو تازه کام عاشق

در جستن تو بسی جهانها
بگذشته بزیر گام عاشق

بنمای جمال خویش و بفزای
در منزلت و مقام عاشق

وز شربت لطف خویش پر کن
یکشب صنما تو جام عاشق

اکنون که همه جهان بدانست
از عشق تو ننگ و نام عاشق

ولہ ایضا

در عشق تو غم مرا چو شادی	دوز دست تو زهر همچو تریاک
در راه رضای تو سجاست	گر جان بدهم نیایدم باک
شوریده سر و و زلف تو هست	شور دل مردم هوسناک

در کار تو شد سر سنائی
زین غیبت ترا خبر ها تا ک

ای گرفتار نیاز و آز حرص و حقد و مال	ز امتحان نفس حتی چند باشی در وبال
چند در میدان قدس از خیرگی تازی الاف	چون نداری داغ عشق از حضرت قدس جلال
باطن از معصیت پاک و ظاهر از دعوی پلید	چون تهی باشی پر آواز از خشم و دوال
مرد باش و برگذار از هفت گردون پای خویش	تا شوی رسته ازین الفاظهای قیل و قال
جهد آن کن تا بتری منزل اندر نور روح	تا نمانی منقطع در اوسط طشت ضلال
چون مصفا گشتی از احداث نفسانی بعلم	دست تقدیر بر نقاب کوبد ای سید تعال
چون بترک نفس گفتی پس شدی او را یقین	چون ز خود بیزار گشتی روی بنماید جمال
گر بتقلیدی شدستی قانع از صانع رواست	همچنین میباش از انفاس نفس اندر جوال
روز بر بر سایه لا خانه الا الکبیر	تا که از آلات بنماید همه راه محال

کی خبر داری ز صانع گرد در و واقف شوی
تا که خورسندی بمشتی علمای پر محال

چاک زد جان بر دست صبا دامن گل	خیز تا هر دو خرامیم به پیرامن گل
تیره شد ابر چو زلفین تو بر چهره چرخ	تا بیاراست چو روی تو رخ روشن گل
همه شب فاخته تا روز همی کرد زار	ز غم گل چو من از عشق تو ای خرمن گل
زانکه گل بنده آن روی خوش خرم تست	در هوای رخ تو دست من و دامن گل

وله ایضاً

تا سنائی دارد بستیم دل در مهر او
باد و چشم اندر سنائی جز بکین نگشاده‌ایم

[illegible]

من که باشم که بتن بار وفای تو کشم
دیده حمال کنم بار جفای تو کشم

ملک انوشته جفای تو ز من جان نبرد
چون بدل بار سرافیل وفای تو کشم

چکند عرشش که او غاشیهٔ من نکشد
چون بجان غاشیهٔ حکم و وفای تو کشم

چون زنان رشک برند ایمنی و عافیتی
به بلائی که برای تو برای تو کشم

بچشم و بچشم باده ز دست تو چشم
نکشم ور بکشم طعنه برای تو کشم

گر خورم باده بیاد کف دست تو خورم
ور کشم سرمه ز خاک کف پای تو کشم

جز هوا نسپرم آنکه که بهوای تو کنم
جز وفا نشمرم آنکه که جفای تو کشم

بوی جان آیدم آنکه که حدیث تو کنم
شاخ عز رویدم آنکه که بلای تو کشم

بجدای از تو بدین و خردم قصد کنی
هر دو را گوش گرفته بسرای تو کشم

ور تو با من بتن و جان و دلم حکم کنی
هر سه را رقص کنان پیش هوای تو کشم

من خود از نسبت عشق تو سنائی شده‌ام
کی توانم که عطی گرد سرای تو کشم

خیز تا الکندم بر فرق ایعالم زنیم
وین تن مجروح را از مفلسی بر هم زنیم

تیغ هجران بر کهنه اخلاص بر جسم یقین
در گدا ز مهر و اصل بنی آدم زنیم

جمله اسباب هوا ابریشم از تن سلب
پس تبرا را برو پوشیم و کف بر هم زنیم

از علایقها جدا کردیم و ساکن تر شویم
بر بساط مفتی گنجینه کامی کم زنیم

تیغ توحید از ضمیر خالص خود بر کشیم
بر قفای ملحدان زان ضربتی محکم زنیم

پیش تا با عمر ما دالی زمانه کم زند
با سبکباری یکی ما با زمانه کم زنیم

طبع من زو طمع دارد پس مرا گو هیچ خواه
من ز بهر برکشان این بی نوائی چون کنم

از همه عالم جدا گشتن توانستم و لیک
عاجزم تا از جدائی خود جدائی چون کنم

من نکاته المحرقه

خیز تا در صف عقل و عافیت جولان کنیم
نفس کلی بدل بر نفس شما در وان کنیم

تشنه تحقیق برداریم ابراهیم وار
گوسفند نفس شهوانی بقربان کنیم

گر بر آرد سر چو فرعون اندر این ره شهوتی
ما بر او از عقل سند موسی عمران کنیم

در دل ار خیل خیال از سحر دستان آورد
از درخت صدق بر وی صد عصا ثعبان کنیم

بر بساط معرفت از روی باطن هر زمان
مهر عز لایزالی نقش جاویدان کنیم

عشق او در قلب ما چون هست سلطانی بزرگ
نقش نقد ضرب ایمان نام آن سلطان کنیم

پرده از روی صلاح و زهد عفونت بر دریم
خانه بر عقل رعنا یکزمان زندان کنیم

عاشق و معشوق و عشق این هر سه را در یک صفت
که زلیخا گه شبی که یوسف کنعان کنیم

روح باطن گرچه یوسف گم شده است از پیش ما
ما چو یعقوب از غمش ان خانه احزان کنیم

نار عشق و باد عزم و خاک دانش و آب حزم
عالم علم سنائی زین چهار ارکان کنیم

من کلماته الموقرنه

بر بساط کم زنان خود را از آن کمتر نهیم
گرد نما باز د کسی ما مهره در ششدر نهیم

پاکباز آنیم ما را نه جهاز و نه گرو
گر حریفی زر نهد ما جان بجای زر نهیم

در دو کونم نیست از معلوم عالی یک درم
با چنین افلاس خود را نام سر دفتر نهیم

چون خطا از سامری بینیم در هنگام کار
غایت مستی بود گر جرم بر آذر نهیم

گر سر اندازی کند با ما درین ره یار ما
ما ز سر نهیم سود ابر خط او سر نهیم

همتی داریم عالی در ره دیوانگی
در دو چون از علم زاید جهل را بر در نهیم

۴۶

چنگ در فتراک این معشوق عاشق کش زنیم ... پس لگام نیستی را بر سر فرسان کنیم

گر برآید خط توقیعش برین منشور ما ... ما زدیده خط منشور در فشان کنیم

از خیال چهرهٔ غماز رنگ آمیز او ... پس برنگ حاجیان که طوف و که قربان کنیم

ننگ این مسجد پرستانرا در دیگر زنیم ... چونکه مسجد لاف که شد قبله را ویران کنیم

ملک دین را گر بگیرد لشکر دیو سپید ... ما بهمت نسبت بزور رستم دستان کنیم

خاکپای مرکب عشاق را از روی فخر ... توتیای چشم شاهان همه کیهان کنیم

بو حنیفه وار پای شرع بر دنیا نهیم ... بو هریره وار دست صدق بر ایمان کنیم

سوز سلمان را و درد بوذر برا برگزیم ... انگهی نسبت درست از سنت ایمان کنیم

هرچه امر سرمدی باشد بجان فرمان بریم ... وانچه حکم احمدی باشد بجز هست آن کنیم

شربت لا بر امید درد الا الله کشیم ... وانچه آن طوفان نوح آرد در طوفان کنیم

چون جمال قرب و شرب لایزالی در رسید ... جامه چون عاشق دریم و شور چون مستان کنیم

کو چو بوعمرو علا فرش عجایب گستریم ... که چو حسان بن ثابت مدحت احسان کنیم

این نه شرط مومنی باشد نه راه بیخودی ... طاعت سلمان بمانده خدمت حسان کنیم

هم تری باشد که در دعوی راه معرفت ... صورت هرون بمانده سیرت هامان کنیم

چون عروسان طبیعت محرم ما نیستند ... بر عزیزان طریقت شاید ار پیمان کنیم

هرچه از پیشی و بیشی هست در اطراف ما ... ما بر آن از دل صلای ما علیها فان کنیم

ای سنائی تا درین وادی مزن دم جز بعشق ... تا تو چون شمع معنبر روشن و تابان کنیم

عندلیب این نوائی در قفس ولیکن سے ... چون شدی طاوس جایت منظر و ایوان کنیم

تا ز ما فرمان نیاید زین قفس بیرون مپر ... کاشکارا آنگهی گردی که ما فرمان کنیم

گر تمنای بزرگی باشدت در سر رواست ... فقر تو افزون شود چون حرص تو نقصان کنیم

67

٦٨

لقب کرسنائی بمعنی ظلام	چو جوهر نظامی بباطن نفورم
من آنیم که گفتم چه دانی که آنیم	تو بس کر سر شرم داری مشورم
به بی دیدهٔ ابلهی گفت کوری	بدو گفت بی دیده کوری که کورم
بلا لاتکه نان تان چو من نیستی	نظر که کرم است اکنون تنورم
اگر عیب خود خود نگویم بمردم	نه درویش خانه نهد مرک کورم

مرا از تو و کورت آنکه چه خیزد
که اندر بغلها نهد مرک کورم

او چنان داند که ما در عشق او کمتر زنیم	یا دو چنگ از جور او در دامن دیگر زنیم
هر زمان ما را دلی کی باشد و جانی دگر	تا بعشق بیوفائی دیگر آتش در زنیم
تا کی از نادیدنش ما دیده‌ها پرخون کنیم	تا کی از هجران او ما دستها بر سر زنیم
گاه آن آمد که بر ما باد سلوت بر جهد	گاه آن آمد که ما بار دو در اسکندر زنیم
گر فلک در عهد او با ما نسازد گو مساز	ما سبکیم آتش اندر چرخ و بر چنبر زنیم
که ز خارستان بر لاله و گل می خوریم	که ز زلف دلبران با مشک و با عنبر زنیم
پستان از غم کمان شد از قدش تیری کنیم	باده پیمائیم از خم بر خم دیگر زنیم

من افکار جامع الدقیقه

نه سیم نه دل نه یار داریم	پس ما بجهان چکار داریم
غفلت زدگان پر غروریم	جنبست زدگان روزگاریم
ای دل تو ز سیم و زر چه گوئی	ما جملهٔ زهر بار داریم
از دست بداده دسته گل	در پای هزار خار داریم
بل تا نفسی بهم برآریم	چون عمر عزیز خار داریم

تا من بریم پیاله بادا | بر دست زیار یادگارم
می رنگ کند بجام اندر | بس خون که ز دیده می‌ببارم
از حلقه تاب بند زلفت | هم مؤمن و بسته زنارم
ای ماه در آتشم چه داری | چون با تو زنار نیست عارم
تا مانده ام از تو بر کناری | جوییست ز دیده بر کنارم
خواهم که شکایت تو گویم | از بیم دو زلف تو نیارم
گر ماه رخان تو بر آید | از من ببرد دل و قرارم
مولای پیاله بزرگم | فرمانبر دور بی شمارم
امروز که در کفم نبید است | اندوه جهان [illegible] پندارم
در میکده با بود مقامم | در مصطبه با بود قرارم
از شهره شهر نیست بیمم | در خانهٔ هیچ نیست کارم
هر چند ز رخت بد ورم | هر چند بچشم خلق خوارم

با رود و سرود و باده ناب
ایام جهان همی گذارم

ای برخسار کفر و ایمان هم | دی بگفتار در دو درمان هم
زلف پر تاب تو چو خواست مکن | چنبر است ای نگار و چوگان هم
خیره ماند از لب تو بیجاده | بسر تو که لعل و مرجان هم
از رخ تو دلیل اثبات است | عالم عشق را و برهان هم
در ره تو ز رنج کهسار است | بیکناره ز غم بیابان هم
بر سر کوی عاشقی صبر است | ایستاده ذلیل و حیران هم

و له ایضا

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

٦٩

در شهر ز خویش زاهدی کردم
[illegible]

و له ایضا

[illegible]

بریجخوانی همی خوانم بعدا این غزل هردم	همه شب مردمان در خواب و من بیدار چون باشم

غزل مقبول

ای مسلمانان ندانم چاره دل چون کنم	یا مگر سودای عشق او ز سر بیرون کنم
عاشقی را دوست دارم عاشقانرا دوستر	صد هزاران دل برای عاشقی پرخون کنم
سوختم در عاشقی تا ساختم با عاشقان	عاجزم در کار خود یارب ندانم چون کنم
آتشی دارم درین دل گر شراری بر زنم	آب دریا را بسوزم عالمی را مون کنم
مسکن من در بیابان مونس من آهوان	هر کجا من پی زنم از خون دل جیحون کنم

گر شبی خود طوق گردد دست من در گردنش
طوق فرمانرا چو مه در گردن گردون کنم

خیز تا بر یاد عشق خوبرویان می زنیم	پس نه راه دیده باغ دوستی را پی زنیم
از نوای ناله نی گوشها را پر کنیم	وز فروغ آتش می چهره ها را خوی زنیم
چون درین مجلس بیاو نی برآید کارها	باز مانی مست گوئیم و زمانی نی زنیم
زحمت ما چون زمانی پاره کم میکند	خرقه پوشیم و خود را بر صراحی می زنیم
چنگ در دلبر زنیم آندم که از خود غایبیم	پس چو آگه شویم غایب چنگ در وی کی زنیم
از برای یاسانی یک فروغ از آه دل	در بهار و در خزان و در تموز و دی زنیم

دفتر ملک دو عالم را فرو خوانیم پاک
هرچه آن ما را نیست آتش اندر وی زنیم

تا بر رخسار تو نگه کردم	عیش بر خویشتن تبه کردم
تا ره کوی تو بدانستم	بر رخ از خون دیده ره کردم
تا سر زلف تو در بود دلم	روز چون زلف تو سیه کردم

[illegible]

[illegible]

هم توان از دو لبش شکر زدن یغما ولیک
هر شبی را و لب آن دلبر یغما زنیم

ما چو وامق او چو عذرا ما چو رامین او چو ویس
رطل زیبد در چنین حالی اگر صهبا زنیم

شخص رامی وار هر شب در بر ویس افکنیم
بوسه وامق وار هر دم بر لب عذرا زنیم

بر تخصص گاه صحبت در بر با افکند
لب ببوسه گاه عشرت بر لب و با زنیم

خوش بدست امروز و دی با آن نگارین عیش ما
خوشتر از امروز و دی فردا و پس فردا زنیم

گر وصال او بجور از ما ستاند روزگار
دست در عدل غیاث الدین والدنیا زنیم

خیز تا می خوریم و غم نخوریم
وانده روز نامده نبریم

تا توانیم کرد با همه کس
راد مردی و مردمی سپریم

قصد آزار دوستان نکنیم
پرده از راز دشمنان ندریم

نشنویم آنچه ناشنودنیست
زانچه ناگفتنی است درگذریم

ما که خواهیم جست عیب کسان
عیب خود بر خودی همی شمریم

ای که گفتی که عاقبت بنگر
ما نه مردان عاقبت نگریم

بنده مهوشان لاله رخیم
عاشق دلبران سیمبریم

شب نباشیم جز بمصطبها
روز هر سو بگلخن دگریم

میکشان و مقامران دغا
همه از ما بهند ما بتریم

پاکبازان هر دو عالم را
بلکه با جستن یکو بخریم

دوستدار نگار و سرخ میئیم
دشمن آل مادر و پدریم

مدبران را خدای مزد دهاد
نه چو ماکس که ناخلف پسریم

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

دریا در رویش لفظ تو ما هم جانیم [illegible]
در ره روش عشق تو ما محکم [illegible]
پیش از الف وصل و نام تو توحید بخوانیم
بیرون ز رخ و زلف تو ما قصه ندانیم
بر روی تو دل تیره و در زلف تو [illegible]
ما فتنه تو [illegible] از عقل [illegible]
ما قوت [illegible] از سر و [illegible]

ولها ایضاً

پیوسته [illegible] زمانه در سر آریم
کی جمله جهان و جان [illegible]

در کوی امید تو [illegible]
از نیستی و هستی [illegible]
بلبل [illegible]
تا دل به تو بخشیم [illegible]
در پیش [illegible]
شاید که برامید تو این مایه [illegible]

هرگز نبوده دفتر دف در مصاف عشق — تیر امید کی چو شهان بر فلک زنیم
تا کی ز راه رشک براین و برآن رویم — بهر گل و کلاله خوبان کلک زنیم
تا کی بزیر دور فلک چون مقامران — از بهر برد خویشتن دم لک لک زنیم
دست حریف خوبتر آید که در قمار — شش پنج نقش ماست بهین ما دو یک زنیم
یکدم شویم آسیه دم آدم چو [illegible] — اندر هوای عشق دمی مشترک زنیم
آن به که [illegible] که [illegible] — پنج طناب خیمه برون از فلک زنیم
بر پا در روی و موی [illegible] هزار [illegible] — بر دامن یقین و گریبان شک زنیم
گرچه [illegible] زمانه چیک چاکری زما — آتش نخست در شکن چاک و چک زنیم
طوفان عام ما بکند چون [illegible] سام — خرپشته در سفینه نوح ملک زنیم
ای مار لعل [illegible] چون نهنگ در آب — هرگز بود که زرق تو ما بر محک زنیم
زین جو مرو غرض ما این یکیست — گرچه همی ز [illegible] بر سمک زنیم
ما را طعام خوان خدا آرزو شده است — یکدم [illegible] نمکی بر نمک زنیم

معمای قبق

آمد که انکه ساغر آریم — آواز چو عاشقان برآریم
بر پشت چمن سمن برآمد — ما روی بر آن سمنبر آریم
در باغ چو بنگریم روش — جانها به نثار شکر آریم
اندر ره عاشقان زباده — گرد از سر لاف خود برآریم
با همت خود بعون درویش — از عالم عشق سر برآریم
یک مرد صلاح ار انگر ما — در ره روش قلندر آریم
چون مرکب عاشقی بمعنی — اندر صف کم زنان درآریم

ولها ایضاً

[illegible]

یکچند بآسایش وصل تو بهر وقت	از باده آسوده همی جام گرفتیم
امروز چه صحبت ما گشت بریده	این نیز هم از محنت ایام گرفتیم

بیان صبح

ای چهره تو چراغ عالم — با دیدن تو کجا بود غم
شد خلد بروی تو سرایم — بی روی تو خلد شد جهنم
ای شمه نیکوان بکوی — چون تو دگری نزاد ز آدم
کوی تو شده است باغ عشاق — بارند براو ز دیدها نم
بند است بنان ز بند زلفت — بر جان و دل است بست محکم
هر روز همی شود بنوعی — حسن تو فزون و صبر من کم
گر بود مرا پری بعمر آن — ور باشد ملک و ملکت جم
برزد بنوان بشاد کامی — بی روی تو ای نگار یکدم
ایجان من و دو دیده بر من — چون دیده مور گشت عالم
آخر بسر آید این شب هجر — وین صبح وصال بردمد هم
گر بر لبم آید آن لبانت — هرگز نزنم من آتشین دم

عرفان ملیح

ای دیدن تو حیات جانم — نادیدنت آفت روانم
دلسوخته با تش عشق — بفروز بنور وصل جانم
بی عشق وصال تو نباشد — جز نام زعیش بر زبانم
اکنون که دلم ربودی از من — بی روی تو بود چون توانم
دردیست مرا درین دل از عشق — درمانش جز از تو می ندانم

٧٣

۷۴

الست عشرت ظریفان ترا / آفت عقل عشوه ساز کنیم
خم زلفین خوبرویان را / حجرهٔ روزهای راز کنیم
در زمین نی زمین سجود بریم / در جهان بی جهان نماز کنیم
سه شراب حقیقتی بخوریم / چار تکبیر بر مجاز کنیم
از سنائی مگر سنائی را / یکی باده در د باز کنیم

تلویح صریح

گرچه از جمع بی نیازانیم / عاشق عشق و عشقبازانیم
منصب منصب سرافرازانیم / کعبه کعبتین بازانیم
گاه سوزان در آتش عشقیم / گاه از سوز رود سازانیم
همچو مرغ از قفس شکسته شدیم / همچو شمع از هوس گدازانیم
گرچه کبکیم در ممالک خویش / مانده در جستجوی بازانیم
مرغزار وصال یافته ایم / چون سنائی در و گرازانیم
زاهدا خیز و در نماز آویز / زانکه ما خاک بی نیازانیم
گر تو از طوع و طاعه ملنازی / ما همیشه ز شوق تازانیم
بی تو یکروز بود نتوانم / بی تو یک شب غنود نتوانیم
یاد جز تو گرفت نتوانم / نام جز تو شنود نتوانیم
چون ترا در خور تو بستانیم / دیگرانرا ستود نتوانیم
کشت دیگر ستان ندارد بر / کشت بی بر درود نتوانیم
جز بفر تو ای امیر بتان / کوی دولت ربود نتوانیم
همه شادی من ز دیدن تست / جز بتو شاد بود نتوانیم

و له ایضا

و له ایضا

و له ایضا

قال

ومن بدایع افکاره

قلّاش ترین دلبران است ... قلّاشترین روزگارم
وز درد فراق و رنج هجرش ... از دیده و دل در آب و نارم
با حسن و جمال یار جفت است ... با درد و خیال و رنج یارم
با آتش عشق سوزناکش ... بنگر که همیشه سازگارم
گر منزل عشق او دراز است ... الحمد خدای را سوارم
منکر تو بتا بد انکه امروز ... چون موی تو هست روزگارم
فردا صنما بدولت تو ... گردد چو رخ تو خوب کارم
یک راه تو باش دستگیرم ... یک روز تو باش غمگسارم

تا چند سنائی توان را
چون خر بریخ فسرده گذارم

برخیز تا صبوح کنیم ... راح را همنشین روح کنیم
مفلسانیم یک زمان بگذار ... از شرابی دو تا فتوح کنیم
باده نوشیم بر یاد از آنک ... باریا توبهٔ نصوح کنیم
حال با شعر فرخی آریم ... رقص بر شعر بوالفتوح کنیم
ور بود زحمتی زنا جنسی ... بی نیازی دعای نوح کنیم
ور سنائی هنوز خواهد خفت ... پیش از او ما همی صبوح کنیم

من بدایع اشعاره

دگر باره ای مسلمانان بقلّاشی در افتادم ... بدست عشق رخت دل بمیخانه فرستادم
چو در دست صلاح و خیر جز بادی نمیدیدم ... همه خیر و صلاح خود بباد عشق بر دادم
کجا اصلی بود کاری که من سازم بقرّائی ... که از رندی و قلّاشی نهاد هستند بنیادم

وله ایضاً

اگر چشم ز رویت باز ماند		بجان جوینده روی تو باشم	
بباغ صحبت دلشاد و خرم		زمانی بر لب جوی تو باشم	

نگارینا تو با چشم غزالی
رها کن تا غزل گوی تو باشم

ایساقی خیز پر کن انجام — کافتاده دلم بعشق در دام
تا جامه کنم ز دیده خالی — ور خون دو دیده پر کنم جام
ایام چو ماهی فنا ور برد — تا کی بنهیم دل در ایام
خیزیم رویم از پس یار — گیریم دو زلف دلارام
باشیم مجاور خرابات — چندان بخوریم باده خام
کز مستی و عاشقی ندانیم — کافر گفته‌ایم یا در اسلام
گردی گفتیم خاص کانیم — امروز شده‌ایم جملگی عام

امروز زمانه خوش گذاریم
تا فردا چون بود سرانجام

رو رو که دل از مهر تو بد عهد گسستیم — ور دام هوای تو بجستیم و برستیم
چو نانکه تو از صحبت ما دور نشستی — ما نیز هم از صحبت تو سیر شدستیم
از تف دل و آتش عشقت برمیدیم — در سایه دیوار صبوری بنشستیم
ور زانکه تو دل بردی و ما نیز ببردیم — ور زانکه تو نگشادی ما نیز ببستیم
از غنوه عشق تو بجستیم یکی دم — ور خار خمار تو همه ساله چو مستیم
شبهای فراق تو ندیدیم نهایت — از روز وصال تو مگر باد بدستیم
گر هیچ ظفر یابیم ای مایه شادی — در خواب خیال تو بجز آن نپرستیم

[illegible]

یکبار رسا بات تو در وصل شنیدم	بار دگر امید مناجات تو دارم
هر چند بهر قصه کنی جان و سر تو	گر هیچ بهر قصد مکافات تو دارم
گر صومعه خویشتن خرابات کنی تو	من روی بهمه سوی خرابات تو دارم

ششتدر کن و شهمات بر جان و دل من
کاین هر دو بر ششتدر و شهمات تو دارم

لبیک زنان عشق مائیم	احرام گرفته در سنائیم
در کوی قلندری و بخرید	در گردن او فتاده مائیم
بس روح طواف که نداریم	گر باد نه بهوا بر ائیم
گرد در خور خدمت نباشیم	سقائی راه را بشائیم
ما در غم تو تو هم بکوئی	کاخر تو کجا و ما کجائیم
بر ما غم تو چو آسیا گشت	در صبر چو سنگ آسیائیم
آهسته که عاشقان عشقیم	زیرا که عزیز کشت شمائیم
ببریدن راه را چو بادیم	افکندن سایه را همائیم

در عشق تو مرد و ار کوشیم
آخر نه سنائی و سنائیم

خورشید توئی و ذره مائیم	بی روی تو روی کی نمائیم
تا کی بنقاب و پرده یک ره	از کوه برای تا بر آئیم
چون تو صنم و چو ما شمن نیست	شهری و کلی توئی و مائیم
آخر نه ز گلبن تو خاریم	آخر نه ز باغ تو گیائیم
گر دسته گل نیاید از ما	هم هیزم دیگ را بشائیم

[illegible]

شطرنج بقا همات بر بندم ‌ ‌ ‌ ‌ در ششدر مهره در اندازم
برفرش فنا بقعده بنشینم ‌ ‌ ‌ ‌ در باغ بقا چو سرو بگرازم
این عشوه آب و خاک آدم را ‌ ‌ ‌ ‌ با صحبت جان و دل بدل سازم
این گنج که در خستم من از هستی ‌ ‌ ‌ ‌ در بوته نیستیش بگدازم
این بربط غم که از در وصلت ‌ ‌ ‌ ‌ در بر نهم و بشرط بنوازم
هر بیت که از سماع گویم ‌ ‌ ‌ ‌ اول سخنی ز عشق آغازم
این است جواب آن که گفتم ‌ ‌ ‌ ‌ کی باشد کاین قفس بپردازم

هزج اخرب مکفوف

تا کی ز تو من عذاب بینیم ‌ ‌ ‌ ‌ گر صلح کنی صواب بینیم
شبگیر ز خواب مست خیزم ‌ ‌ ‌ ‌ آنشب که ترا بخواب بینیم
یاد تو خورم بلب تکینے ‌ ‌ ‌ ‌ جائی که شراب ناب بینیم
امشب چه بود که حاضر آئی ‌ ‌ ‌ ‌ تا من بشب آفتاب بینیم
تا کی ز غم فراق رویت ‌ ‌ ‌ ‌ جان و دل خود کباب بینیم

مسلم کن دل از هستی مسلم
دمادم کش قدح اینجا دمادم

نه زان میها که زان مستی فزاید ‌ ‌ ‌ ‌ از آن میها که از جان کم کند غم
حریفانت همه یکرنگ و دلشاد ‌ ‌ ‌ ‌ چه بسطامی و ابراهیم ادهم
جنید و شبلی و معروف کرخی ‌ ‌ ‌ ‌ حبیب و آدم و عیسی مریم

می شوق ملک نوش از حقیقت
که تا گردد دل و جان تو خرم

حق خدمتهای بسیار مرا ضایع مکن
هم تو بر بس فریاد حال حرمت دیرینه را

زانکه روزی خوانده بودم گرچه اکنون رانده‌ام
رحم کن بر من نگارا زانکه بس درمانده‌ام

حرف الشین المعجمه

خیز تا دامن ز چرخ هفتمین برتر کشیم
هفت کشور را بدور ساغری اندر کشیم

هفت گردون مختصر باشد به پیش مرد عشق
شاید ار دامن ز کون مختصر برتر کشیم

نفس ما خصمی عظیم اندر نهاد و راه ماست
غزو اگر باشد ار در روی او خنجر کشیم

پای ما در دام عشق خوبرویان بسته شد
زین قبل درد و بلای عاشقی بر سر کشیم

قصر قیصر وان کسری گر بنا شد گو مباش
ما بمردی حلقه در گوش دو صد قیصر کشیم

گر نشیند گرد کوی دوست بر رخسار ما
خط عزل از جان و دل بر مشک و بر عنبر کشیم

این همه تردامنان را شک با داد است ما
خیز تا خط فنا گرد سنائی در کشیم

در کلاه او اگر چشمی است آتش در زنیم
عقل و هوش خویشتن یکدم بمستی در کشیم

آمد بر من جهان و جانم
انس دل و راحت روانم

برخواستمش ببر گرفتم
بفشرد و هزار جان بجانم

از قد بلند و زلف پشتش
گفتم که مگر به آسمانم

چون سر بنهاد در کنارم
رفت از بر من جهان و جانم

فریاد مرا ز بانگ موذن
من بنده بانگ پاسبانم

حرف الفا

چو آمد روی بر رویم که باشم من که من باشم
من آنکه خود کسی باشم که در میدان حکم تو

چه خوش وقتی بود با من که من بی‌خویشتن باشم
نه دل باشم نه جان باشم نه سر باشم نه تن باشم

ماندہ در بند زمانیم و زمان مارانہ	در مکانیم نہ از بہر مکان آمدہ ایم

هر کسی راه از این ره بقدم می سپرد
ما در اسپردن این راه بجان آمده ایم

روزی من آخر این دل و جان را خطر کنم	گستاخ وار بر سر کویش گذر کنم
لیکن عاشقی بزنم در میان کوه	وز حال خویش عالمیان را خبر کنم
جامه بدرم از وی و دعوی خون کنم	شهری از این خصومت زیر و زبر کنم
یا تاج وصل بر سر امید بر نهم	یا مرد وار سر بسر کار در کنم

دگر بار ای مسلمانان تنگ گشت جانم
گهی رنجی نهد بر دل گهی بیجان کند جانم

بدرد دل شدم خرسند که جز او نیست دلبندم	برنج تن شدم راضی که جز او نیست جانانم
ببازی گفتمش روزی که دل برکن کنون از من	نبرده است ای عجب هرگز جز این یکبار فرمانم
شفیع آرم کرا دیگر کرا گویم کرا خوانم	گزی بازی نا خوش من پشیمانم پشیمانم
کنون نزدیک وی پویم وفا و مهر او جویم	مگر بر من ببخشاید چو بیند چشم گریانم

ومن فضایل انفاسه

تا شیفتهٔ عارض گلرنگ فلانم	از درد همه چو سر چنگ فلانم
تنگ است جهان بر من بیچارهٔ غمگین	تا عاشق چشم و دهن تنگ فلانم
گر جنگ کند با من و گر صلح کند یار	من فتنه بر آن صلح و بر آن جنگ فلانم
قولش همه زرقست بنزدیک سنائی	من بندهٔ زرّاقی و نیرنگ فلانم

ومن مجالس ابیاته

بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم	تو نباشی در کنارم شادمانی چون کنم

[illegible]

خسته‌ای را که او از غمزه تیر انداخته است	من دل و جان را به تیر غمزه او خسته‌ام
هر کجا شوریده‌ای را دیده‌ام چون خویشتن	دوستی را وامن اندر دامن او بسته‌ام
دوستانم بر سر کارند در بازار عشق	من چو معزولان چرا در گوشه بنشسته‌ام
چون بظاهر بنگری در کار من گویی مگر	با سلامت هم نشینم وز ملامت رسته‌ام
این سلامت را که من دارم ملامت در عقب	تا نه پنداری که از دام ملامت جسته‌ام
تو بدان منگر که من عقد نشاط خویش را	از جفای دوستان از دیدگان بگسسته‌ام

باش تا بر گردن ایام بندد بخت من
عقدهای نو که از در سخن پیوسته‌ام

سر بر خط عاشقی نهادیم	در محنت و رنج او فتادیم
تن را بلا و غم سپردیم	دل را به امید عشق دادیم
غم خواره شدیم در ره عشق	در خوردن غم همیشه شادیم
قصه چه کنم که در ره عشق	با محنت و غم چنانه زادیم
در حضرت عشق خوب رویان	بر تارک سر بایستادیم

بیدار چو شد سنائی از عشق
در بستن این حدیث بادیم

بصفت گرچه نقش بیجانم	به نگاری و عاشقی مانم
که چو عشاق جفت صد ماتم	که چو معشوق جفت صد جانم
بدو رنگم چو روی و موی نگار	زانکه هم کفرم و هم ایمانم
گر بشکلم نگه کنی اینسم	ور بخطم نگه کنی آنم
که چو بالای عاشقان کوژم	که چو لبهای یار خندانم

[illegible]

عقل ما عشق تو کر کرد بها شاید آنکه
نظری کرد سوی چهره تو دیده ما
چاکر آن رخ و آن عارض و آن چشم و لبیم
سوخته آن روش و چابکی غنج تو ایم
آن کر ازیدن آن کام زدن پیش رقیب
که گذری چو بنت به بینیم خرامند چو کبک
و تلهی کرد بیان عشق تو ما را که ز درد
تا ببستیم کمر عشق ترا ای مهروی
ای گرامی و بهشتی صفت فردی و حسن
آتشی مشتعل در دل و جانها فروخت
از عزیزی و ز خردی بدرم ما ز رست
کودکی عشق چه دانی که چه باشد صنما
تو چه دانی که ز عشق رخ خورشید وشت
تو چه دانی که ز چشم و جگر از آتش و آب
تو چه دانی که از آن زلف چو مار ارقم
تو چه دانی که ز جعد و کله و چشم و لبت
تو چه دانی که از آن شکر آتش صفتت
رازها هست ز عشق تو که آن نتوان گفت
پای ما را بره عشق تو آورد و بداشت
بسلامی حدیثی دل ما را دریاب

مستغیم عشق تو ما عقل بدانکی بخریم
از پی روی تو تا حشر غلام نظریم
بنده آن قد و آن عارض و آن زیب و فریم
شیفته آن خرد و خط و سخا و هنریم
که غلام تو و آن رفتن و آن رهگذریم
باز کردار در آن لحظه ز شادی بپریم
چاک دامنت چو بینیم گریبان بدریم
زیر سایه علم عشق تو همچون کمریم
ما ز سوز غم عشق تو میان سقریم
که خود از آتش عشقت چو دخان شرریم
زان ز عشقت به نزاری و بزردی چو زریم
باش تا پاره از عشق تو بر تو شمریم
تا سپیده دم لرزان چو نسیم سحریم
همه شب با دو لب خشک و دو رخسار تریم
بر سر کوی تو چون مار همی خاک خوریم
که چه پر آب دو چشمیم و پر آتش جگریم
چه گدازنده چو بر آتش سوزان شکریم
خاصه اکنون که در نحیت سوزان شکریم
تو چه دانی که ازین پای چو در در سریم
که هم اکنون بود این زحمت از اینجا بریم

٨٣

هر کرا تشریف بود و ثنائی بده اینک قدح | هر کرا محبت بود و حاجت بخواه اینک کرم
مهر و اسرار تو مهر دو تمام و مطلع | گر کسند دست کافران از روی غیرت متهم
هر کجا مهر تو آمد بهره برگیر و مراد | هر کجا داد تو آمد رخت بربند و ستم
زان ترا داده است یزدان انیسری و البشری | تا هم اینجا محترم باشی هم آنجا محتشم
مدتی بگذشت تا قومی ز فراشان روح | برده اند بر بام عالم رخت از بیت الحرم
حرقوا کوابن همه در انتظارت سوختستند | آب از سر درگذشت ای مهتر عالی باسم
ای جبین هر جبین را مهر مهر تو نگار | مهر مهر ترا اگر اندک بشکستی داد جم
ناگهان خاتم بر دلشد چند روز از دست او | ملکت از دستش برون شد همچو خاتم لاجرم
لعل محبت بود آن در چشم هر بیننده | یعنی از مهر تو نتوان دور بودن یکدم
جام مالامال دادی عاشقان را زان قبل | نعرهای خون چکان برخاست آنجا از ام
صد هزاران جان فدای خاک نعلین تو باد | کو بخدمت بر سر کوی تو آمد یک قدم
هر کرا در بر گرفتی لاشتحا قوا ملکت اوست | هر کرا بر در نهادی شد ز لا بشری نعم
آنچه دولت بد که شاگرد تو دید اندر ازل | و آنچه حرمت بد که مولای تو دید اندر عجم

گر سنائی را سنائی باشد اندر انس تو
عمر او همچون شکر گردد نه بیند طعم سم

ما فرش بزرگی بجهان باز کشیدیم | صد گونه شراب از کف اقبال چشیدیم
آنجای که ابرار نشستند نشستیم | و آن راه که احرار گزیدند گزیدیم
گوش خود و گوش همه آراسته کردیم | از بس سخن خوب که گفتیم و شنیدیم
از روی سخا حاصل ده ملک بدادیم | با اسب شرف منزل نه چرخ بریدیم
ناگاه بزد صرصر عمر مرگ زمانه | ما مانی رواز و سوی عقبی بدویدیم

ولہ ایضا

[illegible]

خواننده تو باشش سوی خویشم	تا مرکب پی بریده برانم
در دیده سیای دیده بنشین	تا نامهٔ نانبشته خوانم
تو عاشق هست و نیست خواهی	بپذیر مرا که من چنانم
در دیده زبیم غیرت تو	اکنون نه سنائیم سنانم

در حقایق اسرار ره

بستهٔ یار قلندر مانده‌ام	زان چو چشمش مست و کافر مانده‌ام
تا بهر رویست یارم همچو گل	من بهر دیده چو عبهر مانده‌ام
بر دم مار آمدم ناگاه پای	زان چو گژدم دست بر سر مانده‌ام
در هوای عشق بند و زلف او	هم معطل هم معطر مانده‌ام
بر امید آن دو تا مشکین رسن	پای بر سر همچو چنبر مانده‌ام
چنگ در زنجیر زلفش زده‌ام	لاجرم چون حلقه بر در مانده‌ام
دورم از تو تا بروزی چشم و دل	در میان آب و آذر مانده‌ام
از خیال او و اشک خود مقیم	دیده در خورشید و اختر مانده‌ام
هم ز حشمت و ز دولت گر خشم دل	اندر آبان و در آذر مانده‌ام
افسری نهاد ز آتش بر سرم	تا چنین لب خشک و تر مانده‌ام
دخل و خرج روز و شب را در میان	با سیه روئی چو دفتر مانده‌ام
مفلس و مخلص منم زیرا مرا	دل نماند و من ز دلبر مانده‌ام
سالها شد تا از آن آتش چو شمع	مرده فرق و زنده افسر مانده‌ام
عیسی اندر آسمان خر با زمین	من نه با عیسی نه با خر مانده‌ام
همنشست او تا سنائی با منست	با سنائی زین قبل در مانده‌ام

ولہ ایضا

[illegible]

عاصیت ما را گریبان گیر ناید زانکه ما
نی چو هستی خشک مغز و الطبع تر دامنیم
برکنیم از بوستان نطق بیخ صوت و حرف
تا شویم آزاد و انگاریم شاخ سوسنیم
جام فرعونی بکف گیریم پس موسی نهاد
هرچه فرعونیست تا ما بیخش از بن برکنیم
از درون سالوسیان داریم به گر زکید و بی
خرقه سالوسیان را بخیه بر روی افکنیم
گرچه ناهاهانمان چون سیم بد پیرا کنند
ما چو سیماب از طریق خاصیت پیرا کنیم
در زنیم آتش سنائی وار در هر سوخته
کاز در معنی نه ما کمتر ز سنگ و آهنیم

چند روزی درین جهان بودم
بر سر خاک باد پیمودم
دیدم بسی و دیدم رنج
یک شب از آز خویش نغنودم
نه یکی را بخشم کردم هجو
نه یکی را بطبع بستودم
بهوا و بشهوت نفسی
جان پاکیزه را بیالودم
هر زمانی بطمع آسایش
رنج بر خویشتن بیفزودم
و آخرم چون اجل فراز آمد
رفتم و تخم کشته بدرودم
یار رشد کو هرم بگوهر خویش
باز رستم ز رنج و آسودم
من ندانم که من کجا رفتم
کس نداند که من کجا بودم

مرزا قایق افکار

چو دانستم که گردنداست عالم
نباید مرد را بنیاد محکم
پس آن بهتر که ما در وی مقیمیم
شبان و روز با هم مست و خرم
مرا زآنچه که چونان گفت ابلیس
مرا زآنچه که چون نهین کرد آدم
تو گوئی می مخور من میخورم می
تو گوئی کم مزن من میزنم کم

ولها ایضاً

۸۵

غزل

از پیش سجاده برگرفتیم	طاعات ز سر فرو نهادیم
ور دست ریا فرو نشستیم	در پیش هوا بایستادیم
تن را بعبادت آزمودیم	دل را بامید عشوه دادیم

اندوه بکرده نگردد
چون شاد بروی سپر دادیم

بی صحبت تو جهان نخواهم	بی خشنودیت جان نخواهم
گر جان و روان من بخواهی	یکدم ز دوست امان نخواهم
جان را بدهم بخدمت تو	من خدمت رایگان نخواهم
رضوان و بهشت و حور عین را	بی روی تو جاودان نخواهم
بر من تو نشان خویش کردی	حقا که جز این نشان نخواهم
بیگانه بود میان ما جان	بیگانه درین میان نخواهم
من عشق تو کردم آشکارا	عشق چو تویی نهان نخواهم

تو سودی و دیگران زیانند
تا سود بود زیان نخواهم

تا بر آن روی چو ماه آموختیم	کاملی بر خویشتن افروختیم
پاره کردم پرده صبر و صلاح	دیده عقل و بصر بر دوختیم
رایت عشق از فلک بفراختیم	تا چراغ وصل را افروختیم
بابت آتش برخ اندر ساختیم	خرمن طاعت باتش سوختیم
اسب در میدان وصلش تاختیم	کعبه وصلش ز هجران توختیم
جامه عشقت برون انداختیم	رندی و نادانشی آموختیم

خواهی که سنائی‌وار سرمست به بستان آئی
خاشاک بر اشهب نه تازانه بر ادهم زن

چنگ در فتراک عشق ای هیچ بت رویی مزن
تا بشکرانه کشت اندر نبازی جان و تن

یا دل اندر زلف چون چوکان دلبندان منه
یا چو مردان جان فدا کن کوی در میدان فکن

هرچه از معشوق آید همچو دیش کن درست
وانچه از تو سر بر آرد بت بود در هم شکن

گرم رو باش اندرین ره کاجل از سر سنه
تا بمانی ناگهان انگشت حیرت در دهن

راه دشوار است همره خصم و منزل ناپدید
توشه زحمت و ملامت مرکب اندوه و حزن

اندرین ره گر سنائی بی رفیق و زاد و هم
دست خدمت در رکاب سید ایام زن

خویشتن را در میان منه کی چون در راه عشق
زانکه پس تنگست اندر ره نگنجد ما و من

ای برادر عشق خوبان کام بر میخار زن
لوز مستی راز دعوی در میان زنار زن

بر سر کوی خرابات از تن معشوق مست
صد هزاران بوسه بر خاک و جهت رزن

قیل و قال الا بچو راز کوی دل بیرون گذار
بر در همت ز مستی پس قوی مسمار زن

تا تو لی با تو سنائی خویشتن را مجبر مدار
بر در ناوید و معنی خیمه اسرار زن

نوش سنهه از پیش آن در زهر قاتل بار کن
طبع از روی حقیقت پیش زهر مار زن

چون بنا محرم رسی بدروز و کافر رنگ باش
بر طراز رنگ ظاهر نام را طرار زن

معنا دقیق

گی ای به ازین باید با دوست وفا کردن
ور نه کم ازین باید آهنگ جفا کردن

بازیست بود گوئی در کیش نکو رویان
یک عهد بسر کردن یک قول وفا کردن

هم گفتن و هم کردن از سوختگان آید
نه از چه شما خامان ناگفتن و نا کردن

باده خواران بازرخ وا زندری صحرا نشست | در همه صحرا کجائی الغیاث ای دوستان
بیکهای دوریا نزا ماند این دل کر طمع | هر دمش میتیم بجائی الغیاث ای دوستان
جادوی فرعونیان در جنبش آمد باز نیست | در کف موسی عصائی الغیاث ای دوستان
خواهد اندر وی همی از شاخ خشک و مرغ گنگ | هر زمان برگ و نوائی الغیاث ای دوستان
دیده روشن جز از من در همه عالم که داد | توتیای توتیائی الغیاث ای دوستان
از برای انس جان انس و جان ای سرفراز | هر سنائی را چو نائی الغیاث ای دوستان

ای نموده عاشقی بر زلف و چاک پیرهن
عاشقی آری ولیکن بر مراد خویشتن

تا ترا در دل چو قارون گنجها باشد ز آز | چند گوئی از اویس و چند گوئی از قرن
در دیار تو نتابد ز آسمان هرگز سهیل | گر همی باید سهیلت قصد کن سوی یمن
از مراد خویش برخیز ار مریدی عشق را | ور همین ساکن نگردی تا که باشی در حضن
آرزو خوردن و کردن آرزو کردن مکر | هر دو با هم کرد نتوان یا وثن شو یا شمن
بیجمال یوسف و بی سوز یعقوب این گزاف | توتیائی ناید از زهر با دو از هر سپیر اهن
باده با فرعون خوری از جام عشق موسوی | با علی در بیت آئی ز هر باشی بر حسن

پای این میدان نداری جامهٔ مردان مپوش
برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن

ای سنائی در ره ایمان قدم هشیار زن | ور سنائی قدم با مرد هوی دار زن
ور تو از اخلاص خواهی تا چو زر خالص شوی | دیدهٔ اخلاص را چون طوق بر زنار زن
پی از قلاشی فرو نه فرد گرد از عین ذات | آتش قلاشی اندر ننگ و نام و عار زن
در دو سوز سینه را وقت سحر مستان زندرد | ور پی دردی قدم با مرد دردی خوار زن

وله ایضاً

٨٨

وله ایضاً

جسیم وزر خراباتی همی با تو فرو ناید … تو بارند خراباتی بجان و دل تجارت کن
چرا از تنهای لفافی بسوزد و منیت را بروتی … اگر در راه دین مردی علاج انحرارت کن
ز دعوی گر کله داری سنائی را کلاهی نه … ز معنی گر زبان نبی عبارت را کفارت کن

بیان قصیده

قومی که با فلاس گراید دل ایشان … جز کوی حقیقت نبود منزل ایشان
وقتی که شود کار بر ایشان همه مشکل … جز باده بکو حل که کند مشکل ایشان
گر چند قدیمست خلاف گل و آتش … با آتش عشقست موافق گل ایشان
با قافله مفلسی و مرحله عشق … جز بار ملامت نکشد محمل ایشان
پیدا ز صفاست و نهانست معانی … در نفس عزیز و نفس متقبل ایشان
فرزینیت و تمشیت و صدق و صفانیست … پیرایه سرمایه جان و دل ایشان

ای ماه ماهان چند ازین ای شاه شاهان چند ازین … پندت نه بشنود آخر نگیری پند ازین
کشتی تو سلطان از کشتی تا کی بود این سرکشی … عادت مکن عاشق کشی توبه بکن یکچند ازین
با روی خوب و خوی بد از تو کسی کی برخورد … این خوی بد در تو رسد بگریز آخر چند ازین
اول که نامت برده ام صد حربه از غم خورده ام … زان صد یکی ناخورده ام آخر شوی خرسند ازین
ای هوش و جان بیهوشان جان و دل عاشق کشان … از جان ما چه ای نشان روزی اگر پرسند ازین

از جور تست اندر دعا دست سنائی بر هوا
از روی وفا از تو جفا آخر نگوئی چند ازین

عاشقا قفل تجرد بر در آمال زن … در صف مردان قدم بر جاده اهوال زن
خاک کوی دوست خواهی جسم و جان بر باد ده … آب حیوان جست خواهی آتش اندر مال زن
مال را دجال دان و عشق را عیسی شناس … چون شدی از خیل عیسی گردن دجال زن

ولہ ایضاً

پس در غم آنکس که ز گل خار زند اند	غم از چه کنم با وکه رشک حرمی من

جانا اگر که ناز دگر میکنی مکن
اسباب عشق زیر و زبر میکنی مکن

گوئی وگر کنم کرم کار به شود	حقا که کار خویش بتر میکنی مکن
سیمای روی خویش بهانا سزا ازانک	خود را بگرد شهر سمر میکنی مکن
بر گل ز مشک ناب رقم میکشی مکش	مر مشک را نقاب قمر میکنی مکن
ای سیمتن ز عشق لب چون عقیق خود	رخساره مرا تو چو زر میکنی مکن

تلویح صریح

مکن آن زلف را چو دال مکن	با دل غمگسان جدال مکن
پرده راز عاشقان بدر	کار بر کام بد سگال مکن
خون حرامست خیره خیره مریز	می سبیل است در سفال مکن
حال خود عالمی کند حالی	فتنه نو میار و حال مکن
این چه چیز است آن همیشه که تو	با خجسته همیشه فال مکن
با سنائی همه عتاب میار	با خراباتیان نکال مکن

مزینات افکار

اسب را بار کشیدی در زین	راه را کردی بر خانه گزین
راه بیدادی آوردی پیش	دل من کردی گمراه و حزین
بدل وشق بپوشیدی درع	بدل جام گرفتی زوبین
دست بردی بسوی تیر و کمان	روی دادی بسوی حرب و کمین
نه براندیشی از کرب زمان	نه بجنبانی بر خسته زمین

وله ایضاً

وله ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

هیبد بد ورد می نهند منت	یار ما را عجب گرفت زبون
صفتش سال و ماه عشوه زرق	سخنش روز و شب فنون و فسون
پشت کوژ و تنم ضعیف شده است	پشت چون نون و دل چو نقطهٔ نون
عقل با عشق در نمی‌گنجد	زین دل خسته رخت برد برون

عالم اینست و حرص و عشقم پیش
راست گفتند کالجنون فنون

ای رخ تو بهار و گلشن من	همچو جانست عشق در تن من
راست چون زلف تو بود تاریک	بی رخ تو جهان روشن من
همچو خورشید و ماه در تابد	عشق تو هر شبی ز روزن من
دست تو طوق گردن دگری	غم عشق تو طوق گردن من
ماه را راه گم شود در چرخ	هر شبی از خروش و شیون من
گر تو یک ره بجان همائی	بر زند با بهشت برزن من
خاکپایت برم چو سرمه بکار	گرچه دادی بباد خرمن من
رنجه کن پای خویش و کوته کن	دست جور و بلا ز دامن من
چون درآئی ز در تو ام بزمان	بر دمد لاله زار و سوسن من
تا سنائی ترا همیگوید	ای رخ تو بهار و گلشن من

من لطایف انواره

جام را نام آسمانی گنج کن	راح در ده روح را بی رنج کن
این دل و جان طبیعت سنج را	یکزمان از می طریقت سنج کن
تاج جان پاک را در راه دل	مفرش جانان جان آهنج کن

[illegible]

ای برادر در ره معنی قدم هشیار زن
در صف آزادگان چون دم زنی بیدار زن

شو خرد را جسم ساز و عقل رعنا را بسوز / تیغ محو اندر سرای نفس اشکبار زن
گردن اندر راه معنی چند که افراشتی / تیغ معنی را کنون بر حلق دعوی دار زن
گام زن مردانه وار و بگذر از موت و حیات / اندر دو کون اندر کذر لبیک محرم وار زن
از لباس کفر و ایمان هر دو بیرون آی زود / بردباری همچو ابراهیم ادهم وار زن

سالکان اندر سلامت استادی خفته‌اند
یکقدم اندر ملامت گر زنی بیدار زن

ای دل ار مولای عشقی یاد سلطانی مکن / در ره آزادگان بسیار ویرانی مکن
همره موسی و هرون باش در میدان عشق / فرش فرعونی مساز و فضل هامانی مکن
بیجمال خوب لاف یوسف مصری مزن / بیفراق و درد یاد پیر کنعانی مکن

در خراباتی که اینگوید که فاسق شو بشو
وندران مجلس که آن گوید مسلمانی مکن

زهره مردان نداری خدمت سلطان مکن / پنجه شیران نداری عزم این میدان مکن
فرش شاهان گر بدیدی گسترده شاهوار / خویشتن چنبر مساز و نقش شادروان مکن
خانه را اگر کدخدائی می‌ندانی کرد هیچ / پادشاهی زمین و ملکت یزدان مکن
در خراباتی ندانی رطل ما لا از یمال خورد / چهره زرد وار نداری دعوی ایمان مکن

صدق بوذرجمهر نداری چون سنائی بی‌نیاز
صدق سلمانی مجوی و دعوی هامان مکن

مرا شفقت بنا منه و بدانسان پرورید ایجان / که با یاد تو در دوزخ توانم آرمید ایجان

خرد

خرد داند که وصف او نداند | از ایرا نیست هم بالای جانان
چه جای دعوی سرو است در باغ | چه خواهد وصف سرتا پای جانان
نیابد کس ز آب چشمهٔ خضر | جز اندر نوش عیسی زای جانان
ندیدی وین کفر آمیز شکر | شکن در زلف جان فرسای جانان
همی کشف خردمندان کشف دار | سر اندر خود کشد بالای جانان

سنائی نیست با جان زنده لیکن
ز جانان است او گویان جانان

ز دست گرد و ز دستان جهان | نمیدانم سر و سامان جانان
ز بس کان شوخ داند پای بازی | شدم سرگشته و حیران جانان
گشاد از چشم من صد چشمه خون | دو بند زلف مشک افشان جانان
اگرچه خود ندارد بار دل | هزاران جان فدای جان جانان
چو زلف او رخ من پر شکن باد | اگر من بشکنم پیمان جانان
نبیند روز عمر من دگر مرگ | اگر باشم شبی مهمان جانان
سنائی ما سا کردان بود مست | همیشه در خط فرمان جانان

بود هموار او از بهر تفاخر
غلام و چاکر و دربان جانان

جانا نخست ما را مرد مدام کردی | وانگه مدام درد مست مدام کردی
بر ما چو از لطافت مل را حلال کردی | بر خصم ما ز غیرت کل را حرام کردی
دار الفروز ما را دار السرور کردی | دار الملام ما را دار السلام کردی
خام هند و پخته ما را تو دو شراب داری | در خام پخته کردی در پخته خام کردی

۹۳

گر فوت شود همی نماز از تو
بندیش بدل بسوز رنجوران

بر خیز و بیار زانچه زو گردد
چون توبهٔ من خمار مخموران

فریاد ز دست آن گران جانان
بی عافیه زاهدان بی نوران

از طلعتها چو روی عفریتان
از سبلتها چو نیش زنبوران

گویند بکوش تا مستور سے
در شهر شوی زمانه مشهوران

نزدیکی ما طلب کن ای مسکین
تا در قضا نباشی از دوران

لا والله اگر من این کنم هرگز
بیزارم از جزای مهجوران

معلوم شما نیست ز نادانی
ای زمرهٔ زاهدان مغروران

آنجا که مصیر ما بود فردا
بیرنج دهند مزد مزدوران

غزل [illegible]

غریب و عاشقم بر من نظر کن
بنزد عاشقان یکشب گذر کن

به پیش آن روی زرد و چشم گریان
ز بد عهدی دل خود را خبر کن

ترا رخصت که داد ای مهرپرور
که جان عاشقان زیر و زبر کن

نه بس کاریست کشتن عاشقانرا
برو فرمان بود کار دگر کن

سنائی رفت و با خود برد هجران
تو ناهش عاشق خسته جگر کن

ولیکن چون سحرگاهان بنالد
ز آه او سحرگاهان حذر کن

این که فرمودست که رو بر عاشقان بیداد کن
دوستانرا رنجه دار و دشمنانرا شاد کن

ملک جست چون بخواهد ماند بر تو جاودان
چند ازین بیداد خواهد بود رحمتی داد کن

ای عمل تقدیر کرده بر تو دوران فلک
ساعتی از عزل معزولان عالم یاد کن

فی حقایق الکبری [illegible]

[illegible] عاشق وار زن
[illegible] از [illegible] وار زن
[illegible] عطار زن
[illegible] عطار زن
[illegible] این طرار زن
[illegible] معشوق [illegible] ار زن
[illegible] بود در راه وصل [illegible]
[illegible] فوار زن
[illegible] شیار زن

۴۶

آشوب کم کن یکزمان ای بیوفای پاسبان
چندین چرا داری فغان ای بیوفای پاسبان

گر خود کنی یکزمان ای کافر نامهربان — افتاده کار من بجان ای بیوفای پاسبان
همراز عاشق گشته یا عاشق سرگشته — هم یار دیرین گشته ای بیوفای پاسبان
از بانگ های و هوی تو گم گشته‌ام در کوی تو — گشت این تنم چون موی تو ای بیوفای پاسبان
آرام گیر و کم خروش آخر بخون ما مکوش — در خون دل ما را مجوش ای بیوفای پاسبان
آخر نه من زار توام در درد بسیار توام — زار و گرفتار توام ای بیوفای پاسبان
خاک درت را بنده‌ام دایم ترا جوینده‌ام — هستم بدین تا زنده‌ام ای بیوفای پاسبان
بر ما چنین پستی مکن تندی و بدمستی مکن — جور و زبردستی مکن ای بیوفای پاسبان
زان قد علم نالم همی در خون دل پالم همی — از او بدین حالم همی ای بیوفای پاسبان
از تو سنائی خسته شد در دلش پیوسته شد — بر جان او این بسته شد ای بیوفای پاسبان

حرف الیاء قال الشیخ

ساقیا مستان خواب آلوده را بیدار کن — از فروغ باده رنگ روی‌شان گلنار کن
لاابالی پیشه گیر و عاشقی بر طاق نه — عشق را در کار گیر و عقل را بیکار کن
گر ز چرخ چنبری از غم همی خواهی نجات — دور باده پیش گیر و قصد زلف یار کن
پنج حس و چار طبع از پنج باده بر فروز — وز دو گیتی دل بیکبار از خوشی بیزار کن
دانشت بسیار باشد چون که اندک میخوری — دانشی کو غم فزاید از میش بردار کن
وز ره پنج حس خواهی که بار آید ترا — پنج باده نوش کن هر پنج در مسمار کن
دوستار عشق گشتی دشمن جانان مشو — چاکری چون می گرفتی بنده‌گی خمار کن
ور بعمر اندر سنائی نشسته بوده — از زبان عاجزی یکدم یکی استغفار کن

قال الشیخ [illegible]

[illegible]

۱۲ حون

[illegible]

و له ایضاً

چون در معشوق کوی حلقهٔ عاشق وار زن
چون در بتخانه جوئی چنگ در زنار زن

مستی و دیوانگی و عاشقی را جمع کن
هر سه را بر دار کن وز کوی معنی دار زن

گوهر صفات باید خدمت دریا گزین
در عقیق و لعل خواهی تکیه بر کهسار زن

شاهراه شرع را بر آسمان علم جوی
مرکب گفتار پی کن چنگ در کردار زن

چهرهٔ عذرات باید بر در و امن نشین
عشق بوذر وار گیر و کام سلمان وار زن

گر شکر بی زهر خواهی خار بی خرما مباش
جاه بوبکریت باید تیغ حیدر وار زن

مار فسق و خار جهلت گر ز ره یکسو نهد
سر بکوب آن مار را و آتش اندر خار زن

ای سنائی چند گوئی مدحت دین بکو
بس کن اکنون دست اندر رحمت جبار زن

گر رهی خواهی زدن بر پردهٔ عشاق زن
من نگویم هست را از جفت بگذر طاق زن

این سخن بگذشت از افلاک و از آفاق نیز
قصهٔ افلاک را بر تارک آفاق زن

خواجگی در خانه نه پس آبرا در خاک بند
مهتری بر طاق نه پس آتش اندر طاق زن

جرعهٔ دردصفا بر ریز بر اصحاب درد
خرقه پوشان ریا را بر قفا مخراق زن

این دقیقه دید نتوان کار از آن عالیتر است
لاف دقاقی بر و با بوعلی دقاق زن

عاشقی گر خواهد از دیدار معشوقی نشان
گر نشان خواهی در آنجا جان و دل بیرون نشان

چون مجرد گشتی و تسلیم کردستی تو دل
بیگمان آنکه تو از معشوق خود یابی نشان

چون ز خود بیخود شدی معشوق خود دریافتی
ذات هستی در نشان نیستی دیدن توان

نیستی دیدی که هستی را همیشه طالبست
نیستی جوینده را هستی کم در کهکشان

تا همی جویم نیابم چون بیابم گم شوم
گم شده کم کرده راه هر کجا بیند عیان

گر زلیخا نیستی در آسیای مهر آس	بیهده چندین حدیث یوسف کنعان مکن
چند بر موسی حدیث طور و اخبار کلیم	بدعت فرعون مدار و طاعت سلمان مکن

هفت چرخ و چار طبع و پنج حس محرم نیند
روی جز در حق مدار و حکم جز قرآن مکن

منکر بدای پارسا در عاشق مسکین مبین	باز بدفعلی چه داری بر مسلمانان یقین
من گنه کارم تو طاعت کن چه جویی جرم من	گر همی کویی ز من بهتر نباید بر زمین
باز خواهد دست شاه و شیر جوید بیشه را	بوم را ویرانه سازد همچو سگ را پارگین
هر که نشنیده است عدل عمر عبدالعزیز	لاجرم حجاج را خواند امیرالمؤمنین
مصطفی را یار بوبکر است اندر غار و بس	بولهب را یار بوجهلست یار و همنشین
الخبیثات و خبیثین گفت ایزد در نبی	تا بپرهیزند اهل طیبات و طیبین
عاجز آمد از شنیت ذلت عصیان تو	دفتر دردوده میان کرام الکاتبین
گر کلیم و فوطه بیطاعت بیاید پایگاه	پایگاهی میرسد مردم ز ریش و پوستین
روی ننماید عروس دین ترا گر هیچ تو	با قناعت چون سنائی غزنوی گردی قرین

فی کلماته الموزونه

خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بین	توسنه جانها در آن گوشه شب پوش بین
پیش رکاب جمال کیست گرفته عنان	چرخ جفاکیش بین لعل وفا گوش بین
گردش ایام دوش تعبیه ساخته است	سوخته عشق باش ساخته دوش بین
بر کند رو کوی او عرفه چو من صد هزار	عاشق جانباز بین مرده کفن پوش بین
گوش بینداز و آن نغمه و دستان شنو	دیده برانداز و آن خط و بناگوش بین
در بر تنگ شکر مار چه بان سور بین	بر سر سنگ سیاه صبر جگر جوش بین

جان سنائی از عشق خسته در کوی بین

98

وله ایضا

[illegible]

نازستی دلبران بر عاشقان زیبا بود	نازرا با هستی اندر دلبری دمساز کن
گر شکار خویش خواهی کرد جمله خلق را	زلف را گه چون کمند و گه چو چنگ بار کن
مهر تو گردنکشان را صید تو کرد آنگهی	پادشه امروز گشتی در جهان آوازکن

هزلیات الرقیقه

ای چون تو ندیده چشم آخر چه جمالست این	وی چون تو بعالم کم آخر چه کمالست این
تو با من و من پویان هر جای ترا جویان	ای شمع نکورویان آخر چه جمالست این
زان گلبن انسانی هر دم گلی افشانی	ای میوهٔ روحانی آخر چه نهالست این
در وصف تو عقل و جان چون من شده سرگردان	ای وهم ز تو حیران آخر چه جمالست این
گفتی که چو من دلبر داری بزمین بهتر	ای جادوی صورتگر آخر چه خیالست این
ای از پی داغ ما آرایش باغ ما	ای چشم و چراغ ما آخر چه مثالست این
هر روز نکوئی تو جز عشق نجوئی تو	ای ماه نکوئی تو آخر چه خصالست این
هر ذره مرا نرمک بخشی تو بناز نرمک	ای شوخک بی شرمک آخر چه وبالست این
پرسی چو منی دلبر بینی تو بعالم در	ای ماه نکو منظر آخر چه سؤالست این
ما را نه بدین سستی زین بیش همی جستی	ای خسته از آن جستی آخر چه ملالست این
گفتی همه جانا تو وصلست مرا با تو	ای هیچ دو با ما تو آخر چه دلالست این

گفتی که سنائی خود داریم وازو به صد
ای ناقد نیک و بد آخر چه محالست این

ای رشک رخ حورا آخر چه جمالست این	وی سرو سمن سیما آخر چه کمالست این
کوششم بوفای تو کوششی بجفای من	کس نی که ترا گوید آخر چه خیالست این
نابوده شبی شادان از وصل تو ای جانان	در هجر مرا کشتی آخر چه وبالست این

وله ایضا

[illegible]

چند ازین شاخ وفا ها سوختن | چند ازین تخم وفا ها کاشتن
خوب نبود بر چو من بیچاره | لشکر جور و جفا بگماشتن
زشت باشد با چو من درمانده | شرط و رسم مردمی بگذاشتن

هو الباقی الله الرفیق

غلاما خیز و ساقی را خبر کن | که حبش شب گذشت و باده در کن
چو مستان خفته اند از باده دوشام | صبوحی لعلشان صبح و سحر کن
بباغ صبح در هنگام نوروز | صبائی گرد بر گلبن نظر کن
جهان فردوس وش کن زانسیمی | ببوی گل بباغ اندر اثر کن
زبهر آبروی عاشقان را | خرد را در جهان عشق خبر کن
صفا را خاوری سازش زرینت | نثارش را در کسوفش باختر کن
برای ازخا در طامات عارف | پس آنگه در اختر همت نظر کن
چو گردون زینت از زنجیر زر ساز | چو جوزا همت از تیغ کمر کن
ور آن آغاز آغاز دگر گیر | ور آن انجام انجام دگر کن
چو عقش بلبلت از باغ جانت | روان وعظ را شاخ شجر کن
اگر خواهی که بر آتش نسوزی | چو ابراهیم قربان از پسر کن
ورت باید که سنگ کعبه سازی | چو اسمعیل فرمان پدر کن
برآمد سایه از دیوار عمرت | سبک چون آفتاب آهنگ در کن
بروتا در که دیر خرابات | حریفی گرد و با مستان نظر کن
چو بند و دام دیدی زود آنگه | دف و دفتر بگیر از می حذر کن
اگر اعقاب جستت ره بگیرد | سبک دفتر سلاح و دف سپر کن

وله ایضا

تا عیش عدو چو زهر گردد	با ما سخنان چو انگبین کن
بی باده مباش و هیچ	کوری همه دشمنان چنین کن

حرز حقایق اسراره

ساقیا برخیز و می در جام کن	در خرابات خراب آرام کن
آتش ناپاکی اندر چرخ زن	خاک تیره بر سر ایام کن
صحبت زنار بند آن پیشه گیر	خدمت جمشید آذرفام کن
با مغان اندر سفالی باده خور	دست با زردشتیان در جام کن
چون ترا گردون گردان رام کرد	مرکب ناراستی را رام کن
نام رندی بر تن خود کن درست	خویشتن را لاابالی نام کن
خویشتن را گر همی باید کام	چون سنائی مفلس خودکام کن

حرز دقایق افکاره

ای باد بکوی او گذر کن	معشوق مرا ز من خبر کن
با دلبر من بگو که جانا	در عاشق خود یکی نظر کن
چون لب که ز هجر تو بود خشک	از آب وصال خویش تر کن
صد دفتر هجر حفظ کردی	یک صفحه ز وصل هم زبر کن

در رنگ بی‌نمکی بجائیم
با من چو سنا تو سر بسر کن

خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بین	لعل شکر وش نگر سنبل خود پوش بین
تا که بر اسب جمال گشت سوار آن پسر	جمله عشاق را غاشیه بر دوش بین
جزع وی و لعل وی خامش و گویا شدند	جزع گویا نگر لعل خاموش بین

101

ای سنائی با سنائی هر زمان	چنگ در آل عبا خواهم زدن
دم زهر بر زنده پوشان قدم	از بقای بی فنا خواهم زدن

غزل

ای شوخ دیده اسب جفا پیش زین مکن — ما را چو چشم خویش نژند و حزین مکن
ای یا هر روی بر سر ما هر زمان ز جور — چون دور آسمان دگری برگزین مکن
مهری که خود نهادهٔ آن مهر بر مدار — مهری که خود نهاده آن مهر کین مکن
که چون خدای حاجب ما زاستان مساز — که چون خلیفه نایب ما زاستین مکن
در خال و لب نگر سمر عز و ذل مگوی — در زلف و رخ نگر سخن کفر و دین مکن
از زلف پاک دار و نشان گمان مجوی — وز روی شرم دار و حدیث یقین مکن
زلفت چو طوق گردن دیو لعین شده است — رخ چون چراغ حجرهٔ روح الامین مکن
ای ماه روح تیر تو با ماستان مباش — ای ما بتن کمان تو با ما کمین مکن
خواهی که لاله پاش نگردد دو چشم من — از روی خویش چشم جهان لاله چین مکن
بنشان نشان بر آتش و بر تیغ وز بهار — با هجر خویش مان نفسی همنشین مکن
تو هم منی و هم شکری با نو دهان تنبا — از خود بترس و دیدهٔ ما را چو هین مکن
ای از کمال و لطف و بزرگی بر آسمان — عهد و وفا و خدمت ما بر زمین مکن
مردی نه کودکی که زنی هر دم از تری — خود را چو کودکان و زنان نازنین مکن
با تو وفا کنیم و تو با ما جفا کنی — با ما همی چو آن نکنی باری این مکن
آخر ترا که گفت که در جام بیدلان — وقت علاج سرکه کن وانگبین مکن
آخر ترا که گفت که با عاشقان خویش — نان کنده بین مدار و سخن کنده بین مکن
آنان فسرده اند که شان پوستین کنی — ما را زغم چو سوخته پوستین مکن

[illegible]

ولد ایضا

[illegible]

برکشد و ز عشق و لاف زبان	خویشتن بسته در حمایت تو
ای امیری که بر سپهر جمال	آفتابست و ماه رایت تو
هست بی تحفه نشاط و طرب	آنکه او نیست در عنایت تو
جان و دل را همی نهیب رسد	زین ستمهای بینهایت تو
ای همه ساله احسن الحسنی	در صحیفه جمال آیت تو
در وفا کوشش با سنائی زانک	چند روز است در ولایت تو
هر سوئی تا فتم عنان طلب	جز عنا نیست بی عنایت تو

بیان ملیح

گر خسته دل همی نپسند بیار رو	تیمار عاشقی زر سهی بازدار رو
گر من کسیاد سبزم تو ابر نوبهار	ل تا که سیحو شد بر من بهار رو
پس گر برود هیچون عرقه شوم دراب	عرقه بمان مرا تو و کشتی بدار رو
ور من بسیاد تو شوم از تشنگی هلاک	ل تا شوم هلاک تو آبم بیار رو
گر در بهشت بی ما تنها تو میروی	ما را تو دست گیر با لک سپار رو

عرفان ملیح

عاشقم بر لعل شکرخای تو	فتنه ام بر قامت رعنای تو
ماه بر راه او فتاد از روی تو	سرو شرمنده شد از بالای تو
جان شد بد مسکن رنج و بلا	تا دل مسکین من شد جای تو
پوست در تن خشک دارم همچو چنگ	از هوای چنگ روح افزای تو
مرده را زنده کنی زآوای خوش	پس دم عیسی شده است آوای تو
باز بنما روی خود ای ماه رو	گر بی وصلت بود سودای تو

ولد ایضا

١٠٣

[illegible]

ایضا

[illegible]

جادوا از امنت اندر کل کون — هیچ دو لشکرانه چون ابروی تو

کفر و دین رانیست در بازار عشق — کینه داری چون خم گیسوی تو

چشم و دل را تر است و گرم از عشق تو — کام و لب خشکست و سر زانوی تو

ای بسا خلقا که اندر بند کرد — حلقها شان حلقهای موی تو

گر بهشتم نیست پس جادو چراست — آن دو چشم بوالعجب بر روی تو

عالمی را داروی جز چشم را — بیضیا چشمست از داروی تو

تا دل ریش مرا دست غمت — بست همچون مهره بر بازوی تو

کافرم چون چشم شوخت گردمم — دین و دنیا را بتار موی تو

دل چو نار و رخ چو سیبی کرده ام — از کلوخ امرود و شفتالوی تو

هر کسی محراب دارد هر سوئی — هست محراب سنائی سوی تو

ای بسا سرها که برد از جسمها — دیده شوخ خوشش جادوی تو

کی توانم پای در عشقت نهاد — با چنان دست و دل و بازوی تو

سگ به از عقل منست از عقل تو
ناف آهو نشمرد آهوی تو

موی چون کافور دارم از سر زلفین تو — زندگانی تلخ دارم از لب شیرین تو

خاک بر سر کردم از طور رخ پر آب تو — سنگ بر دل دارم از جور دل سنگین تو

مونسم من ماه و پروین است هر شب تا به روز — زان رخ چون ماه و زان دندان چون پروین تو

زعفرانست از رخ من توده بر بالین من — ارغوانست از رخ تو سوده بر بالین من

گر مسلمان کشتن آئین باشد اندر کافری — در مسلمانی مسلمان کشتنست آئین تو

رخنه افتد بیشک اندر دین تو زین کارها — کی پسندد عاشق تو رخنه اندر دین تو

۱۰۴۰

وله ایضاً

هم من لطایف افکاره

فالق الاصباح بر جانهای ما داد تو خواند
اندرین مجلس بما شادی و غمگینی ز خصم
روی ما بازاست تا تو حاضری از روی تو
یکزمان خوش باش با ما پیش از آن کز بیم خصم
این همه سحر حلال آخر کت آموز دهی

هین که وقت جاعل اللیل آمد از بیداد تو
چشم بد دور از دل غمگین و طبع شاد تو
جان ما خوش باد با دچون غایب شوی بر یاد تو
روز ما ناخوش کند گفتار زشت حاسد تو
گر سنائی هست اندر ساحری استاد تو

هم من نتایج افکاره

ای ببرده آب آتش روی تو
مشک و می را رنگ و مقدار بوی
چشمکانت جادوانند ای صنم
تیر عشقت در جهان بر من رسید
زنگیانند آن دو زلف پای کوب
با خروش و با فغان دیوانه وار

عالمی در آتش اند از خوی تو
ای ز رشک می چو روی و موی تو
نرگس آمد ای عجب جادوی تو
غازیانه زآن کمان ابروی تو
بوالعجب اندر نظاره روی تو
خاک باشیم بر سر اندر کوی تو

تا بدیدم زلف عنبرسای تو
وان خجسته طلعت زیبای تو

جان و دل نزدت فرستادم نخست
بیدل و بیجان ندارد قیمتی
آستینم پر ز خون و دیده پر سرشک
مشک عنبر بار اندر گل کون
من بنیارم دیده در باغ طرب
من بیارم دیدن اندر تیره شب

آمدم بیجان و دل در کوی تو
منکر این بی قیمت اندر جای تو
چشم خیره در رخ زیبای تو
چون فشانی زلف عنبرسای تو
سرو از رشک قد و بالای تو
مه ز رشک روی روح افزای تو

١٠٧

و له ایضاً

هم من افکاره

ازدی و امروز و فردا اگر بگوید جان فرد — پس ترا جان ازدی و امروز و فردا فرد گو
از برای انس جان اندر میان انس جان — یک رفیق هم سرشت و هم دم هم درد گو
گر همی دعوی کنی در مجلس افروزی چو شمع — پس برای جمع همچون شمع از خود خورد گو
در کمال ناقصان جو لیک هستی بی علتی — همچو گردون گرد گرد تنت گرد اگرد گو
در زوایای خرابات از چنین مستان هنوز — چند گویی مرد هست و مرد هست آمرد گو
بر درختی کاینچنین مرغان همی دستان کنند — زان درخت امروز شاخ و بیخ و برگ درد گو
ز آتش و باد و ز آب و خاک ایشان یادگار — یک فروغ و یک نسیم و یک نم و یک گرد گو

صنعت بدایع استعاره

خواجه غلط کرده است درچه در ابروی او — زانکه نماز دهی قبله دل سوی او
قبله عقل است و نقل پیچ و خم زلف او — دایه حور است و روح بوی خوش و خوی او
سعد فلک را شده است از پی کسب شرف — مسجد حاجت روا خاک سر کوی او
تا ز دو عید و یکی قدر چه خیزد ترا — عید همی بین و قدر در شکن موی او
بر سر کوی دل آتی تا باید یکدمی — زحمت درمان این زحمت دارو[ی] او
جادو اگر در بهشت نبود پس در رخش — از چه بهشتی شده است نرگس جادوی او
سایه گیسوش را دار غنیمت که دل — کیسه بسی دوخته است در خم گیسوی او
شیر فلک شد بشرط روبه بازی از آنک — تا بکف آرد مگر چشم چو آهوی او
قبله اگرچه بسیست در پی احرام دل — چشم سنائی نساخت قبله جز ابروی او
شد ز پی دین و جاه چون سم شبدیز شاه — سجده که و قبله گاه دایره روی او
سلطان بهرامشاه آنکه که زور هست — گردن گردون زدن بازی بازوی او
از پی شر خشم در همه چین و ختا — بچه یکی ترک نیست تا شده هندوی او

ولها ایضا

بر ظاهر خود نقش شریعت بگشاده	در باطن خود حرف حقیقت بسپرده
باهستی خود نزد فنا باخته بسیار	صد دست فزون مانده و یکدست نبرده
در آرزوی کوی خرابات صد سال	اول قدم از راه خرابی نسپرده
ایمن شده از عمر خود گشت شب و روز	در بیخودی کیسه بطرّار سپرده
وز آنکه ترا هستی ای خواجه تمام است	هان تا نکنی تکیه بر انفاس شمرده

زان پیش که نوبت بسر آید تو در انگوش
تا مرده زنده شوی ای زنده مرده

ای سنائی خیز بشکن زود قفل میکده	باز خر ما را زمانی زین غمان بیهده
جام جمشیدی بیار از بهر این آزادگان	دردی درده برای درد انجمن زده
درد صافی درده ای ساقی درین مجلس همی	تا زمانی می خوریم آسوده دل در میکده
محتسب را گو ترا با مست کوی ما چکار	می چه خواهی ای جوان زین عاشقان دل شده
می ندانی کادم از کتم عدم سوی وجود	از برای مهر با زان خرابات آمده
تا ترا روشن شود در کافری در تن	بت پرستی پیشه گیر اندر میان بتکده

غزل صباحی از نفایس

صیقل و جانم برد شوخی آفتی عیاره	باد دوستی خاکی بی آبی آتش پاره
زیرکی سنگی بلائی فتنه شکر لبی	پای بازی سر زنی دردی کشی میخواره
که ورا ایمان از رخ ایمان فزایش چگلی	گاه بر کفر از دو زلف کافرش بیغاره
کی بدین کفر و بدین ایمان من تن در نهد	هر کرا باشد چنان زلف و چنان رخساره
هر زمان در زلف جان آویز او کر بنگری	خون خلقی تازه یابی در خم هر تاره
هر زمان بینی زشور زلف او برخاسته	در میان عاشقان آزاده آواره

109

ولها ایضا

چون تو مهمان علیک عین الله
پیش جانی تناخت ارنی اینک
در تو ام جان علیک عین الله
اوفتان برفتن دل و جان را
مجلس و جان علیک عین الله
اندر آ اندر آ که خوش آوی
ای گلستان علیک عین الله
خرم ای جان علیک عین الله

مرده دل بوده ایم در شدت	ماو سے جان علیک عین الله
پیش خسرو تا کنیم بر لب تو	بوسه باران علیک عین الله
جان ما کن زلحن داودی	چون سلیمان علیک عین الله
باشد تا کنیم بر سر تو	شکر افشان علیک عین الله
پیش کاستانه‌ات برد سجده	بت کاسان علیک عین الله
خاکپایت ز عشق بوسه دهد	جان خاقان علیک عین الله
آنچه گویند صوفیانش آن	تو ئی آن آن علیک عین الله

ومن محاسن آیاته

ای مهر تو بر سینهٔ من مهر نهاده	ای عشق تو از دیدهٔ من آب گشاده
بسته کمر بندگی تو همه احرار	از سر کله خواجگی و کبر نهاده
دستان دو دست تو بعیوق رسیده	آوازهٔ آواز تو در شهر فتاده
ابدال شکسته همه در راه تو توبه	زهاد گرفته همه بر یاد تو باده
سبزه پیدا و ز غم کن دلم آزاد	ای داد تو ایزد ز ملاحت همه داده
پیوسته سنائی ز پی دیدن رویت	هم گوش بدر کرده و هم دیده نهاده

ومن آیاته تعالی

ای دریغا گر رسیدی سوی من پیغام تو	دوش زاری کردمی در آرزوی نام تو
بیتو من چون سوی تو آیم که خود نتوان سترد	نور هم نام تو از نسیم کمال نام تو
من بود از رخ نصیب چشم اکنون آمدم	تا صدف گردد مگر گوش من از پیغام تو
از عتاب خود کنون بر تو مسیر گر بهر تو	پر بریده به بود تا مانم اندر دام تو
نیست اندر تو چو یوم الحشر لهو و ظلم و لغو	همچو یوم الحشر فی الانجام باد ایام تو

ومن نکاته المحزونه

وله ایضاً

[illegible]

ای آنکه سر رندی و قلاشی داری	پس مردمی دست گر باره مراده

ای زاهد ابدال چو گرد ار بردمی
سردی مکن آن باده گرد ار مراده

ای دل اندیشم جان از بهر دل بگداخته	جان شیرین زین در کار دل بگداخته
تا دل و جان در نبازی دل نبیند ناز عز	کی سرا خور گشت هر کز مرکبی ناتاخته
بند ما در زاد باید همچو مرغابی بپای	طوق ایزد کرد باید در عشق چون فاخته
تا بروی آب چون مرغابیان دانی کذشت	در هوا چون فاخته پری پر و بال آخته
مرد این ره را که بر روی آب و آتش نشست	آب و آتش آشنا را داند از نشناخته
یاد کن این مرد را کو پای در دریا نهاد	از پس دشمن همی آمد علم افراخته
آب رود نیل هر دو مرد را بر سنگ زد	کم عیار آمد کی زو روح شد پرداخته
آتش نمرود و آن لشکر همی بینم بجای	زر آزر را دگر کن منجنیق انداخته
ایزد ش پیرایه چون زر کرد از آن کاتش [illegible]	هر زری کو دید آتش کار او شد ساخته

از عشق آن دو نرجس و زمهر آن دو لاله
بیخواب و بیقرارم چون بر گلت کلاله

خدمت کنم بپیشت همچون صراحی ایمان	تا بر نهی لبم را بر لب تو چون پیاله
تا روز ژاله بارد از چشم همچو رودم	آری نکو نماند بر روی لاله ژاله
وارم هزار بوسه بر روی و چشم تو من	گر میدهی و گرنه بیرون کشم قباله
مهمان حسن داری سیراز پی خرد را	مر تشنگان خود را ندهی یکی پیاله

و من کلماته الموزونه

ای ز آب زندگانی آتشی افروخته	و اندرو ایمان و کفر عاشقان را سوخته

۱۱۱

[illegible]

هرکجا صحرا است گرم و روشنست از آفتاب — تو از آن در سایه ماندستی که اندر خانه
تر برای ما بگرد دام ما کردی ولیک — دام ما را دانه هست و تو مرد دانه
برخودی عاشق نه بر ما ای سنائی بهر آنک — روز و شب مرد فسون و شعبده و افسانه

رو نه مرد عشق مائی ای سنائی بهر آنک
روز و شب گاهی در افسون گاه در افسانه

ای زده بر فلک سراپرده — رخت بر تخت عیسی آورده
ایکه از رشک نردبان فلک — با خود از خاک بر فلک برده
کرکسان گرسنه گرد تو دور — همه با گوشت مرغ خو کرده
پس اگر بر پریده سوی تو — نپریده از و بیازرده
لیک زشتست با چو تو عمری — ظلم را پر و بال گسترده
داد همنام خود بده مطلب — باری از هندوان نو برده
کی تواند سپیده چرده شدن — آنکه گرد ایزدش سیه چرده
ای درون هزار پرده شده — لنترانی نبشته بر پرده
گرچه مستوجبست حد ترا — این سنائی شراب ناخورده
هم و بالی نباشدت گر از او — درگذاری گناه ناکرده
بدهی این گدای گرسنه را — بدل نان برنج پرورده

من نه ارزیزم زکان انگیخته
من عزیزم از فلک بگریخته

چرخ در بالام گوهر بافته — طبع در پیشانم عنبر بیخته
آسمان رنگم ولیک از زردی شکل — آفتابی از هلال آویخته

زان می که چو از خم سفالین — تحویل کند در آبگینه
حاجی بشعاع او شب در — تا مکه ببیند از مدینه
آن دل که بیافت قطرهٔ زان — بهتر ز حدائق سکینه
آن دل شود از لطافت حق — اوصاف طرایف خزینه
یکسان شود آنکه بر او — مرغ و بره و غنم چو بینه
حیران شود او میان اصحاب — چون کبک دری میان چینه
گر نفس تو در ره خداوند — چون خوک و چو خرس شد سکینه
کم زانکه شوی ز نصرت حق — مانندهٔ نوح در سفینه

گر روی کنی سوی سنائی
چون پسته خوری تو شکر بینه

ای قوم مرا ز بچه مدارید علی الله — معشوق مرا ایش من آرید علی الله
گر هیچ ز یاری نهی بر لب او بوس — یک بوسه بمن صد بشمارید علی الله
ور هیچ بدست آرید از صورت معشوق — بر قبلهٔ زهاد نگارید علی الله
آن جسم که بر او مهر مغانست نهاده — الا بمن مغ بسپارید علی الله
از دین مسلمانی چون نام شمار است — از دین مغان شرم مدارید علی الله

گشتست سنائی مغ بید ولت بیدین
از دیدهٔ خود خون ببارید علی الله

سینه مکن گرچه سیمن سینه — زانکه نه مهتری که هم کینه
خوی تو چو برنده چو ناخن پیراست — گرچه بذیرنده چو آئینه
حسن تو دامست ولیکن ترا — دام چه سود است که بی چینه

این همه که عشقت از آن سو همه شادست ‌‌ ‌ اینجا که تویی نیست همه رنج و زهیرے
سودای زبان گرچه نشاطیست بظاهر ‌ ‌ خود سود دگر دارد سودای ضمیرے
راه وصفت عشق ز اغیار یگانه است ‌ ‌ نیکو نبود در ره او وصف پذیرے
خواهی که شوی محرم غین غم معشوق ‌ ‌ بیفای فقیهی شو و بیقاف فقیرے
تا در چمن صورت خویشی بتماشا ‌ ‌ یکمیوه ز شاخ چمن دوست نگیرے
از پوست برون آی و همه دوست شو ایرا ‌ ‌ کانکه که همه دوست شوی هیچ نمیرے

حرز اشعار الشهید

تنها پای اینره نداری چه پوئے ‌ ‌ دلا جای آن هست بدانی چه گوئے
ازین رهروان مخالف چه چاره ‌ ‌ که بر لاف کاهسر چارسوئے
اگر عاشقی کفر و ایمان یکی دان ‌ ‌ که در عقل عناست این تندخوئے
تو جانی وانگاشتستی که شخصی ‌ ‌ تو آبی و پنداشتستی سبوئے
همه چیز را تا نجوئی نیابی ‌ ‌ جز این دوست را تا نیابی نجوئے
یقین دان که تو او نباشی ولیکن ‌ ‌ چو تو در میانه نباشی تو اوئے

برخی رویتان من ای روبتان چو ماهی
ریحان بید لا نزا در زلفتان پناهی

با رویتان تنی را باطل نگشت حقی ‌ ‌ با زلفتان دلی را مشکل نماند راهی
جز رویتان که سازد جانهای عاشقان را ‌ ‌ از راه سجده گاهی وز مشک تکیه گاهی
جز لطفتان که دارد چون شد شمع محفل ‌ ‌ از تیش جنگجوئی وز نوش عذرخواهی
نگذاشت زلف و رختان اندر مصاف و مجلس ‌ ‌ در هیچ پای نعلی در هیچ سر کلاهی
با حد و خد هر یک خورشید کم ز ظلی ‌ ‌ با قد و قدر هر یک طوبی کم از گیاهی

رو بکرد خاکبازی کردکین آنراه هینت — کاندرین ره با براق جلد خرتازی کنے
نی تو تنکی مرد آن باشی که خودرا چون خلیل — درکف محنت چو کوی پهنه غازی کنے
ابنت سودای دماغ توکه دربازار صدق — با خس و خاشاک میخواهی که بزازی کنے
وقت آب وتخم کشتن کشته شیطان آفرین — وقت خرمن کوفتن با موسی انبازی کنے
مکذران در لهو و بازی عمر لیکن روز حشر — کیفر انکاهی بری جور عین بازی کنے

تلویح صریح

جانا نکوئی آخر مارا که توکجا ئے — گز ما ببرد آتش عشق تو آب ما ئے
مارا ز عشق کردی چون آسیای کردان — خود همچو دانه کشتی درزما و آسیا ئے
که در زمین دلها پنهان شوی چو پروین — گاه از سپهر جانها چون ماه نور زائے
از بهر لطف بستان ور قهر خود پرستان — چون برق می گریزی چون باد میربائے
بهر سماع دلها بر شاخهای طوبے — چون عندلیب بیدل همواره میسرائے
خورشید وار کردی چون ذرهای عقلی — دلهای عاشقان را در پرده هوائے
یاقوت بار کردی عشاق لاله رخ را — از نوک کلک نرگس بر لوح کهربائے
ای یافته جمالت در جلوه تختین — منشور حسن و تمکین از خلعت خدائے
روح القدس ندارد در خوبی و لطافت — با خاک کف پایت یکذره آشنائے
بردار پرده از رخ تا حضرت الهی — گردد ز مهر چهرت پر نور روشنائے
کوئی مرا بجوئی آخر کجا بجویم — در کرد کوی ارضی یا حلقه سمائے
بکشای سد مرجان تا همچو طبع پیمان — بندازد از جمالت جان تاج کبریائے
ای تافته جمالت از چار سوی ارکان — پنهان ز هر دو عالم در صدر پادشائے
بر چیره چند جویم انرا که او ندارد — سنبل بکوی رندی با راه پارسائے

از دام تو دانه و مرغی — در جام تو قطره و مردی
بیروی تو روح چیست بادی — بازلف تو شخص کیست گردی
خار است همه جهان و آنکه — روی تو در آن میانه وردی
در کوی تو نیست تشنگان را — جز خاک در تو آبخوردی
در راه تو نیست عاشقان را — جز داعیهٔ تو ره نوردی
در تو که رسد بدست مزدی — تا از تو نبود پای مردی
در عشق تو خود وفا کی آید — از خشک و تری و گرم و سردی
نیکیست که آینه نداری — تا هست شفات نیست دردی
ار آینه بدی بدستت — چشم تو ترا بچشم کردی

در شهر تو نیست جز سنائی
بی وصل تو جز که یاوه گردی

صبحدمان مست برآمد ز کوی — زلف ژولیده و ناشسته روی
زان رخ ناشسته چون آفتاب — صبح ز تشویر همی کند روی
از پی نظارهٔ آن شوخ چشم — شوی جدا گشته ز زن زن ز شوی
بوسه همی ریخت چو باران ز لب — در طرب و خنده و در های و هوی
بهر غذای دل ز آن وقت باز — بوسه چنانست لبم گرد کوی
ریخت همی آب شب و آب روز — آتش رویش بکنهای موی

همچو سنائی ز دو رویان عصر
روی بگردان که بیابیش روی

شغل سر مژگان وین از مرد متواری مجوی — سیرت ابرار از طبع اضراری مجوی

۱۱۶

آبروی

وله ایضا

آبروی عاشقان در خاکپایش تعبیه است
خاکپایش را زبهر آب سرگردم همی

از پی گرد سم شبدیز او وقت نثار
که ز دیده سیم و که از روی زر گردم همی

روی تا دارم بکویش در بهشتم در بهشت
چون ز کویش باز گردم در سقر گردم همی

که گهی از شرم تر گردم ز چشم آورکشش
بوالعجب مردی منم کز چشم تر گردم همی

گر هنوز از دو لبش جویم غذا نشگفت از آنکه
در هوای عشقش اکنون غنچه بر گردم همی

تا چو شیر او رخ بخون دارد من از بهر غذاش
همچو ناف آهو از خون بارور گردم همی

روی زرد من عکس روی چون زر
زان چو سایه گرد آن دیوار در گردم همی

گرچه هستم با دل آهوی ماده وقت ضعف
چون ز عشقش با دم آید شیر نر گردم همی

هرچه پشمیم پوستین در ره همی تا در تر آنک
من سلیم از پوستینش سغبه تر گردم همی

تا سنائی و سنائی گشتم اندر عشق او
باز در وصف دهانش پر درر گردم همی

١١٧

گرد رخت صف زده لشکر دیو و پری
ملک سلیمان تراست گم مکن انگشتری

پرده خوبی لبا ز است بیرون خرام
زهره زهره بسوز زان رخ چون مشتری

از پی موی تو شد بر سر کوی خرد
دیده اسلامیان سجده که کافری

کفر ممکن شدی در سر زلفین تو
گر بنکردی لبت دعوی پیغمبری

عشق تو آورد خوی خستن همه
هجر تو آورد رسم کشتن بی داوری

هجر تو مانند وصل هست روا هر آنک
بر سر بازار نیز کور بود مشتری

صلح جدا کن ز جنگ زانکه نه نیکو بود
دستکه شیشه گر با یکه کاززرے

عقل در دل بزد عشق تو کفت اندرای
صدر سرا آن تست کم بحرم سنکری

عشق تو همچون فلک خرمن شادی بداد
صد کس را یک قفیز یک کس را صد کری

زخم داری بهر دشمن رحم داری بهر دوست / دوست بودم از چه بر من زخم چون دشمن زدی
پس چو هست از خم شاه ما همی کرد چو نیست / آنچه بر دشمن خود زد چرا بر من زدی
شاه بهرام شه آن شه که اندر دولتش / زو که چون گردون جهانی خصم را گردن زدی
چرخ چندان بر زمین کی زد بصد دوران که تو / زان سنان چرخ دوز و گرز کوه افکن زدی

هم او ایضاً

باز این چه عیاری است شب پوش نهادستی / آشوب دل ما را بر دوش نهادستی
بازان چه شگرفی را بر شعلهٔ کافورے / صد گردم مشکین را بر دوش نهادستی
در غارت بسیاران چون عادت عیاران / هم چشم گشادستی هم گوش نهادستی
ای روز دو عالم را پوشیده کلاه تو / ناشسته بچه معنی را شب پوش نهادستی
از جرعهٔ تو اقلیمی در شور تو از شوخی / لعل شکر افشان را خاموش نهادستی
از کشی و چالاکی پیران طریقت را / صد غاشیه از عشقت بر دوش نهادستی
یکبوسهٔ تو دلها را کرده است گرو آنگه / کو نقطه‌ای از وی بر دوش نهادستی
سحر که تو کردستی تا نام سنائی را / با اینهمه هشیاری بیهوش نهادستی

وله ایضاً

عشق تو برد از من مایهٔ مائی و منی / خود نبود عشق ترا چارهٔ زبیخویشتنی
دست کسی بر نرسد بشاخ هویت تو / تا رگ خلیت او بیخ و بن بر نکنی
با لب تو باد سیرت نیکی و بدی / با رخ تو خاک بود صورت مردی و زنی
خنجر تیز نیست برا و خنجر هر کس که بری / حلقه بگوش نیست در او حلقهٔ هر در که زنی
پردهٔ زهد که تو روی بلال حبشی / عود سرا پردهٔ تو جان اویس قرنی
جان مرا هست کنی مست چو بر من گذری / عقل مرا پست کنی زلف چو بر هم شکنی

ای سنائی چند لاف از خواجه و مهتر زنی
دار قلابان نهی تهمیه سلطان زر زنی

رانیت بر چرخ سر دار دهمی چون آفتاب / خیمه ات از چرخ چون می بگذری بر تر زنی
با یجوز و لا یجوز اندر مشو در کوی عشق / رخت دل در خانهٔ تا کی چو دربان در زنی
مصر اگر اقطاع داری دست از کنعان بدار / از علی بیزار گردی دست در قنبر زنی
معرفت خواهی مدد در معروف کرخی منکری / ای جنب شرمی نداری با جنیدی در زنی
آتش اندر کشور اندازی و می سوزی همی / باز لاف از آبروی صاحب کشور زنی
پارسازی بر خرت الت نمی بینی همی / از چه معنی بگذری تو آتش اندر خر زنی
از هوای آدمیت سینه را معزول کن / گرد همت گرد تا بر اوج گردون پر زنی
مطربی با جلدی بدان هر ساعتی بی زیر و بم / پرده دیگر نوازی زخمهٔ دیگر زنی
گر یکی دم بر تو افتد باز پرس از با دفقه / قال قالی پیش گیری چنگ در دفتر زنی
باز اگر در صدر رفعت مفتی لازم کند / فقه را منکر شوی با شیخ شبلی بر زنی
امر قال الله اگر دانی صلیب از کف بنه / تا که از عیسی گران جوئی و لاف از خر زنی
تا بر این خاکی گرو باد است کار جاه و مال / شاید از آتش آب و جاه و مال اندر زر زنی
پای بر سر گیر اگر خواهی که پروازی کنی / چون ز شکستی بت روا باشد که بر بتگر زنی
جامه مؤمن سینه کافر رسم ترسایان بود / روی چون بود ز منائی راه چون آزر زنی
سنگ با معنی به از یاقوت با دعوی چرا / از گریبان پاره برداری بدامن بر زنی
اینهمه زنگست و نیرنگست زینجا سر بتاب / عاشقی شو تا صفا جا چنگ در دلبر زنی
گر ازین دعوی بمعنی قدم یکسو نهی / پای بر کیوان نهی و خیمه بر اختر زنی
نکته های خوب من چون شکر آید مر ترا / پس چنان باید که نار از رشک بر عسکر زنی

زین پس مطلب میان مجلس	آزار دل خویش سنائی

تا هیچ کسی ترا نگوید
کای پیشه تو جفانمائی

غالیه بر عاج برآمیختی	مورچه از عاج برانگیختی
بر گل سرخ ای صنم دلربا	رغم مرا مشک سیه بیختی
روز فسرده زنده برای مرا	با شب تاریک برآمیختی
اشک رخ من چو عقیق ورست	تا شبه از سیم برانگیختی

با دل من بر دو جفا باختی
بر سر من گرد بلا بیختی

ای یوسف ایام ز عشق تو سنائی	مانند یعقوب شد از درد جدائی
تا چند بسوی دل عشاق چو خورشید	هر روز برنگ دگر از پرده برآئی
کاهی رخ تو سجده بر دشتی دون را	که باز کند زلف تو دعوی خدائی
در وصل تو با خوی تو دعوی خرد نیست	جان را ز خم زلف تو امید رهائی
پس بو العجب آسائی و وین بو العجبی بس	کاندر همه تن کس نه بداند که کجائی
از ما چه شوی پنهان کاندر ره پنهان	ما جمله توایم ای پسر خوب و تو مائی
آنجا که توئی من نتوانم که بباشم	وین جا که منم مانده تو دانم که نیائی

وله ایضاً رحمه الله

ای پیشه تو جفانمائی	در بند چه چیزی و کجائی
باری بکشد خیال تو هست	گر زانکه بمردمی نمائی
بیگانگی ای نگار بگذار	چون با تو فتادم آشنائی

زین بیش مکن جفا و بیداد
بر عاشق خویشتن سنائی
[illegible]

حرف الیاء و قطعات

اگر در کوی قناعت مرا یکبار بستی
[illegible]
مرا با زهد و قرآن و مستوری چکار استی
[illegible]

وله ایضاً
[illegible]

در دل دیوانه رنگ من نبودی تند و تیز — یا بهشتی ترزین بدی یارا ازین به داشتی
عاشق بیچاره بی پرستش است آخر تنم — در حق بیمار خود تیمار ازین به داشتی
کار من مشکل شد ار نی دوست در دل بر دنم — نرگس مرکار را برکار ازین به داشتی

شد دلم مغرور آن گفتار جان افزای تو
آه اگر در عشق من گفتار ازین به داشتی

گر هیچ نگاریم بر خلق عیان ستی — ای شاد که خلقی مونخوش که جهان ستی
از خلق نهان زان شد تا جمله ترا باشد — گر هیچ بدیدستی زانی همگان ستی
جان دید جمالش را ورنه بهمه داشی — در بان غلامش را ز و باز که دانستی
دل قهر دو زلفش دید انگشت گزان افشند — گر لطف لبش دیدی انگشت زنان ستی
زیر و زبر عالم بهر طلبت ار نه — تنگا که زمینستی لنگا که زمان ستی
گر نور پذیرفستی زو شش جهت عالم — پستی همه بالاستی بالا همه کان ستی
گر کل بپذیرفتی زو نور تجلی که — گل کعبه چرختی دل گلشن جان ستی
گفت است که یک روزی جانت ببرم چون دل — من بنده از و زم ایکاش چنان ستی
جانیست سنائی را در دیده سنان او — پس گر نه چنینستی بیجان چه چنان ستی
او گر نه چنینستی چون نیزه سلطان کی — بر رفته و بر جسته بر بسته میان ستی
بهرام شه مسعود آن شه که عشرت — سایش سپهرستی گر هیچ جوان ستی
ور هیچ گرا کردی در رکه چون خلدش — هم رایت ز هستی هم خانه خان ستی

چرخ ار چو ملک بودی شاگرد سنائی را
پریدن مرغانش تا حشر بیان ستی

چرا چو رور بهار اى نگار خرگاهی — بر این غریب نه بر یک نهاد و بگراهی

121

تراوارم عزیزا ای ماه چون گل | چرا ای نسیمتم چون خار داری
نکرتا کی مرا از داغ هجران | لبی خشک و دلی پرنار داری
تو خود تنها جانرا می بسوزی | چرا برخود بلارا یار داری
بکن رحمی بدین عاشق اگر هیچ | امید رحمت جبار داری

سنائیرا چنان باید کزین پس
زوصل خویش برخوردار داری

دلا تا کی سر گفتار داری | طریق دیدن و کردار داری
ظهور ظاهر احوال خودرا | ظهور ظاهر اظهار داری
اگر مشتاق دلداری ودایم | امید دیدن دلدار داری
زدیدارت نپوشیده است دیدار | ببین دیدار اگر دیدار داری
مسلمان نیستی تا همچو گبران | زمستی برمیان زنار بندی

دلا تا چون سنائی در ره دین
طریق زهد و استغفار داری

ای آنکه بدو لب سیب آب حیاتی | جانزاید و شکر زغم هجر نباتی
آرایش دنیی تو و آسایش جانی | انس دل و نور بصر و عین حیاتی
از خوبی خود غیرت خوبان جهانی | در حسن ملاحت صنم حور صفاتی
از لطف در الفاظ البشر تحفهٔ روحی | در حسن در انفاس ملک وصف صلاتی
اوصاف جمال تو همه کس بنداند | زیرا که تو توقیع رفیع الدرجاتی

لولاک لما کنت امنی بحیاتی
والعیش بهیئک ادانت ثباتی

من نکاته الحرفیه

آن دلبر عیار من ار یار منستی
کوس لمن الملک زدن کار منستی

گر هیچ کلاهی نهدم از سر تشریف
سیاره کنون ریشهٔ دستار منستی

بر افسر شاهان جهانم بودی فخر
گر پاردم مرکب شراف منستی

ور گل وهدی چشم مرا از رخ چون باغ
صحرای فلک جمله سمن زار منستی

گر هیچ عزیزی دهدم از پس خواری
بالله همه گلهای جهان خار منستی

جوزای اگر کش کشدی غاشیهٔ من
گر حشمت ابهره زنار منستی

ور کژدم زلفش گزدی مر جگر مرا
هر چیز که آن مال جهان مار منستی

هر روز دلی نو دهدم از دولب خویش
گر دیدهٔ شوخش نه جگرخوار منستی

یاری که نسوزد نه بسازد ز لب او
شایستی اگر درد دل بیمار منستی

گر هیچ قبولی کندم سایه آندر
خورشید کنون سایهٔ دیوار منستی

گر لطف لبش نیستی از قهر دو زلفش
هر چوب که افراخته نزد دار منستی

گویند که جز هیچ کسانرا نخرد یار
من هیچکسم کاش خریدار منستی

در داغ سنائی ننهادی صفت او
کی خلق چنین شیفته گفتار منستی

صنما ان خط مشکین که فرا آوردی
بر گل از غالیه گوئی که طراز آوردی

گرچه خوبست بگرد رخ تو زلف دراز
خط بسی خوبتر از زلف دراز آوردی

گر نیاز است رهی را بخط خوب تو باز
تو رهی را بخط خویش نیاز آوردی

قبله ساختی از غالیه بر سیم سپید
تا بدان قبله بتا نرا بنماز آوردی

پیش خلق از جهت شعبده و بوالعجبی
نرگس بوالعجب شعبده باز آوردی

چون زادم و میمردم حالی گزیدمی | کاندر دهان خلق به نیکی فتادمی
نیکی چو نیست یافتی باری از جهان | آخر کسی که رازی با او گشادمی
امروز من زدهی پس و بسیار بدترم | فردا مباد کز بود او من بهادمی

هزج الالة الفرحة

عشق و شراب و یار و خرابات و کافری | هر کس که یافت شد ز همه اندهان بری
از راه کج بسوی خرابات راه یافت | کفرش همه شد و توحید و کافری
بگذاشت آنچه بود هم از هجر و هم ز وصل | برخواست از تصرف و از راه داوری
بیزار شد ز هرچه بجز عشق و باده بود | بست او میان پیش یکی بت بچاکری
برخیز السنائی باده بخواه و چنگ | اینست دین ما و طریق قلندری
مرد آن بود که داند هر جای رای خویش | مردان بکار عشق نباشند سرسری

هزج مقالة المکنونة

الا ای لعبت ساقی می پر کن مرا جامی | که پیدا نیست کار مرد درین گیتی سرانجامی
کنون چون توبه بشکستم بخلوت با تو بنشستم | زمی باید که در دستم نهی هر ساعتی جامی
نباید خورد چندین غم بباید زیستن خرم | که از ما اندرین عالم نخواهد ماند جز نامی
همی خور باده صافی ز غم آن به که کم لافی | که هرگز عالم جافی نگیرد با کسی آرامی
منه بر خط گردون سر ز عمر خویشتن بر خور | که عمر ترا ازین خوشتر نخواهد بود ایامی
چرا باشی چو غمناکی مدار از مفلسیها باک | که ناکاهان شوی خاکی ندیده از جهان کامی
مترس از کار نابوده مخور اندوه بیهوده | دل از غم دار آسوده بکام خود بزن گامی
ترا دهر است بدخواهی نشسته در کمینگاهی | ز غداری بهر راهی بگسترده ترا دامی

هزج نکارة الابکاره

عاشق نشوی اگر توانی	تا در غم عاشقی نمانی
این عشق به اختیار نبود	دانم که همین قدر بدانی
هرگز نبری تو نام عاشق	تا دفتر عشق بر نخوانی
آب رخ عاشقان نریزی	تا آب ز چشم خود نرانی
معشوقه وفای کس نجوید	هرچند ز دیده خون چکانی
اینست رضای او که اکنون	بر روی زمین یکی نمانی
بسیار جفا کشیدی آخر	او را ببر او برسانی
اینست نصیحت سنائی	عاشق نشوی اگر توانی

هذا ابیاته الرقیقه

نگوئی تا بگلبن بر چه غلغل وارد القمری	که چندان لحن بسیار زوئی نالد ز کم صبری
بلحن اندر همی گوید که سبحانا نگارنده	که بنگارد چنان روئی بدان خوبی خوش چهری
مسیحا دم و موسی کف سلیمان طبع و یوسف رخ	محمد دین و آدم رای و خو کرده به بیمهری
برو در آرایش بکتب شبانک زینت ملعب	ضیاء روز و شمع شب شکر لب نرگسان چشم جهری
اگر آتش پرستی را ز عشق او بترسانی	ز بیم آتش عشقش شود بیزار از گبری

هذا افکاره الدقیقه

تا معتکف راه خرابات نگردی	شایسته ارباب کرامات نگردی
از بند علایق نشود نفس تو آزاد	تا بنده رندان خرابات نگردی
در راه حقیقت نشوی قبله احرار	تا قدوه اصحاب لباسات نگردی
تا خدمت رندان نگزینی بدل و جان	شایسته سکان سموات نگردی
تا در صف اول نشوی فاتحه قتل	اندر صف ثانی تحیات نگردی

نهد هر لحظه از هجران مرا بر جان و دل داغی | زند از غمزه هر ساعت مرا بر سینه زوبینی

بنازارد اگر گویم برابر آن نگارین را
بجور زنهار بر جانم مکن بیداد چندینی

از ماه رخی نوش لبی شوخ بلائی | هر روز همی بینم رنجی و عنائی
شکر است مرا آنکه نباشد سر و کارش | با پاک پری عشوه دهی شوخ دغائی
کوئی که ندارد بجهان پیشه دیگر | جز آنکه کند با من بیچاره جفائی
تا چند کند جور و جفا با من عاشق | ناکرده بجای من یکروز وفائی
تا چند کشم جورش من بنده بدعوی | یعنی که همی آیم من نیز زجائی
دانم که خلل ناید در حشمت او را | گر عاشق او باشد بیچاره گدائی
گر جامه کنم پاره وگر بذل کنم دل | گوید که مرا هست درین هر دو ریائی
خورشید رخست او و سنائیز از آن چه | چون نیست نصیب او هر روز ضیائی

کاه آن آمد بتا کاندر خرابی دم زنی
شور در میراث خواران بنی آدم زنی

کارنامه نیستی سازی بر کشائی تا یکی | آتش اندر بار نامه کعبه و زمزم زنی
صد هزاران جان ستواری ز رازی بر زلف | چون بد و کوکب کنند عقلها را خم زنی
بر سر سودائیان نه تاج گر گوهر زنی | بر سر سودائیان زن تیغ گر محکم زنی
تیغ خود از خون هر تر دامنی رنگین مکن | چون تو رستم پیشه آن به که بر رستم زنی
پاکبازان جهان چون سوخته عشق تواند | خام دستی باشد ار با خام دستان کم زنی
در خرابات نهاد خود بر اسوده خلق | غمزه بر هم زن یکی تا خلق را بر هم زنی
ما بامیدی هدف کردیم جان چون دیگران | تا تو تیر از غمزه سازی بر سنائی هم زنی

چو من ز آتش غیرت بنا و کعبه بسوزم
تو از میان دو ابرو فراز قبله بسازی

پس از فراز بناشد خراز نشیب ولیکن
جهان عشق تو دارد پس از فراز فرازی

گداخت مایهٔ صبرم ز بانگ شکر لفظت
که عتاب نمودن بیا رسی و بنازی

نه آن عجب که شنیدم که صبر نوش گداز
عجب تر آنکه بدیدم ز نوش صبر گدازی

ز بوسه تو نماید زمانه نافه شناسی
ز غمزه تو فزاید جهان کتاب مغازی

چه موی و روی تو بیند خرد چگونه نگوید
زهی دو مؤمن نمازی ز هیچ و کافر تازی

جمال و جاه درست چو یافتی ز زمانه
بناز بر همه خوبان که زیبدت که بنازی

بقا و دوام جمالت همیشه باد چو عشقت
که هیچ عیب ندارد چو عمر خویش درازی

چو شد به نزد سنائی یکی جفا و وفات
رسید کار به جان و گذشت عمر به بازی

گفتی که بخواهیم ترا گرت حسینی
ظنم نه چنان بود که با ما تو چنینی

بر آتش تیزم بنشانی به نشینم
بر دیده خویشت بنشانم بنشینی

ای بس که بگوئی و مرا باز نیابی
ای بس که بگوئی و مرا باز نه بینی

هم دوست ترا از من بود هر که گزینی
با من نه بر آئی و به دل با دگر آئی

من بر سر صلحم تو چرا جنگ گزینی
من بر سر مهرم تو چرا بر سر کینی

کو نی دگری کیمیا شرط نباشد
تو یار نخستین من و باز پسینی

زان خط که تو بر عارض گلگون کشیدی
ابدال جهان را همه در کار کشیدی

بر ماه به پرگار کشیدی خط مشکین
دلها همه در نقطه پرگار کشیدی

هر دل که ترا جست چو دیوانه ستی
در سلسله زلف زره دار کشیدی

١٢٧

ای انکه ز قلاشی بر خلق تو ترسا سنی — در زهد عبادت آر چون بوذر و سلمانی
در خدمت این مردم تا تن نه بر سنجانی — حقا که تو بر اسپی چون زاهد او ثانی
چون شاد نباشم من از رحمت یزدانی — دید از چنین قومی دارد بمن ارزانی
تا دید سنائیرا در مجلس روحانی — با دست بدست او زین زهد بسامانی
امروز بدانست او کان صدر مسلمانی — چون گفت ز بیخویشی سبحانی و سبحانی

تمت الغزلیات

وله فی الترکیب بیت الترجیع در ستایش ابو المفاخر محمد بن منصور قاضی القضاة فرماید

ای دل اندر جانانست باید منزل اندر جان مکن — دیده در کبری مدار و تکیه بر ایمان مکن
ور زر عنانی هنوز از جای رایت الهی است — جان این مردان نگیر و رای این میدان مکن
گرت باید تا مسلمانی در صفات خود ممان — ور نخواهی تا نیفتی گرد خود جولان مکن
گوی شو کیبار گی اندر خم چوگان یار — خویش را چون زلف او که گوی که چوگان مکن
از برای نام و بانگی چون لب خاموش او — نیست را پیدا مپیما روی هست را پنهان مکن
از جمال روی جانان جز نگارستان مساز — در خیال چشم او جز دیده نرگسدان مکن
گر جهان دریا شود چون عشق او همراه تست — زحمت کشتی مخواه و یاد کشتیبان مکن
با تو گر جانان حدیث دل کند مردانه باش — جان بشکرانه بده بر خویشتن تاوان مکن
آتش او هر زمان جان دگر بخشد ترا — با چنین آتش حدیث چشمه حیوان مکن
چون شفای دلربا از خستگی دردست — خسته را مرهم مساز و درد را درمان مکن
در قبیله عاشقی آئین و رسم قبله نیست — گر قبول خواهی اینجا قبله آبادان مکن
نزد تو شاه است مهمان آمده از راه دور — شاه را در کلبه ادبار در زندان مکن
مطبخ دار الملک تن را گوهر افسر مساز — نقد دار الضرب دل را نقش شادروان مکن

چون قبول مفخر دین بو المفاخر یافتی ‏— آتش اند لاف دین کفر و فخر و عار زن

شیخ الاسلام جمال دین مفتی المشرقین ‏— سیف حق تاج خطیبان شمع شرع اقضی القضات

بند سیم

انکه از شمشیر شرع اندر مصاف کفر و شر ‏— رایت هم نام خود را کرد هم نام پدر

انکه پیش رای و لفظش کو ئی اندر کار دین ‏— روشنی کوهر فراش کرد و شیرینی شکر

آن نکونامی که بیرون برد چون هم نام خویش ‏— رخت عشق از بهشت باغ ده هشت بام و پنج در

انکه بهر ارغوانی رنکش از ایثار نور ‏— کرد خالی بر درخت ارغوان کیسه قمر

کاذبان را حلم او چون صبح کاذب پرده دار ‏— صادقان را علم او چون صبح صادق پرده در

هست پیش مدعی و مدعا از روی عدل ‏— آفتاب سایه دار و سایه خورشید فر

کر قضا در پای از رف آمد از آن او را چه باک ‏— آفتاب سایه را هرکز نکرده است ابتر

شد ز نور روی او چشم بد اندیشان چو سیم ‏— کشت از فضل علو شان کار ملت همچو زر

هر که بر وی دو زبانی کرد چون پرکار و کلک ‏— وانکه در صدرش دو روئی کرد چون تیغ و تبر

آنچه تیغ کند کرد اول دل اندر کار تن ‏— وین چو کلک سست کرد آخر تن اندر کار سر

رتبت سامیش چون بسم الله آمد نزد عقل ‏— زانکه آن تاج سور کشت است و این تاج صور

این دو عالم علم دارد در نهاد منتخب ‏— وآن جهانی رمز دارد در حروف مختصر

کنیت و نام وی و نام پدرش اکنون ببین ‏— حرف آن و این اکر باور نیاید بر شمر

نوزده حرفست این و نوزده حرفست آن ‏— هر یکی زین حرفها مان از زبانیه عوان اندر سقر

کر ندانی این چنین رمزی که کفتم کو شد ار ‏— ور بدانی کوش من زین پس بتست بارنا بیخوا جبات

بند چهارم

تا نقاب از چهره جان مقدس بر کرفت ‏— هر که صاحب دیده بود آنجا دل از دل بر کرفت

گفتیش با آن لقب آنگونه در خورد هست / این و آن ده حرف اکنون خواهی این خواه آن

آسمان دانست چندین که که هست روح را / این چنین قدری در اجزای چنین خاکی دفین

خاک بیزی از پی آن کرد چندین ماه و سال / تا چنین قدری بدست آورد تا که بر زمین

کرت باید تا هم اندر خطهٔ کون و فساد / نفس کلی را ببینی نفس جزئی را ببین

شاد باش ای شرع بیتو همچو موسی بی‌عصا / دیو زیر ای علم بیتو چون سلیمان بی‌نگین

اندوه و شادیت چون زلزال و جنبش برقرار است / کی تواند کرد طبعت شاد و چرخ اندوهگین

جنبش از نور ملک داری نه از نار فلک / مادت از ماء معین داری نه از ماء مهین

گر بکرسی بر شوی خوانند بر جانت همی / قل اعوذ آیت الکرسی بجنبد حور عین

چون تو دامنهای دُر پاشی بدانکه عقلرا / از شتاب در چدن گردد گریبان آستین

زهره در چرخ سیم باشد مریدت زین سپس / زهره را بی سبحه نشکارد همی نقاش چین

روح قدسی را ترقی نیست زان منزل که هست / ورنه از پند تو کروبی شدی روح الامین

تا تو سلمان وار گشتی مر او در مدح تو / بوذر دیگر همی خواند کرام الکاتبین

تو چو سلمان در عطا هرگز نگشتی گرد لا / من چو بوذر در ثنا هرگز نگردم گرد لا

بند ششم

ای ز عصمت بر تو هر ساعت نگهبانی دگر / وز تو بر ما هر زمانی فضل و احسانی دگر

ای ترا از روی همت هم در این ایوان و صدر / از ورای آفرینش صدر و ایوانی دگر

جز بتسلیم تو اندر عالم ایمان که ساخت / هر زمان تو خاتم از بهر سلیمانی دگر

هر که هر شب دامن اقبال تو بگرفت سخت / چاک زد چون صبح هر روزی گریبانی دگر

سیف حقی رو که تا تائید حق افسان تست / حاجتت ناید بافسون و بافسانی دگر

تا ترا صدر خراسان خواند سلطان عراق / شد خراسان بر زمین زین فخر سلطانی دگر

۱۳۰

واگه گر گفتی که در تو هیچ حکمت نیست ننگ | چون حکیمانت نه بنیم ساعتی مستی خراب
گو بهم اورا بگه تا من خر بوم بس بیخرد | خاک بر سر حکمتی را کو نباید بی شراب
گر تو بشناسی حکیم امثال داری را که او | پاسبان خویش اندر همی دارد ز روی خواب
بس حکیمی هم ندانم جامه شو تیرا که او | روز روشن خورشید را از بر سیه برکش نقاب
نظم من زاین یافته گویان تا کنون افسرده بود | وین عجب نبود که از سردی فسرده گردد آب
ور کنون از رای تو بگشادم نبود عجب | زانکه چون آتش کلید آب بسته است اقتاب
مدح گفتن جز ترا از چون منی باشد خطا | شکر مست کردن ترا با ما دهد باشد صواب
زین پس اکنون در نهاد کهتری و مهتری | در ثنا و در عطا از تو صلات از من صلات

بند هشتم

ای بتو روشن دو موضع هم سرای هم سریر | وی بتو جامع دو جامع هم صغیر و هم کبیر
عزم سلطان بنهادی خرم شیطان فریب | حلم را خاکی مزاج علم را پاکی پذیر
قابل مدحی نداری چون خطا اول محال | قایل مدحم ندارم چون دم آخر نظیر
نه ز بد شعری بهر صدری ندارم اختلاط | لیک بمعنی همی در پیش هر خر خیر خیر
از برای پاره نان بردن توان آبروی | ور برای جرعه‌ی می رفت نتوان در سعیر
عقل از آدم بستد ازو همی یاد دیگران | از پی نانی بدست فاسقی باشم اسیر
حرص گوید چون نکردی کر و خمر و قمر زمر | عقل گوید رو بخوان قل فیهما اثم کبیر
اهل دنیا مشتری همچون کمانند از کژی | بنشینند از من راست باشم همچو تیر
چون کریمان یکدرم ندهند درم از روی کرم | تا ندارند درم و سال از انتظار اندر زحیر
مشتری بخشش چه سود از آنکه دیده هیچ کر | کرده باشد انتظار و عده صلت ضریر
تا ابد هرگز نگشتی محترق از آفتاب | گر عطارد یکنفس در صدر تو بودی دبیر

١٣١

هفت آبا بهر تا نید تو با چار امهات	همچنین گشت بود و هست از بعد این تا بود
همچو خاک و باد و آب و آتشت در هر صفت	عمر باد و امر باد و لطف باد و نور باد

تا بدان روزی که باشد قاضی حسن القضا

در جهان دین تو باشی مفتی و اقضی القضات

فی الرباعیات

بسم الله الرحمن الرحیم

روزگار ای بزرگ چاکر تست	هست از آن سوی تو فرار مرا
دامن من ز دست او بستان	بدگر چاکری بسیار مرا
شاعرانرا مدار مجلس تست	ای مدار این چنین مدار مرا

ولہ ایضا

ای بر آراسته از لطف سخا معدن تیغ	همچو گوهر که بیاراید مر معدن را
دفتری ساختم از بهر تو پر مدح و هجا	هر چه مدحست ترا هر چه هجا دشمن را

ولہ ایضا

تلخ گر و از حدیث خویش طبیب	دوش لفظ شکر فروش مرا
از دو لب داد جل خویش بمن	وز دو رخ برد باز هوش مرا

ولہ ایضا

ولہ ایضا

ولہ ایضا

ولہ ایضا

کنده پیر نیست تیره روی جهان	خنده ماه بد و نظر کردست
بسپیدی رخانش غره مشو	کان سیاه سفید بر کردست

ولہ ایضا

برخیز و برافروز هلا قبلهٔ زردشت	بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت
بس کس که بزردشت نگردید کنون باز	با کام کند روی سوی قبلهٔ زردشت
بس سرد نیابیم که مرا آتش هجران	آتشکده کرد این دل و این دیده چو چرخشت
گر دست نهم بر دل از سوختن دل	انگشت شود بیشک در دست من انگشت

ولہ ایضا

شکوه و همت آن مردمان پیشینه	بعلم و دانش بودی بسیم دادن و قوت
کنون سیاست مشتی خسیس گرسنه است	به ابلهی و بدستان و بند و باد و بروت

ولہ ایضا

عرش مقام ارکن کعبه جاه همت	درست وزارت در آن بلند مقامست
گر شرف او بروز بار رندانند	شاه فلک اوج خویش را که گدا است

ولہ ایضا

جان من خیز و جام باده بیار	که مرا برگ پارسائی نیست
ساغری بجان و دل بخرم	پیش کس می بدین روائی نیست

ولہ ایضا

با در گفتم ای بد مهر ما در	نبیره دوست من دشمن نکوست
جوابم داد گفت دشمن تست	نباشد دشمن دشمن بجز دوست

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

در عشق تا کی توان بودن با امید بهی	هر کسی را صابری ایوب و عمر نوح نیست

وله ایضا

آمد آن حور و دست من بربست	رده استاده از پیش بدست
زنخ او بدست بگرفتم	چون رگ دست من از پیش بجست
گفت هشیار باش و آهسته	دست هر جا مزن چو مردم مست
گفتمش گر بدست بگرفتم	زنخ ساده تو عذرم هست
زانکه هنگام رگ زدن سر طشت	گوی سیمین گرفتن اندر دست

وله ایضا

آن تو کوری نه جهان تاریک است	آن تو کری نه سخن باریک است
گر سر این سخت نیست برو	روی دیوار و سرت نزدیک است

وله ایضا

پیش از این گفتیم سوسن راهمی	مردست آن روسپی زن مردست
باز از آن فعل بدش گفتم که نه	سگ دست آن روسپی زن سگ دست
گوید از سختی مرا میر سرخس	پرحست آن روسپی زن پرحست
باز گویم لا که پرخشم زن بود	گژدست آن روسپی زن گژدست
گفته باد اسر بزیر پای از آنک	کندمست آن روسپی زن کندمست

وله ایضا

از بس عزو غرزن که ببلخ زاد و بیاش	می بازندانند مذکر ز مؤنث
بلخی که کند از که خردی پسر از او	بر کان خوهی و دف زنی ذلت لحث
زان قبه لقب گشت مر او را که نیاید	در قبه بجز مسخره و رند و مخنث

حاشا که زبان مال هرگز | اندر دولت اندهی فنزاید
باید که فنروخته بود شمع | پروانه ز شمع کم نیابد

وله ایضا

سرخ کو نی پیشه غزا باشد | شبه از لعل پاکتر باشد
همچنین راز نزد هر عاقل | سخنی سخت مختصر باشد
لعل مصنوع آفتاب بود | شیشه مصنوع شیشه‌گر باشد
سرخ اگر مرد نیست پس عقل | سخن مرتضی دگر باشد
چون بیکجای رسته سرخ و سیاه | سرخ پیوسته بر زبر باشد
من چه گویم که خود بهر مکتب | کودکان را ازین خبر باشد
خون که سرخست اصل عمر بود | جایش اندر دل و جگر باشد
چون سیه گشت هم درین دو مکان | اصل دیوانگی و شر باشد
زیر لعلست لاله را سیهی | دود کی خوشتر از شرر باشد
علم صبح سرخ آمد از آنک | بر سیاه شبش ظفر باشد
نزد ما این چنین سیه که توئی | مرد نبود که کمتر خر باشد
رو گزین فعل زشت روز قضا | نامرادت از تو سیاه‌تر باشد
پشک چون تو بود چو خشک شود | مشک چون این بود چو تر باشد

وله ایضا

تا سنائی سره بود داد چو یکی دانک شش نداشت | چون دو رانکش بهم افتاد بغایت شد
بقبول دو سه نسناس تر و یک شخران | گرچه دی ابخردی بود کنون ابخر شد
راست چون طاکه خراجا و شمار شش بود | چون یکی بر سر او رید نشش هفتصد شد

١٣٥

۱۳۲

یقین شناس که از بعد ازین دهان اجل ... بجان پاک تو تا روز حشر نگراید
چنان بجنب همه کار بات زهر که هیچ ... به پیش شاه کسی از تو خام پذراید
چه راز داری با ذو الجلال کری تو ... ز زهر قاتل آب حیات میزاید
بناف آهو اگر مشک خون نشود چه عجب ... بکاسه الماس ار شهد گشت هم شاید
ولیکن اینهمه از عدل شاه بود ار نی ... زمانه پر چو تو آزاده کی بجشاید
بجاتمی که فرستاده شاه زنده شدی ... بلی بزرگی و حکم روان چنین باید
ز مهر جم چو کم آید خواص مهر ملک ... کری همبر آن میکند که فرماید
اگر بجای تم او ملک رفته باز آید ... بسی بجاتم این جان رفته باز آید
همیشه تا ز مزاج نم و نسیم کوهسر ... مقیم روی چهارم که میفزاید
فزوده باد همه مایه بقاب از آنک ... چهار طبع تو بر یک دگر بیفزاید

ولہ ایضاً

سلام الله کل صبح تجرد ... علی المولی محمد بن محمد
بهاری فی الدجی کنار اعمی ... ولیلی فی النهار کلیل ارمد

ولہ ایضاً

انکه تا بیت ظفر گستر او کر خواهد ... عقده نفی ز دیباچه لا برگیرد
تیغ را در سخن ملک زبان کند شود ... هر کجا او قلم کام روا برگیرد
در هوائی که در او پای سمند تو رسد ... تشنه از عین سراب آب بقا برگیرد

ولہ ایضاً

چون تو شدی بسر بلندی مجوی ... کانکه ز تو زاد بلندان شود
روز نه بینی چو باخر رسد ... سایه آن چیز دو چندان شود

ترجمهٔ حال حکیم سنائی علیه الرحمه از کتاب تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی

وهو الشیخ العارف ابو المجد مجدود بن آدم السنائی الغزنوی قدس الله سره العزیز از بزرگان دین و اشراف روزگار است
بهمه زبانها ستوده و مشرب فقر آن چاشنی که خدای تعالی او را ارزانی داشته در صفت نگنجد مولانا جلال الدین
رومی از متابعان شیخ خود را میداند در مثنوی میفرماید ترک جوشی کرده ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام
و در آخر حال مرتاض و از دنیا و مافیها معرض شد تا حدی که سلطان بهرامشاه غزنوی میخواست همشیره خود را بنکاح شیخ
در آورد ابا نمود و عزیمت حج نموده بخراسان آمد دست ارادت در دامن شیخ المشایخ ابو یوسف همدانی که از
بزرگواران دین بود و خانقاه او را از تعظیم و قدر کعبهٔ خراسان میگفتند زده اما سبب توبهٔ حکیم سنائی آن بود که اول
مدح سلاطین گفتی و ملازمت حکام کردی وقتی در غزنین مدحی جهة سلطان ابو اسحق ابراهیم غزنوی گفته بود و سلطان عزیمت
هند داشت و حکیم میخواست که بتعجیل قصیده را بحضور سلطان بگذراند قصد ملازمت سلطان کرد و در غزنین دیوانه بود
که او را لای خوار گفتندی و از معنی خالی نبودی همواره در شرابخانها درد شراب جمع کردی و در گلخنها تجرع نمودی چون
حکیم بدر گلخن رسید ترنمی میشنود و قصد گلخن کرد که بشنود که لای خوار با ساقی خود میگوید که پر کن قدحی تا بکوری چشم ابراهیمک
غزنوی بنوشیم ساقی گفت که این را خطا گفتی چرا که ابراهیم پادشاه عادل و خیر است مذمت او مگوی دیوانه گفت بلی
همچنین است اما مردکی ناخشنود و ناانصاف است غزنین را چنانکه شرط است ضبط ناکرده در عین زمستان سر در میل ولایت
دیگر دارد و چون این ولایت را نیز مسلم ساخت آرزوی ملک دیگر خواهد نمود آن قدح بستد و نوش کرد و ساقی را گفت پر کن
قدحی دیگر تا بنوشیم بکوری سنائیک شاعر ساقی دیگر باره گفت این خطا از اصلاح دور است آخر ای یار در باب سنائی طعن
مکن که او مردی ظریف و خوش طبع و مقبول خاص و عام است گفت غلط مکن که بس مردکی احمق است لافی و گزافی
چند فراهم آورده و نام شعر نهاده و از روی طمع هر روز با در پیش ابلهی ایستاده و خوش آمد میگوید و اینقدر نمیداند که او را
برای شاعری و هرزه گوئی نیافریده اند اگر روز عرض اکبر از و سوال کنند که سنائی بحضرت ما چه آوردی چه عذر
خواهد آورد و همچنین سر در اجرا ابله و بو الفضول نتوان گفت حکیم سنائی چون این سخن بشنید از حال برفت و این
سخن کارگر آمد و دل او از مخلوق بگردید و از دنیا دلش سرد شد دیوان مدح ملوک را در آب انداخت و طریقت انقطاع
و زهد و عبادت شعار خود ساخت و از غزنین عزیمت خراسان کرد چندگاه در مرو در حلقهٔ درویشان شیخ ابو یوسف
بسلوک مشغول شد باز بغزنین رجوع کرد و در آخر حال سخن جز توحید و معارف و حقایق نگفتی و سخنان حکیم اصحاب
طریقت و اهل سلوک را بر شیوه ترک دنیا و مذمت اینجاکه ان تحریص تمام میکند و وفات حکیم
سنائی در شهور سنه ٥٧٦ ست و سبعین و خمسمائه بوده و الیوم
مرقد شریف معین و خانقاه او معمور است و اهل غزنین
را بدان مرقد التجاست

وله ایضا

پدر او لب و دندان پیمبر بشکست
مادر او جگر عم پیمبر بمکید
خود بناحق حق داماد پیمبر بگرفت
پسر او سر فرزند پیمبر ببرید
بر چنین قوم چه لعنت و نفرین نکنم
لعنة الله یزید و علی جد یزید

وله ایضا

یقین شناس که از بعد ازین دهان اجل	بجان پاک تو تا روز حشر نگراید
چنان بپخت همه کار هات زهر که هیچ	بپیش شاه کسی از تو خام پذراید
چه رازداری با ذو الجلال کز پی تو	ز زهر قاتل آب حیات میزاید
ناف آهو اگر مشک خون نشود چه عجب	بکاسه الماس ار شهد گشت هم شاید
ولیکن اینهمه از عدل شاه بود ارنی	زمانه پر چو تو آزاده کی بخشاید
بجا تمی که فرستاده شاه زنده شدی	بلی بزرگی و حکم روان چنین باید
ز مهر حرج چو کم آید خواص مهر ملک	که این همه آن میکند که فرماید
اگر بجا تم او ملک رفته باز آید	بسی بجا تم این جهان رفته باز آید
همیشه تا ز مزاج نم و نسیم کوهسار	مقسم روی چهارم گهر همی زاید
فنون و دشا دهد مایه تقاب ازکاش	چهار طبع تو بر یکدگر بیفزاید

وله ایضا

سلام الله کل صبح تجرد	علی المولی محمد بن محمد
بهاری فی الدجی کنار اعمی	ولیلی فی السهاد کلیل ارمد

وله ایضا

آنکه تا تیغ ظفر گستر او کرخواهد	عقد نفی ز دیباچه لا برگیرد
تیغ را در سخن ملک زبان کند شود	هر کجا او قلم کام رها برگیرد
در هوائی که در او پای سمند تو رسد	تشنه از عین سراب آب بقا برگیرد

وله ایضا

چون تو شدی به سر بلندی بجوی	کانکه ز تو زاد و بلندان شود
روز نه بینی چو با اختر رسد	سایه آن چیز دو چندان شود

۱۳۰

ترجمه حال حکیم سنائی علیه الرحمه از کتاب تذکره دولتشاه سمرقندی

وهو الشیخ العارف ابو المجد مجدود بن آدم السنائی غزنوی قدس الله سره العزیز از بزرگان دین و اشراف روزگار است
بهمه زبانها ستوده و در مشرب فقر آن چاشنی که خدای تعالی او را ارزانی داشته در صفت نگنجد مولانا جلال الدین
رومی از متابعان شیخ خود را میداند در مثنوی میفرماید ترک جوشش کرده ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام
و در آغاز حال مرتاض و از دنیا و مافیها معرض شد تا حدی که سلطان بهرام شاه غزنوی میخواست همشیره خود را بنکاح شیخ
در آورد ابا نمود و عزیمت حج نموده بخراسان آمد دست ارادت در دامن شیخ المشایخ ابو یوسف همدانی که از
بزرگواران دین بود و خانقاه او را از تعظیم و قدر کعبه خراسان میگفتند زده اما سبب توبه حکیم سنائی آن بود که اول
مدح سلاطین گفتی و ملازمت حکام کردی و وقتی در غزنین مدحی جهت سلطان ابو اسحق ابراهیم غزنوی گفته بود و سلطان عزیمت
هند داشت و حکیم میخواست که بتعجیل قصیده را بعرض سلطان بگذراند قصد ملازمت سلطان کرد و در غزنین دیوانه بود
که او را لای خوار گفتندی و از مستی خالی نبودی و همواره در شرابخانها درد شراب جمع کردی و در گلخنها تجرع نمودی چون
حکیم بدر گلخن رسید ترنمی میشنود و قصد گلخن کرد که بشنود که لای خوار با ساقی خود میگوید که پر کن قدحی تا بکوری چشم ابراهیمک
غزنوی بنوشیم ساقی گفت که این را خطا گفتی چرا که ابراهیم پادشاه عادل و خیر است مذمت او مگوی دیوانه گفت بلی
همچنین است اما مردکی ناخشنود و ناانصاف است غزنین را چنانکه شرط است ضبط ناکرده در عین زمستان سر در میل ولایت
دیگر دارد چون آن ولایت را نیز مسلم ساخت آرزوی ملک دیگر خواهد نمود و آن قدح بستد و نوش کرد و ساقی را گفت پر کن
قدحی دیگر تا بنوشیم بکوری سنائیک شاعر ساقی دیگر باره گفت این خطا از اصلاح دور است آخر ای یار در باب سنائی طعن
مکن که او مردی فاضل و خوش طبع و مقبول خاص و عام است گفت غلط مکن که بس مردکی احمق است لافی و گزافی
بند فراهم آورده و نام شعر نهاده و از روی طمع هر روز پیش ابلهی ایستاده و خوش آمد میگوید و این قدر نمیداند که او را
برای شاعری و هرزه گوئی نیافریده اند اگر روز عرض اکبر از و سؤال کنند که سنائی بحضرت ما چه آوردی چه عذر
خواهد آورد اینچنین مردی را جز ابله و بو الفضول نتوان گفت حکیم سنائی چون این سخن بشنید از حال برفت و این
سخن کارگر آمد و دل او از مخلوق بگردید و از دنیا دل او سرد شد دیوان مدح ملوک را در آب انداخت و طریقت انقطاع
و زهد و عبادت شعار خود ساخت و از غزنین عزیمت خراسان کرد چند گاه در مرو در حلقه درویشان شیخ ابو یوسف
بسلوک مشغول شد باز بغزنین رجوع کرد و در آخر حال سخن جز توحید و معارف و حقایق نگفتی و سخنان حکیم اصحاب
طریقت و اهل سلوک را بر شیوه ترک دنیا و مذمت اینجاکدان تحریص تمام میکند و وفات حکیم
سنائی در شهور سنه ۵۷۶ ست وسبعین وخمسمائه بوده والیوم
مرقد شریف معین و خانقاه او معمور است اهل غزنین
را بدان مرقد التجاست

خاتمة الطبع

ستایش فراوان و نیایش بی پایان مر ایزدی را سزد که چهار اخشیج متضاده را بقدرت کامله باهم متفق ساخته مدار قوام عالم بر آن نهاده و تاج نبوت بر تارک مبارک حضرت سید المرسلین خاتم النبیین می از[ان] که بیت الاسلام را استحکام به پنج ارکان داده و حبل الکتاب و اهلبیت اطهار را وسیله نجات گناهکاران امت فرموده و اتباع اصحاب هدایت مآب را دلیل سلوک صراط مستقیم فرموده صلی الله علیه و آله اجمعین

پس از حمد و نعت این کتاب که بحقیقت انتخاب روزگار است از نتایج افکار و از افکار ابکار فرید الاقطار و وحید الاعصار شیخ الموحدین ابو المجد مجدود ابن آدم السنائی الغزنوی قدس سره السنی که کلیات قصاید غرایش از زنگ مانی و کلماتش یکرنگ با یاقوت رمانی و هم سنگ با لعل بدخشانی است و دیوان غزلیاتش آتشکده آذری یا مطلع خورشید خاوری که عقل با هزاران باریک بینی از استدراک غوامض و نکاتش در ورطه حیرانی افتاده و خرد با جمله دانش و بینش از فهم معانی مهر سکوت بر دهان نهاده و چشم حیرت بر پشت پای انفعال گشاده پرتو عبارتش فروغ از بنات النعش و کهکشان ربوده و جوهر بیانش سر افتخار بنظم ثریا و فرقدان سوده با این همه رعنائی و دلربائی برای این دلبر نازنین عالی همتی میباید که یوسف وار بعرض بازار مصر تجارتش رساند تا هر خاص و عام زلیخا صفت بخریداریش برخیزند و زر سرخ و سفید بر فرق قدر و قیمتش ریزند المنة لله حسب خواه پس از مدتی نجم سعادتش باوج ترقی رسیده از همت بلند یگانه روزگار محب العلما مربی الفضلا قدردان اهل کمال صاحب اخلاق حمیده و صفات پسندیده جناب مستطاب آقا محمد جعفر صاحب تاجر شوشتری مشهور بمولا و جناب مستطاب خانصاحب میرزا محمد ملک الکتاب سلمه الله تعالی ملک الوهاب در بمبئی در مطبع رحیمی مطلع فیض رسان بطبع رسانید

فی شهر شوال المکرم ۱۳۲۶ سنه

کتبه جواد بن محمد الغنی

هجری

KHAN SAHIB M. M. SHIRAZI
BOMBAY.

KHAN SAHIB M. M. SHIRAZI
BOMBAY.

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔